اطلاعات هفتگی

شماره ۳۰۲۱ — [illegible]
چهارشنبه ۱۴ آذر ۱۳۸۰
بها ۱۵۰۰ ریال

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گفتگو با [illegible]
۲۵ میلیون دلار جریمه برای [illegible]
[illegible]

http://www.ETTELAAT.COM
HOME EDITION
ETTELAAT HAFTEGI

زندگی ایده‌آل، با ال‌جی دیجیتال

یکبار آموزش، یک عمر آسایش

در کلاسهای آموزش رایگان مایکروویو ال‌جی
پخت و طعم واقعی غذا را به رایگان تجربه کنید.

با ۱۸ ماه ضمانت

کلاس آموزشی همراه با کتاب آشپزی فارسی
هدیه شرکت ال جی به خریداران مایکروویو

یکبار آموزش، یک عمر آسایش

LG
Digitally yours
http://www.lge.co.kr

جهت اطلاعات بیشتر لطفا با تلفنهای ۸۷۳۶۲۰۲ ، ۸۷۳۹۰۱۱ تماس حاصل فرمائید.
مایکروویوهای ال جی را فقط با ضمانت نامه فارسی خریداری نمائید.

بسم الله الرحمن الرحیم

فهرست مطالب این شماره:

یاد و یادواره ۳
یادداشت هفته ۴
یک هفته، چند نگاه ۶
تفسیر سیاسی «تلاش پوتین برای آشتی با چچن‌ها» ۸
گزارش ویژه
«دو کلمه حرف حساب با مسافران و مسافرکشها» .. ۱۰
سه گانه ۱۲
کتاب و کتابخوان ۱۳
صدای سبز بسیج ۱۴
داستان زندگی ۱۶
از گوشه و کنار جهان ۱۸
خواندنیهای تاریخی ۲۰
مشاور خانواده ۲۱
مصاحبه سیاسی با برادر بن‌لادن ۲۷
خاطرات کلانتر ۲۸
پاورقی خارجی «انتقام» ۳۰
سلسله گزارشهای زندان
«برادرهای دیروز، برادرهای امروز» ۳۲
گزارش رنگی «چشمان من شکست را نمی‌بیند» .. ۳۴
داستانهای هزار و یکشب ۳۶
شکرخند ۳۸
فرهنگ مردم ۳۹
جُنگ هنر ۴۰
سیری در ادبیات حماسی ۴۶
یک هفته حادثه ۴۷
گزارش کوتاه سیاسی
«همکاری سه‌جانبه - خاموش کردن صدای اعتراض» ... ۴۹
تماشاگه راز ۵۰
در قلمرو داستان ۵۲
ترازو ۵۴
جدول ۵۶
با هوش خود کلنجار بروید ۵۷
دستپخت عدسی ۵۸
داستانهای آلفرد هیچکاک «کیف» ۶۰
ورزشی ۶۲
نقاشی‌های شما ۶۶
تصویر سه بعدی ۶۷

صاحب امتیاز
شرکت ایرانچاپ
(موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر
فتح‌الله جوادی

معاون سردبیر: محمود اکبرزاده
ناظر چاپ: هوشنگ بختیاری
معاون فنی: محمود صفادار
صفحه‌آرا: محمدجعفر عباسی خسروی
حروفنگار: اسماعیل فلاحی
نشانی: تهران ـ بلوار میرداماد ـ خیابان نفت جنوبی ـ موسسه اطلاعات ـ اطلاعات هفتگی
کد پستی: ۱۵۴۹۹/۱۱۹۹
تلفن: ۲۹۹۹۳۶۱۹ ـ ۲۹۹۹۳۶۰۴
نمابر (فاکس): ۲۲۷۹۸۱۳
آدرس ما بر روی شبکه جهانی اینترنت:
http://www.ETTELAAT.com > Home edition
تلفن آگهی‌های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۳۵۰۷
چاپ: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات ـ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۰۲۱ ـ چهارشنبه ۷ آذر تا چهارشنبه ۱۴ آذر ۱۳۸۰
بها: ۱۵۰۰ ریال
■ هرگونه استفاده از مطالب مجله [illegible] ناشر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
■ مقالات ارسالی پس داده نمی‌شود.
■ مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

روی جلد: سعید تهرانی

یاد و یادواره

سالروز ولادت با سعادت حضرت امام حسن مجتبی(ع)

امام حسن مجتبی(ع) از اهل بیت رسول گرامی اسلام(ص) در پانزدهم رمضان سال سوم هجری قمری چشم به جهان گشود. آن حضرت، تحت نظارت پیامبر اکرم(ص) و در دامان پاک حضرت فاطمه(س) و حضرت علی(ع) تربیت و پرورش یافت و پس از شهادت پدر بزرگوارش حضرت علی(ع) در سال ۴۰ هجری قمری رسالت عظیم هدایت و رهبری مسلمانان را به عهده گرفت.

در آغاز جمع زیادی از مسلمانان با آن حضرت بیعت کردند، اما دستگاه حکومتی اموی به ریاست «معاویه» که در آن زمان صاحب قدرت بسیار بود با امام حسن(ع) به دشمنی و ستیزه جویی پرداخت.

سرانجام امام حسن(ع) برای مقابله با امویان، همراه با مردان جنگی خود آماده نبرد با آنها شد. اما بسیاری از سران سپاه او فریب وعده‌های دروغین دشمنان را خوردند و امام را تنها گذاشتند. به ناچار امام حسن(ع) با تدبیر و دوراندیشی و به لحاظ حفظ و بقای اسلام، صلح را پذیرفت. این اقدام امام مقدمه‌ای برای مبارزه ریشه‌ای با انحرافاتی بود که در جامعه وجود داشت و در ادامه این حرکت، زمینهٔ قیام برادر بزرگوارش امام حسین(ع) در محرم سال ۶۱ هجری قمری فراهم شد. ضمن عرض تبریک به مناسبت میلاد مسعود حضرت امام حسن مجتبی(ع) سخنی کوتاه از ایشان را نقل می کنیم:

«در شگفتم از کسی که در غذای جسم خود می‌اندیشد، ولی در غذای روح نمی‌اندیشد.»

سالروز ارتحال حضرت آیت‌الله اراکی

در هشتم آذر سال ۱۳۷۳ هجری شمسی، حضرت آیت‌الله العظمی «حاج شیخ محمد علی اراکی» از مراجع تقلید بزرگ مسلمانان در ۱۰۳ سالگی رحلت کرد.

او در اراک متولد شد و از یازده سالگی به طور جدی و به شوق فراگیری علوم اسلامی، نزد اساتید برجسته عصر خود حاضر شد. این عالم برجسته از محضر درس علمای بزرگی همچون آیت‌الله العظمی حائری و آیت‌الله حاج سیدمحمدتقی خوانساری کسب فیض کرد.

او طی سالیان متمادی تدریس در حوزه علمیه قم شاگردان بسیاری تربیت کرد. آن عالم بزرگوار، پیچیده‌ترین مباحث علمی را با بیانی شیوا مطرح و آنها را به آسانی تفهیم می کرد.

آیت‌الله اراکی همچنین در مراحل مختلف انقلاب اسلامی از آن حمایت و پشتیبانی می کرد و علاقه ویژه‌ای به امام خمینی(ره) داشت.

از این عالم و فقیه برجسته که همواره منبع فیض بود، آثار بسیاری به یادگار مانده است که از میان آنها می‌توان به رساله «فی‌الاجتهاد و التقلید» و همچنین «حاشیه بر عروة‌الوثقی» اشاره کرد.

توضیح

تصویر برگزیده هفته قبل متعلق به آقای حسین نظریان بود که نامشان از قلم افتاد. بدین وسیله ضمن پوزش از ایشان این اشتباه تصحیح می گردد.

سالروز شهادت آیت‌الله مدرس

آیت‌الله «سید حسن مدرس» روحانی مبارز و آزادیخواه ایرانی در دهم آذرماه سال ۱۳۱۷ هجری شمسی به دست عوامل رضاخان در «کاشمر» به شهادت رسید.

او در سال ۱۲۴۹ هجری شمسی در نزدیکی اردستان دیده به جهان گشود.

شهید مدرس پس از اتمام تحصیلات مقدماتی به حوزه علمیه نجف رفت و از محضر علمای بزرگی چون آیت‌الله میرزای شیرازی کسب فیض کرد و سپس به ایران بازگشت.

آیت‌الله «مدرس» با مشاهده ظلم و ستم حکام کشور مبارزه علیه حکومت وقت را آغاز کرد و هنگامی که از جانب مردم تهران به دوره سوم مجلس شورای ملی راه یافت، مبارزه خود را علیه ظلم زمامداران ایران و دخالتهای استعمارگران در این کشور شدت بخشید. او روحانی مبارز و خستگی ناپذیری بود که خواستار اجرای احکام اسلام در کشور و نجات ایران از چنگال استبداد و استعمار بود. به همین دلیل رضاخان او را دشمن سرسخت و جدی خود به حساب می‌آورد. به طوری که مزدوران رضاخان چند بار به شهید مدرس سوء‌قصد کردند.

از صفات برجسته مدرس شجاعت و متانت در زندگی فردی و اجتماعی بود. افراد بسیاری بودند که مدرس را از حضور فعال در صحنه‌های سیاسی باز می‌داشتند و به بهانه اینکه دیانت را با سیاست کاری نیست، زبان به نصیحت و گاه نکوهش او می‌گشودند. اما پاسخ «مدرس» به آنان چنین بود:

«سیاست ما عین دیانت ما و دیانت ما عین سیاست ماست.»

سرانجام «رضاخان» عامل سرسپرده انگلیس که از وجود مدرس، احساس خطر می کرد وی را تبعید و در چنین روزی به شهادت رساند.

شهادت شهید ثانی

در پانزدهم ماه رمضان سال ۹۶۵ هجری قمری «زین‌الدین بن علی» معروف به «شهید ثانی» از علما و فقهای بزرگ اسلام به شهادت رسید.

او در سال ۹۱۱ هجری قمری چشم به جهان گشود و علم آموزی را نزد پدر فاضل خود آغاز کرد. شهید ثانی سپس با سفر به شهرهای مختلف از اساتید و علمای بزرگ زمان خود بهره برد تا جایی که در فقه، حدیث، منطق و فلسفه... مهارت بسیار یافت. وی همچنین حدود ۷۰ جلد کتاب نوشت. مقام علمی شهید ثانی، باعث حسادت و کینه دشمنانش شد تا جایی که او را به شهادت رساندند. مشهورترین کتاب وی «روضة‌البهیه» شرحی بر کتاب «لمعه» شهید اول و در زمینه فقه اسلامی است. این کتاب هم اکنون در حوزه‌های علمیه تدریس می‌شود. از دیگر آثار مهم شهید ثانی می‌توان به «منیةالمرید»، «مسالک‌الافهام» و «المبداء و المعاد» اشاره کرد.

■

یادداشت هفته

محمدامین جوادی

بحران هویت

می‌گویند یکی از مشکلات نسل جوان امروز بحران هویت است. یعنی نمی‌داند کیست؟ چه باید باشد؟ چه می‌خواهد بکند؟ چه راهی را باید برود؟

این بحران هویت از شناخت خود شروع می‌شود و به شناخت جامعه و دیگران و اطرافیان و جهان پیرامونی هم منتهی می‌شود. می‌گویند جوان به اقتضای سنش عمل نمی‌کند. در دورانی که باید مشغله‌هایی چون شور و عشق و جوانی داشته باشد به دغدغه‌های میانسالی اندیشه دارد. درگیر آینده است.

برخی می‌گویند بین سنت و مدرنیته گیر افتاده است. اگر مدرن رفتار کند مقبول نیست و اگر سنتی رفتار کند قاعده بازی را بلد نیست. در ایجاد ارتباط با نسل قبل مشکل دارد و نمی‌تواند به‌خوبی خود را جلوه دهد.

مشکلاتی از این دست اعتماد به نفس او را دچار خدشه کرده است. نسل جوان امروز همچنین به دلیل مشغله‌های متعدد والدین ارتباط مناسبی نیز در خانواده ندارد و برخی معتقدند بسیاری از تکالیف والدین در همین رهگذر به رسانه‌های مختلف واگذاشته شده است و برخی هم می‌گویند که مشکل جوان امروز بلوغ نیافتگی است. یعنی پرش از یک مرحله به مرحله‌ای بالاتر. به‌اصطلاح نزدیک‌تر جهش سریع از مرحله کودکی و نوجوانی به مرحله میانسالی بدون گذر از مرحله جوانی و...

همه اینها هم هست و هم نیست.

شاید ذکر یک مثال کمی روشن‌کننده باشد. می‌گویند وقتی به یک نوجوان و یا کودک مرتب سرکوفت بزنی و از هر کارش ایراد بگیری او کم‌کم اعتماد به نفس خود را از دست می‌دهد. رفته رفته درمی‌یابد که هیچ کاری از او ساخته نیست چرا که هر کاری می‌کند دیگران ایراد می‌گیرند مثلاً در برابر کوچکترین اشتباهی پدرش دیگران را به رخ او می‌کشند و یا مرتب او را تنبیه می‌کند و در برابر حرکات و اعمالش موضع مخالف دارد. وقتی او می‌بیند که هر کاری که می‌کند به‌نظر اطرافیان درست نیست یا اعتماد به نفس خود را از دست داده و منزوی و گوشه‌گیر و ضربه‌پذیر می‌شود و یا اینکه برمی‌آشوبد و به هیچ‌کس و به حرف هیچ‌کس گوش فرا نمی‌دهد و به مرحله طغیان می‌رسد.

بسیاری از جوانان هم به چنین مرحله‌ای رسیده‌اند. برای جامعه جوان ما به دلیل آنکه جوانان برایش تصمیم نمی‌گیرند. چشیدن مزه و طعم موفقیت به نوعی تبدیل به یک رؤیا شده است. این نگاه که یک جوان خوب جوان آرامی است که هرچه به او بگویید و یا برایش دیکته کنید بدون کلمه‌ای تردید می‌پذیرد و به آن تابع می‌شود. نگاه خطرناکی است. جوان باید جسارت تصمیم‌گیری و جسارت خطر کردن را تجربه کند.

یکی از جوانها نامه‌ای برایم نوشته و گفته است که:

چندی پیش مقاله‌ای نوشته بودید که چرا جوانان ایران را ترک می‌کنند و به فکر مهاجرت می‌افتند و گفته بودید که «عرق ملی» دربین جوانان ما کمرنگ شده است. اجازه بدهید بگویم که دلیل میل به مهاجرت دربین برخی از جوانان این است که در ایران با شرایط و مناسبات موجود بسیاری از نمایندگان این نسل خود را محکوم به شکست می‌بینند. اگر امید به کار نداشته باشی اگر حتی نتوانی عاشق شوی و عاشقی کنی. اگر حتی نتوانی غرایز طبیعی خودت را برآورده کنی و حتی اگر نتوانی تشکیل خانواده بدهی و مناسبات جامعه را هم مناسباتی صرفاً اقتصادی و پول‌مدار ببینی معلوم است که بناگزیر راهی جز فرار پیش روی خود نمی‌بینی.

از تفاوت آدمها و جوانها براساس نوع پوشش گرفته تا تفاوت در مورد موی سر، نوع راه رفتن، حرف زدن با همسن و سالان سرکوچه و خیابان تا بروز احساسات در جریان یک بازی و پس از یک بازی و...، در تمام این موارد هرچه که به اقتضای جوانی از جوان سرزده به نوعی مورد تحقیر و ملامت قرار گرفته پس وقتی جامعه من و نیازهایم را نمی‌بیند و دولت چندان حساسیتی برای رفع این نیازها از خود بروز نمی‌دهد چه باید کرد؟

خود من یک جوان هستم. دو سالی است که از سربازی برگشته‌ام. در خانواده مهری ندیده‌ام و به هر دری هم می‌زنم کاری پیدا نکرده‌ام. نه اهل گناه هستم و نه خلاف. اما شرایط زندگی شرافتمندانه برایم فراهم نیست. چه باید بکنم؟ اگر به خارج نروم

نامه‌های بدون واسطه

ترشرویی نشانه مسلمانی نیست

○ دکتر علی پرپور

مسلمان حقیقی همیشه صورتی بشاش دارد که حاکی از رضای خاطر است.

قرآن کریم در این باره می‌فرماید:

○ «ولاتهنوا ولاتحزنوا و انتم الاعلون ان کنتم مؤمنین» سوره بقره.

آیه ۱۳۹

یعنی اندوهناک و پریشان خاطر نباشید چه اگر شما مؤمن باشید بهترین مردم دنیا هستید.

باید قبول کنیم که خداوند عالم دنیا را روی حکمت مخصوص آفریده و با زیبا ساختن کلیه مواهب آن دستور استفاده از زیبایی‌ها را طبق قانون مخصوص خود داده است. فی‌المثل اگر دیدار یک گل را در نظر ما زیبا آفریده و یا خوردن یک غذا را به مذاق ما خوشمزه کرده فلسفه و حکمتش اینست که از آنها باید استفاده کنیم و لذت ببریم و در غیر این صورت امکان داشت استفاده کلیه این مواهب را در نظر ما رنج‌آور سازد.

رنگ آسمان بدین دلیل آبی آفریده شده که رنگ آبی برای بشر آرامش‌بخش است. رنگ سبزه‌ها و گیاهان و درختان بدین دلیل سبز آفریده شده‌اند که سبز از نظر بشر فرح‌بخش است و رنگ خون بدان دلیل سرخ آفریده شده که در نظر بشر آزاررسان و نامیمون باشد تا بشر با صرف وقت به کسب لذت از هوا و سبزه و سایر مواهب کره زمین گرد خونریزی نگردد و از آن بپرهیزد و حتی خداوند متعال درباره اجرای فرائض دینی که از اهم واجباتست نیز دستور فرمود.

○ «یریدالله بکم الیسر ولایرید بکم العسر» قسمتی از سوره

بقره آیه ۱۸۵

یعنی خداوند برای شما افراد بشر راحتی خواسته نه رنج و زحمت و رنج ما به علت کسر دانش عمومی خودمان و بدی طرز استفاده نامناسب از مواهب خدادادی است.

اگر در حدیث گفته‌اند الدنیا سجن المؤمن. یعنی دنیا برای شخص مؤمن مثل زندان است معنای آن اینست که چون مؤمن درحین استفاده از مواهب دنیوی همیشه در آرزوی وصال حق‌تعالی است. مثل اینست که در دوران زندگی در زندانی بسر می‌برد و انتظار خلاصی از آن را می‌کشد نه اینکه دستور استفاده از مواهب را فراموش کند.

حتی خداوند متعال می‌فرماید:

○ «قل من حرم زینة‌الله اللتی اخرج لعباده الطیبات من الرزق قل هی للذین امنوا فی‌الحیوة الدنیا خالصته یوم القیمه کذالک نفصل الایات لقوم یعلمون»

سوره اعراف آیه ۳۲

یعنی بگو که زینت‌هایی که برای بندگان خلق شده و روزی حلال را حرام دانسته بگو اینها برای افرادی است که در دوران زندگی ایمان آورده‌اند و برای روز قیامت نیز همین‌طور و خداوند نشانهای خود را این‌طور شرح می‌دهد تا مردم بدانند و در جای دیگر می‌فرماید:

○ «یا بنی‌آدم خذوا زینتکم عندکل مسجد و کلوا واشربوا و لاتسرفوا انه لایحب المسرفین»

سوره اعراف آیه ۳۱

یعنی ای مردم دنیا حتی در مسجد با زینت و پوشش آراسته و تمیز وارد شوید و بخورید و بیاشامید ولی زیاده‌روی نکنید چه خداوند زیاده‌روها را دوست نمی‌دارد.

و اینها همه دلایل بسیار قانع‌کننده است که با درنظر گرفتن لذتی که آدمی از اقناع غرائز و حتی زیباپرستی می‌برد و با طرز زندگی پیغمبر اکرم(ص) و سایر بزرگان دین در ادوار مختلف، مسلمان باید همیشه بسیار تمیز و نظیف باشد و لباس و کفش و اثاث‌البیت خوب و زیبا داشته باشد از دیدار نعمات خداوند و استفاده کامل از آنها لذت برد و به هرحال مواهب خداوند را مغتنم شمارد و درعین حال به خداپرستی و شکر نعمت نیز مشغول باشد.

قرآن مجید می‌فرماید:

چه راهی دارم که آن را انتخاب کنم؟...

البته من نمی‌خواهم بگویم که استدلال این جوان که برایم نامه نوشته استدلال صحیحی است و یا بهانه‌ای است برای مهاجرتی نامعلوم که سرنوشتی نامعلوم‌تر آنهم برای جوانانی دارد که دارای تحصیلات عالیه و یا تخصص بخصوصی نیستند اما می‌گویم که گاه شرایط اجتماعی هم در میل به ناهنجاری بسیار مؤثر است که باید برای آن فکری کرد.

اگر قرار باشد که جوان وقتی وارد حوزه سیاست می‌شود آن را خطرناک ببیند و هر حرکتش مورد نکوهش قرار گیرد در جامعه هم همه عملکردهایش محل سؤال قرار گیرد اسیر بحران هویت می‌شود. من که هستم؟ چرا هر کاری که می‌کنم بدون محاکمه محکوم می‌شود؟

فکر می‌کنم برای حل این مشکل همه باید آستین‌ها را "بالا" بزنیم. ابتدا از کمرنگتر شدن نقش خانواده در تربیت فرزندان جلوگیری کنیم.

بپذیریم که تلویزیون نمی‌تواند جایگزین والدین در تربیت فرزندان باشد و با آموزش صحیح عمومی بر نقش و تأثیر والدین تأکید کنیم. در خانواده‌ای که پدر یا حضور ندارد و یا حضورش محسوس نیست و اصلاً والدین حوصله‌ای برای شنیدن حرفهای بچه‌ها ندارند، بحران هویت شدیدتر پیش می‌آید. و البته باید بپذیریم که شرایط اقتصادی جامعه را هم باید به‌نحوی سامان دهیم که این مسابقه مرگ و زندگی پایان گیرد و همان فرمول هشت ساعت کار، هشت ساعت خواب و هشت ساعت همراهی با خانواده سامان گیرد.

نکته دیگر داشتن نوعی سماحت در برخورد با جوانان است. اینکه فقط بگوییم چه کارهایی نکنند و نگوییم که چه کارهایی مجازند بکنند و فقط منتظر بمانیم تا آنها کاری بکنند و ما واکنش نشان بدهیم هیچ مشکلی را حل نمی‌کند. ضمن اینکه مشکلاتی نظیر مسکن و اشتغال و... نیز به قوت خود باقی است.

چندی قبل در همین ستون عرض کردم که فرهنگ شادی را باید بیاموزیم، چرا که جوان به نشاط احتیاج دارد. این فرهنگ چیست؟ برای بروز شادی جوان باید چه کارهایی انجام بدهد؟ چگونه شادی خود را با چه ترتیب و آدابی بروز دهد؟ بخندد؟ قهقهه بزند؟ برقصد؟ دست بزند؟ چه بکند؟ چه مراسمی برای ایجاد نشاط داریم؟

بنده متخصص امور جوانان نیستم و آنچه هم که عرض شد فقط طرح مشکل است. برای انقطاع نسلی باید فکری کرد و برای بحران هویت. اینها را باید دید و روی آن بحث کرد.

ارتباط جوانان با جامعه با نسل پیش از خود در شناخت خود و پیرامون خود، و با نسل همسن و سال خود باید متناسب و هنجار باشد.

پس اجازه بدهید که متخصصان در این زمینه اظهارنظر کنند و خود جوانان هم در این باره سخن بگویند.

باب این بحث باز است. هم برای اهل نظر در این وادی و هم برای نسل جوان و جوانان جامعه. منتظر اظهارنظر شما هستم؟!

■

○ «من کان فی‌هذه اعمی فهو فی الاخرة اعمی واضل سبیلا» سوره اسراء.

آیه ۷۲

یعنی هر کس در این دنیا کور باشد و نعمت‌های خداوند را نبیند و از آنها استفاده نکند در آن دنیا نیز کور و گمراه‌تر است!

روی این اصل و دستور قرآن و سیره پیغمبر اکرم و سایر بزرگان دین، مسلمانان باید از تمام مواهب خداداده منتهای استفاده را ببرند و عدم استفاده از آن و فراموشی غرایز از دین هندو و آیین نامتناسب آن و یا از پیروان مسیح و تارکین دنیا به ما مسلمانان سرایت کرده و ما را گمراه ساخته است و نباید بدان دستاویز، مواهب دنیا را فراموش کنیم.

نیازمند یاری

من کارمند بازنشسته هستم و خیلی بدبخت و اگر زندگینامه خود را برای شما تعریف کنم یک داستان زندگی می‌شود. من درحال حاضر یک میلیون و سیصد هزار تومان بدهکار هستم و ماهیانه بابت بدهی نزول ۵۰ هزار تومان می‌دهم و از شما و مردم خیر و باخدا کمک می‌خواهم که بدهی خود را بدهم و ماهی ۵۰ هزار تومان نزول را بابت بدهی می‌دهم و یک عمر مدیون و دعاگوی شما و آن فرد خیر هستم.

من کسی را ندارم. اول خدا و بعد شما را دارم که مشکل همه را حل می‌کنید. خدا از خدمت صادقانه شما راضی و خلق خدا دعاگوی شما است و من به امید روزی هستم که دست یاری به طرف شما دراز می‌کنم و شما جواب مرا خواهید داد و دیگر عرضی ندارم.

برجهای دوقلو پیشکش

در خبرها آمده بود که در ایران هم برج دوقلویی مشابه برج دوقلوی سازمان تجارت جهانی ساخته خواهد شد. با توجه به اینکه از این دست خبرها زیاد به گوش می‌رسد. از جمله اینکه قرار بود ماهواره مستقل ایران در دهه ۷۰ به فضا فرستاده شود و برج میلاد هم که چند سالی است فقط دیواره آن را می‌بینیم چند سالی است که قرار است افتتاح شود و هنوز هم از اسکلت فلزی روی آن که طبقات روی آن قرار می‌گیرند خبری نیست و با توجه به اینکه هنوز هم بلندترین ساختمان ایران ساختمان بانک صادرات است که در خیابان سمیه قرار دارد و ما هنوز برج چهل طبقه نداریم چه برسد به صد طبقه گمان می‌کنم این خبر هم یک شوخی جدید باشد.

ضمن اینکه اصلاً چه نیازی به ساختمان صد طبقه داریم؟ یعنی حالا هم تهران قابل سکونت نیست چه برسد به وقتی که مرتب برج دوقلو در آن ساخته شود.

○ محسن ذوالفقاری - ساوه

نامه به سردبیر

خوانندگان عزیز و ارجمند مجله قبل از هر چیز از بابت تأخیری که در پاسخ به نامه‌ها بناگزیر پیش می‌آید پوزش می‌طلبم و پس از آن ذکر یکی دو نکته را خالی از لطف نمی‌بینم:

۱. محبت کنید نامه‌ها را روی یک‌طرف کاغذ بنویسید.

۲. از ارسال نامه‌هایی که مربوط به بخشهای دیگر مجله است برای این ستون خودداری کنید و نامه‌های هر بخش را برای همان بخش ارسال فرمایید.

۳. از درخواست پاسخ کتبی به دلیل محدودیت‌هایی که وجود دارد پرهیز نمایید.

۴. از موارد تکراری و موضوعات واضح و روشن که پاسخ آن بارها عرض شده خودداری فرمایید.

۵. حتی‌الامکان نامه‌ها را با فاصله سطر مناسب و خلاصه و مختصر تهیه و ارسال کنید.

فاطمه وفایی نژاد ـ ساری

نامه شما به دستم رسید، از لطفی که نسبت به مجله ابراز کردید متشکرم، پیشنهادهای شما را مورد بررسی قرار خواهیم داد. گله شما را از صفحات ورزشی مجله به مسئول مربوطه منتقل خواهم کرد.

نادر کیانی ـ نایبند

از همکاری خوب شما با مجله سپاسگزارم. مقاله اخیرتان ان‌شاءالله در فرصت مناسب آتی به چاپ خواهد رسید. البته نه در صفحه نامه‌های بیواسطه احتمالاً در صفحات گزارش.

زهرا پاشازاده ـ مراغه

از تأخیر در ارسال جایزه متأسفیم. گفته‌ام که مسأله پیگیری شود. اگر ترجیح می‌دهید معادل ارزش جایزه وجه نقد برای شما حواله شود، لطفاً در نامه بعدی یک شماره حساب به ما معرفی کنید تا فوراً وجه جایزه به حساب مورد نظر واریز شود. از لطف شما نسبت به مجله سپاسگزارم.

یاسر شاکری ـ فیروزآباد

متأسفانه از مجلات سالهای گذشته و بویژه قبل از انقلاب تنها به اندازه نیاز آرشیو مجله موجود داریم که امکان اهدای حتی یک نسخه از آن وجود ندارد.

هادی درخشان سیگاری ـ بندرانزلی

مقاله شما را در اختیار بخش مشاور خانواده قرار داده‌ام تا مورد استفاده قرار گیرد. شاد باشید.

محمدرضا آزادی ـ جنقل

از همکاری شما با مجله خودتان سپاسگزارم. مطلب ارسالی شما در صورت فرصت مورد استفاده قرار خواهد گرفت.

کاترین صادقیان ـ آلمان

نامه محبت‌آمیز شما واصل شد. از اینکه مجدداً امکان همکاری قلبی با مجله را پیدا کرده‌اید، خوشحالیم. برای شما و خانواده محترم زندگی خوبی در غربت دور از وطن آرزو می‌کنم. از ابراز محبت شما هم سپاسگزارم.

رضا عباسی اقدم ـ میانه

متأسفانه نامه خوب شما دیر به دستم رسید و نتوانستیم به موقع از آن استفاده کنیم. منتظر نامه‌های دیگر شما خواننده خوب و خوش‌قلم هستم.

نامه‌های شما عزیزان رسید

جلیل نورآقایی از قائم‌شهر ـ هدایت از مشهد ـ عزت‌الله رضایی از شازند ـ احیا حیدری از بندرانزلی ـ شعبانعلی اباذری جویباری از جویبار ـ عبدالرضا عاشوری از برشکن و خواننده فعال مجله محسن ذوالفقاری از ساوه.

یک هفته چند نگاه

محمد سروش

مجلس و شورای نگهبان یک چالش دیگر

> به نظر می‌رسد تلاش گسترده نمایندگان مجلس در تصویب دو طرح سه فوریتی برای حل موضوع رد صلاحیت‌ها در انتخابات گلستان اقدامی است با هدف بلندمدت قانونمندتر کردن و معیارپذیرتر نمودن انتخابات مجلس هفتم

هنگامی که در اردیبهشت ماه امسال با سقوط هواپیمای یاک ۴۰ تمام نمایندگان استان گلستان دارفانی را وداع گفتند کسی تصور نمی‌کرد موضوع برگزیدن نمایندگان جدید برای این استان آن اندازه اهمیت خبری پیدا کند که چندین هفته به یکی از اولویتهای خبری و تحلیلی روزنامه‌ها و محافل سیاسی کشور تبدیل شود؛ اما سیر رویدادها در چند هفته گذشته نشان داد که گویا آن حادثه بسترساز یکی از بحث‌انگیزترین انتخابها در چندین ساله اخیر بوده است.

پس از آنکه هواپیمای حامل وزیر راه و نمایندگان استان گلستان در اوایل امسال سقوط کرد، به یکباره استان گلستان از داشتن نمایندگانی در مجلس محروم شد.

از آنجا که به دلیل خلاء قانونی امکان برگزاری سریع انتخابات و گزینش مجدد نمایندگان برای شهرهای این استان نبود این انتخابات تا روزهای جاری به تعویق افتاد. البته مجلس کوشید در اقدامی ابتکاری برای این چند ماه نمایندگانی «معین» از شهرها و استانهای مجاور تعیین کند تا امور جاری منطقه و مسائل مردم معطل نماند.

مطابق روال هر انتخاباتی زمان‌بندی برای انتخابات گلستان توسط وزارت کشور صورت گرفته و براساس آن انجام مراحل مختلف انتخابات آغاز شد؛ اما نخستین و حساسترین مرحله انتخابات که موضوع بررسی صلاحیت داوطلبان است به عرصه‌ای تبدیل شد که به عنوان پرالتهاب‌ترین چالش مجلس ششم با شورای نگهبان قابل توصیف است. پس از آنکه در انتهای فرایند بررسی صلاحیت‌های قانونی، حدود ۶۰ تن از نامزدها نتوانستند از صافی شورای نگهبان عبور کنند، موجی از اعتراض در سطح داوطلبان، مقامات محلی و سپس نمایندگان مجلس برانگیخته شد، تا جایی که در روزهای نخست اعلام رد صلاحیتها و زمانی که مشخص شد اعتراض داوطلبان به جایی نرسیده تعدادی از آنان راهی تهران شدند و با رئیس مجلس دیدار کردند.

آقای کروبی در این دیدار با اشاره به اینکه نباید با «آبروی مسلمان بازی شود» گفت: «من اطلاع دارم که مردم از این رد صلاحیت‌ها ناراضی هستند.»

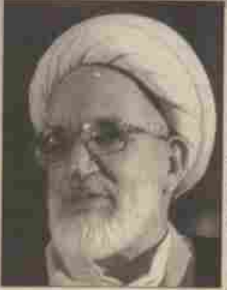

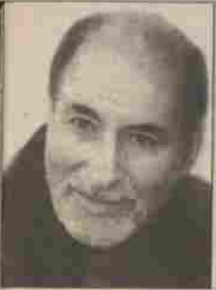

در کنار این انتقادهایی نیز توسط امام جمعه گرگان و استاندار استان گلستان مطرح شد؛ اما موجی که رد صلاحیت نامزدهای گلستان در مجلس برانگیخت، سایر انتقادها را تحت‌الشعاع قرار داد.

بهزاد نبوی نایب رئیس سابق مجلس شورای اسلامی و از افراد برجسته فراکسیون جبهه دوم خرداد در مجلس در یکی از نادرترین اظهارنظرها با اتخاذ موضعی تند نسبت به عملکرد شورای نگهبان تهدید کرد: «در صورت حل نشدن این مشکل، در فرصت اندک باقیمانده طرح همه‌پرسی نظارت استصوابی و عدم تأیید اعتبارنامه نمایندگانی که در یک مسابقه بدون رقیب انتخاب شده‌اند محتمل و گروهها و نامزدهای اصلاح‌طلب باقی‌مانده به شرط وجود احتمالاً صحنه انتخابات را ترک کرده و طبعاً مشارکت مردم نیز کاهش خواهد یافت.»

نبوی که در نطق پیش از دستور مجلس سخن می‌گفت همچنین تصریح کرد: «قطعاً مسوولیت همه این رویدادها برعهده کسانی است که با برخوردهای غیرقانونی و جناحی سلامت و شکوه انتخابات را به خطر می‌اندازند.»

نبوی که از اعضای برجسته سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی نیز می‌باشد و در گذشته یکی، دوبار صلاحیتش برای مجلس توسط شورای نگهبان رد شده ضمن آنکه از شورای نگهبان خواستار تجدیدنظر در تصمیمات هیأت نظارت شده بود بار دیگر تأکید کرد: «حرکت اصلاحی مردم ایران برگشت‌ناپذیر است.»

پیش از بهزاد نبوی و در روزهای قبل از آن افراد دیگر جبهه دوم خرداد نیز نسبت به این موضوع انتقادهایی را مطرح کرده بود. انتقادهایی که محمد یزدی از فقهای شورای نگهبان را برآن داشت تا در خطبه نماز جمعه تهران نسبت به آن واکنش نشان دهد.

یزدی در این زمینه گفت: «گفتیم که این حرفها چیست که شما می‌زنید؟ چرا به روزنامه‌ها می‌کشید؟ چرا ذهن مردم را آلوده می‌کنید؟ چرا نمی‌گذارید کار به شکل قانونی خودش صورت بگیرد؟ چه می‌خواهید؟»

ایشان بار دیگر تأکید کرد: «بارها عرض کرده‌ام الان هم به عنوان یک عضو شورای نگهبان عرض می‌کنم: در شورای نگهبان جز قانون و جز حق هیچ چیز دیگر مطرح نیست.»

این پاسخها نمایندگان مجلس را قانع نکرد و آنان را علاوه بر اظهارنظرهای معمول به نوعی واکنش عملی واداشت.

پس از آن یکی از منتقدان دیگر روند رد صلاحیت‌ها یعنی محمدرضا خاتمی نایب رئیس مجلس مسأله را در سطحی فراتر از رد صلاحیت تعدادی نامزد انتخابات استان گلستان مطرح نمود: «اصلاحات با وجود نظارتهای استصوابی به نتیجه‌ای نمی‌رسند و نه مجلس و نه دولت می‌توانند آنچنان که باید کار کنند؛ چون شورای نگهبان قاضی و دیگران کار خود را انجام می‌دهند. در این شرایط تنها راه ممکن رفراندوم است.»

بحث بر سر حدود نظارت شورای نگهبان علاوه بر نایب رئیس مجلس توسط برخی دیگر از شخصیت‌های پارلمانی نیز مطرح شد. عبایی خراسانی براین اعتقاد بود که «نظارت شورای نگهبان استصوابی نیست بلکه نظارتی بر دستگاههای دولتی در مورد نحوه برگزاری انتخابات است، نه اینکه این نهاد میزان اسلامیت داوطلبان نمایندگی را بررسی کند... حتی اگر استصوابی بودن نظارت شورای نگهبان را بپذیریم عملکردی که در انتخابات میاندوره‌ای استان گلستان شاهد آن بودیم و اکثریت داوطلبان یک جناح یعنی دوم خرداد رد صلاحیت شده‌اند نتیجه‌ای جز عصبانیت مردم و بدبینی آنها به شورای نگهبان نتیجه‌ای ندارد.»

کروبی رئیس مجلس نیز در وادی این بحث وارد شده و در اظهارنظر صریحی ضمن تأکید بر اینکه قصد قانونگذاران «نظارت» شورای نگهبان بر امر

چالش تازه میان شورای نگهبان و مجلس، زنده شدن دوباره یک بحث قدیمی در موضوع حدود نظارت شورای نگهبان می‌باشد؛ بحثی که در آستانه هر انتخاباتی احتمال بروز دارد، مگر آنکه طی یک فرایند منطقی با تجمیع نظرهای مختلف و با تدوین سازوکاری دمکراتیک برای اعمال نظارت قانونی برای همیشه حل شود

انتخابات و نه «دخالت» در اجرا بوده گفت: «من از بزرگواران شورای نگهبان سؤال می‌کنم وقتی عضو محترم شورا می‌نویسد اگر می‌خواهیم انتخابات فلان‌جا را انجام دهیم استاندار و فرماندار باید عوض شوند. این نظارت است یا حاکمیت؟»

رئیس مجلس همچنین خطاب به شورای نگهبان اظهار داشت:

«من با همه احترامی که برای شورای نگهبان قائل هستم به خاطر مصالح اسلام و انقلاب می‌گویم این‌گونه رد صلاحیت‌ها مشکلی را حل نمی‌کند. باید همان‌طور که امام تأکید کردند، مردم را آزاد و به شعور و آگاهی آنها احترام بگذاریم، نه کسی از اسلام استفاده ابزاری کند و نه از عنوان مردم، همه باید به خواست مردم و ضوابط جمهوری اسلامی پایبند باشیم.»

بحث و جدلهای پیرامون موضوع درحالی صورت می‌گرفت که مطابق تقویم اعلامی انتخابات باید در تاریخ نهم آذرماه برگزار می‌شد و از روز اول آذر داوطلبان تأیید شده کار تبلیغات را آغاز کرده بودند.

کوتاهی زمان برای اتخاذ تدبیر مناسب، مجلس را واداشت تا در یکی از نادرترین اقدامات خود طرحی را با قید سه فوریت به تصویب برساند.

مطابق یک ماده از این طرح که با اکثریت بالا در مجلس تصویب شد: «در موارد اختلاف بین شورای نگهبان و وزارت کشور در کفایت اسناد و مدارک ارائه شده برای رد صلاحیت داوطلبان نمایندگی مجلس شورای اسلامی، تشخیص نهایی برعهده هیأتی به ریاست مجمع تشخیص مصلحت نظام و عضویت رئیس مجلس شورای اسلامی، دبیر شورای نگهبان و وزیر کشور است، آرای این هیأت برای کلیه مراجع ذی‌ربط لازم‌الاجرا است.»

از آنجا که طرحهای دوفوریتی و سه فوریتی بلافاصله باید مورد ارزیابی شورای نگهبان قرار گیرد، این شورا نظر خود را چند ساعت پس از تصویب آن در مجلس اعلام کرد. براساس نظر شورای نگهبان این مصوبه خلاف اصولی از قانون اساسی بوده و از آنجا که متضمن دخالت قوا در امور یکدیگر است، با اصل استقلال قوا در تقابل می‌باشد.

به دنبال رد این مصوبه در شورای نگهبان، مجلس در جلسه روز چهارشنبه ۳۰آبان موضوع را مورد بررسی قرار داد، محصول این جلسه مجلس تصویب یک طرح سه فوریتی دیگر در جهت حل مشکل بود. در این طرح پیشنهاد شده بود که سه تبصره به ماده ۵۲ قانون انتخابات مصوب سال ۱۳۷۸ اضافه گردد.

براساس پیشنهاد مذکور برای اثبات و احراز شرایط مندرج در تبصره‌های یک، سه و پنج ماده ۲۸ قانون انتخابات (مربوط به التزام عملی به قانون اساسی و ولایت فقیه) تنها ابراز کتبی توسط داوطلب و عدم اعلام کتبی و مستند از سوی مراجع مسوول برای بررسی صلاحیت داوطلبان در محدوده قانی کافی می‌باشد.

در تبصره دیگر این مصوبه آمده است: «رأی‌گیری در شورای نگهبان برای داوطلبانی که در یکی از مراجع قبلی رسیدگی‌کننده به صلاحیت داوطلبان صلاحیت آنها تأیید شده است، برای عدم صلاحیت با حداقل دوسوم رأی کل اعضای شورای نگهبان معتبر است.»

تبصره آخر این طرح تصریح دارد که انتخابات میاندوره‌ای دور ششم مجلس شورای اسلامی در استان گلستان تا تطبیق وضع داوطلبان با این قانون به تعویق می‌افتد و این قانون از تاریخ تصویب لازم‌الاجرا است.»

این مصوبه سه فوریتی مجلس نیز بلافاصله توسط شورای نگهبان مخالف قانون اساسی و شرع شناخته و رد شد.

شورای نگهبان در توجیه رد این مصوبه مجلس دو تبصره طرح را محدودکننده اختیارات نظارتی شورای نگهبان ارزیابی کرده بود که براساس برداشت این شورا مغایر با اصل ۹۹ قانون اساسی می‌باشد.

در این اصل آمده است: «شورای نگهبان نظارت بر انتخابات مجلس خبرگان رهبری، ریاست جمهوری، مجلس شورای اسلامی و مراجعه به آرای عمومی و همه‌پرسی را برعهده دارد.»

دبیر شورای نگهبان همچنین در نامه خود به رئیس مجلس درخصوص اظهارنظر پیرامون مصوبه سه فوریتی نمایندگان تبصره آخر طرح نمایندگان مجلس را در مورد لغو برگزاری انتخابات تا تطبیق امور با قانون جدید مغایر با قانون اساسی اعلام کرد با این استدلال که: «در قانون اساسی جمهوری اسلامی توقف انتخابات صرفاً در اصل ۶۸ پیش‌بینی شده است؛ چون مفاد تبصره شش به نحوی مستلزم توقف انتخابات استان گلستان در غیر موارد مذکور در این اصل می‌باشد این تبصره مغایر با قانون اساسی شناخته شد.»

اصل ۶۸ قانون اساسی موارد توقف انتخابات را «جنگ و اشغال نظامی کشور» آن هم در شرایط خاص ذکر کرده است. مجلس پس از رد دومین طرح سه فوریتی خود جلسه‌ای فوق‌العاده تشکیل داد و ضمن تأیید مجدد مصوبه قبلی، آن را برای اظهارنظر نهایی به مجمع تشخیص مصلحت نظام ارجاع داد.

دو سال پیش نیز هنگام بررسی موادی از قانون انتخابات، موضوع الزام شورای نگهبان به ارائه مدارک رد صلاحیت داوطلبان به مجمع تشخیص مصلحت ارجاع شد. در آن زمان مجمع نظر مجلس را با اندکی تغییر پذیرفت؛ اما این بار مشخص نیست چه نتیجه‌ای از مباحث درون مجمع تشخیص مصلحت به عنوان مصوبه بیرون خواهد آمد.

اقدامات نمایندگان مجلس در این مقطع با این توجیه صورت گرفته که دفاع و حراست از حقوق مردم استان گلستان آن را ایجاب می‌کرده است. اما به نظر می‌رسد مجلس این انتخابات را فرصتی یافته تا در آن روند نظارت بر صلاحیت داوطلبان انتخابات را قانونمندتر و معیارپذیرتر کند تا برای انتخابات دو سال آینده مجلس هفتم، در زمینه رد صلاحیت‌ها مشکلات و تنشهای کمتری بروز کند. این تحرکات مجلس البته مورد انتقاد گاه تند محافل و شخصیت‌های سیاسی جناح مقابل قرار گرفت.

محمدرضا باهنر دبیر کل جامعه اسلامی مهندسان و از سخنگویان بخشی از طیف راست در این زمینه ابراز عقیده کرد: «افراطیون مجلس را از پاسخگویی به نیازها و مطالبات اصلی مردم بازداشته و فرصت گرانبهای آن را در منازعات بیهوده جناحی تلف می‌کنند.» به نظر باهنر «کمیته‌ای متشکل از افرادی که گرایشهای بسیار افراطی و توتالیتر در عرصه سیاست دارند، پس از آنکه از دانشگاهها و مطبوعات رانده شده امروز ناگزیر کانون فعالیت‌های خود را متوجه مجلس ساخته است و قصد دارد از مجلس به عنوان یک ابزار سیاسی استفاده و جای خالی دانشگاه و مطبوعات را به وسیله آن پر کند.»

علاوه بر باهنر، روزنامه کیهان نیز مجلس را متهم کرد که سوگند خویش را شکسته است.

سرمقاله‌نویس این روزنامه با اشاره به سوگند نمایندگان برای دفاع از قانون اساسی پرسیده است: «آیا تصویب طرح سه فوریتی درباره تشکیل هیأت حکمیت برای تعیین صلاحیت داوطلبان نمایندگی مجلس که برخلاف نص صریح قانون اساسی است، به معنی پشت کردن به این سوگندنامه نیست؟»

آنچه در میان این کشمکش‌های سیاسی بیش از همه مورد توجه و دقت افکار عمومی و مردم است، توجه به میزان صداقت طرفین ماجرا در ادعای مردم‌خواهی و اسلام‌خواهی آنان می‌باشد.

موضوعی که چشمان تیزبین ملت با هوشیاری و نگاه به عملکردها و استدلالهای مطرح، حقیقت آن را درخواهد یافت.

■

ایران و جهان

- بهزاد نبوی: اگر گروهی تصور می‌کنند با کنار گذاشتن اصلاح‌طلبان از صحنه رقابتهای انتخاباتی، مردم به آنان روی خواهند آورد، سخت در اشتباهند.
- طبق مصوبه شورای امنیت کشور، نیروی انتظامی از این پس با لباس شخصی‌ها برخورد می‌کند.
- دادگاه انقلاب مسئول برخورد با نقض کنندگان سیاستهای کلی نظام شد.
- رئیس جمهور: خودخواهی به دیکتاتوری منجر می‌شود.
- رئیس سازمان زندانها: مرتضی رفیقدوست مأمور خرید بود. از آزادی او خبر ندارم.
- برف و باران سبب گشایش اجباری تونل کندوان شد.
- فروش خدمت سربازی چند سال متوقف می‌ماند.
- با ادغام سازمانها و نهادهای موازی، وزارت رفاه اجتماعی تأسیس می‌شود.
- مجمع نمایندگان ادوار خواستار برچیده شدن نهادهای غیرقانونی شد.
- مرگ و طلاق در ایران ۱۱ درصد رشد داشت.
- بیکاران کشور صاحب تعاونی می‌شوند.
- حداقل سرمایه برای تأسیس مؤسسه‌های بیمه غیردولتی تعیین شد.
- کدیور: هیچ غیرمعصومی نمی‌تواند مصداق اولی‌الامر باشد.
- حداد عادل از رد صلاحیت داوطلبان نمایندگی در استان گلستان حمایت کرد.
- شورای نگهبان طرح اصلاح قانون مطبوعات را رد کرد.
- آمریکا سه کشور ایران، عراق و کره شمالی را متهم به تولید سلاحهای میکروبی کرد.
- نماینده سازمان ملل در افغانستان اعلام کرد حکومت ربانی را قبول ندارد.
- میانه‌روها در انتخابات کوزوو به پیروزی رسیدند.
- بارزانی و طالبانی بر اجرای توافق‌نامه واشنگتن تأکید کردند.
- کاسترو برای اولین بار از آمریکا مواد غذایی خرید.
- روسها و چچن‌ها مذاکره کردند.
- اتحاد شمال با اعزام نیروهای نظامی خارجی به افغانستان مخالفت کرد.
- پاروانف - کمونیست پیشین - رئیس جمهور بلغارستان شد.
- رهبران افغان برای تشکیل دولت انتقالی در برلین گردهم آمدند.
- آمریکا کمک ۹۰ میلیون دلاری خود را به دولت خودگردان فلسطین لغو کرد.
- شارون به یک دادگاه در بلژیک احضار می‌شود.
- پاول: تنها راه صلح خاورمیانه اجرای گزارش میچل است.
- شرکتهای نفتی کونوکو و فیلیپس ادغام شدند.
- آمریکا برای حمله به عراق آماده می‌شود.
- اتحادیه اروپا با استقلال کوزوو مخالفت کرد.

■

نگاهی به تحولات جمهوری چچن

حسن فتحی

تلاش پوتین برای آشتی با چچن‌ها

دخالتهای بن‌لادن و طالبان در چچن، این سرزمین را به کانون تروریسم تبدیل کرد

دامنه فعالیت طالبان و طالبانیسم محدود به افغانستان و یا مدرسه حقانی پاکستان نمی‌شود بلکه این گروه اندیشه تخریبی خود را به سرتاسر منطقه گسترش داده و درصدد بود اوضاع را بحرانی سازد، به‌طوری که جای پای طالبان را به وضوح در چچن، سین‌کیانگ، کشمیر، پاکستان، تاجیکستان و شرق ایران می‌توان مشاهده کرد. به همین دلیل زمانی که بحث نابودی این گروه پیش آمد تمامی این کشورها که به نوعی در معرض تهدیدات طالبان و طالبانیسم بودند، از آن استقبال کردند و مورد تأیید قرار دادند؛ زیرا به این ترتیب مبلغان و مروجان اندیشه طالبانی در منطقه از بین رفته، رشدشان متوقف می‌شد.

در زمانی که طالبان کنترل افغانستان را در دست داشت، افرادی که قرار بود برای اقدامات تروریستی و یا جنگ با دولتها به مناطقی اعزام شوند، در اردوگاههای آموزشی بن‌لادن و القاعده آموزشهای لازم را می‌دیدند و سپس عازم محل مأموریت خود می‌شدند. آنها که از حمایت تسلیحاتی و مالی بن‌لادن و طالبان برخوردار بودند به بمبهای انسانی تبدیل می‌شدند که تحت نام اسلام، سلاح در دست گرفته با دولتها به جنگ می‌پرداختند.

آشوب و درگیریهایی را که در سالهای گذشته در این سرزمین‌ها شاهد بودیم ناشی از دخالتهایی بود که از طریق طالبان و بن‌لادن اعمال می‌شد و به دست آموختگان آنها به اجرا درمی‌آمد. در این سالها افغانستان در حقیقت کانون ترویج و آموزش تروریسم و صدور تروریست به کشورهای مختلف جهان از جمله کشورهای همسایه بود.

یکی از مراکزی که مورد توجه بن‌لادن و طالبان قرار داشت، چچن در روسیه بود. چچن دارای ویژگیهای یک جامعه مسأله‌دار است که زمینه طغیان را دارد. مردم این سرزمین از زمانی که از ایران جدا شدند و تحت سلطه روسها درآمدند همواره برای آنها مشکل ایجاد کرده و در مقابل روسها به سرکشی پرداخته بودند. فروپاشی شوروی موقعیت مطلوبی در اختیار چچن‌ها قرار داد تا در جهت تحقق خواسته‌های خود قدم بردارند.

البته چچن‌ها همیشه درصدد دستیابی به استقلال و پایان دادن به سلطه روسها بودند. روسیه و شوروی نیز همواره با آنها مشکل داشتند و می‌کوشیدند به هر طریق ممکن ساکتشان سازند؛ ولی چچن‌ها طی سالهایی که از سلطه روسها بر سرزمینشان می‌گذرد هیچ‌گاه تن به فشارهای مسکو و سن‌پترزبورگ ندادند.

چچن‌ها به دلیل همین مشکلات و مسائلی که با روسها داشتند معمولاً از هر فرصتی برای ضربه زدن به آنها و یا سرکشی استفاده می‌کردند و دست به اقدامات ایذایی می‌زدند.

اگر نگاهی به تاریخچه روابط روسیه با چچن‌ها بیندازیم این واقعیت آشکار خواهد شد که هیچ‌گاه رابطه آنها دوستانه و حسنه نبوده، چنان‌که گویی طرفین تمایلی به زندگی در صلح و یا همزیستی مسالمت‌آمیز نداشته‌اند.

جمهوری فدراتیو روسیه وارث اصلی شوروی می‌باشد و بزرگترین قطعه از این امپراتوری را شامل می‌شود. مساحت این جمهوری به مرکز مسکو ۱۷/۰۷۵/۴۰۰ کیلومترمربع می‌باشد و بیش از ۱۸۰ میلیون نفر جمعیت دارد. فدراسیون روسیه از ۲۱ جمهوری، ۴۹ منطقه، ۱۱ بخش مستقل و شش منطقه به علاوه مسکو و سن‌پترزبورگ تشکیل شده است. پراکندگی قومی و استقلال‌طلبی برخی از آنها، مشکلاتی را برای روسیه به‌وجود آورده است.

البته نگاهی دقیق به وضعیت سیاسی و اجتماعی اقوام و ملیت‌های مختلف در روسیه و شوروی این واقعیت را آشکار می‌سازد که در آن دوران نیز شاهد مقابله و کشمکش اقوام و ملل با یکدیگر بودیم ولی در زمان سلطه کمونیست‌ها سعی می‌شد به هر طریق ممکن مانع درز چنین اخباری از دیوار آهنین شود. به همین دلیل رسانه‌های دولتی شوروی همواره بر این امر تأکید داشتند که تمامی اقوام دوشادوش یکدیگر در صلح و صفا زندگی می‌کنند و هیچ اختلافی بین آنها وجود ندارد.

فقدان آزادی عقیده و بیان خصوصاً برای ملل غیرروس آنها را به مقابله با روسها واداشته بود. اختلافات پس از فروپاشی شوروی که سبب استقلال جمهوریهای ۱۵گانه گردید، شدت گرفت و در برخی جمهوریها مردم به صورت آشکار به مقابله با روسها پرداختند و خواستار خروج آنها از این سرزمین‌ها شدند. رشد ملی‌گرایی و اندیشه‌های استقلال‌طلبانه در جمهوریهای کوچک و خودمختار که بخشی از جمهوریهای ۱۵گانه بودند خصوصاً آنهایی که جزو فدراسیون روسیه بودند، مشکلات بزرگی برای روسیه به وجود آورد. در این اوضاع و احوال بود که مسلمانان چچن صراحتاً بر کسب استقلال تأکید کردند و در جهت نفی سلطه روسیه قدم برداشتند.

سرزمین چچن که سالها برای استقلال مبارزه کرده بود، متأسفانه در سالهای گذشته به دلیل نفوذ عوامل بن‌لادن و آموزشهایی که طالبان به برخی از سران جدایی‌طلب این منطقه داده بود به کانون ترور-

جمهوری چچن دارای موقعیتی استراتژیک در فدراسیون روسیه است

آشوب و ناامنی تبدیل شد و آنها در قالب ترور و انفجار مجتمع های مسکونی در روسیه و خصوصاً در مسکو درصدد انتقامجویی برآمدند. این اقدامات که با حملات گسترده ارتش روسیه به چچن و تصرف این سرزمین همراه بود بیش از پیش به دشمنی روسها و چچن‌ها انجامید و زمینه‌های سازش و آشتی را از بین برد. درحالی که در دوران یلتسین، توافقهایی بین طرفین صورت گرفت که دورنمای امیدوارکننده‌ای از صلح و آشتی میان روسیه و چچن ترسیم کرده بود، به همین دلیل زمانی که اصلان مسخادوف - رئیس جمهور چچن - در راه صلح و آشتی قدم برداشت، جناح افراطی متمایل به طالبان و بن‌لادن به مخالفت با او برخاست و با دست زدن به اقدامات تروریستی در مسکو، افکار عمومی روسها را علیه چچن برانگیخت. که همین امر به ازسرگیری جنگ و درگیری و اشغال این سرزمین به دست ارتش روسیه منجر شد.

چچن‌ها خاطره رهبری تاریخی به نام امام شامیل را با خود دارند که سالها مقابل ارتش روسیه تزاری ایستادگی کرد، اما نهایتاً تاب نیاورد و تسلیم شد (سال ۱۸۵۹) و از آن پس چچن رسماً به خاک روسیه منضم گردید.

روی کار آمدن کمونیست‌ها در سال ۱۹۱۷ و تحولات پس از آن بار دیگر به چچن‌ها فرصت داد تا علیه روسها دست به فعالیت بزنند. عاقبت در سال ۱۹۲۲ این منطقه به صورت رسمی به شوروی الحاق شد و در سال ۱۹۳۴ با ادغام منطقه اینگوش به جمهوری «چچن - اینگوش» تبدیل شد.

جنگ جهانی دوم و حمله ارتش نازی به شوروی فرصت دیگری در اختیار چچن‌ها قرار داد تا مجدداً سیاستهای استقلال‌طلبانه خود را از سر بگیرند. به همین دلیل زمانی که ارتش نازی به دروازه‌های گروزنی - مرکز چچن - رسید، چچن‌ها علیه استالین رهبر وقت شوروی قیام کردند، ولی عقب‌نشینی و شکست آلمانها زمینه را برای انتقامجویی استالین هموار کرد، به‌طوری که او در سال ۱۹۴۲ صدها هزار چچنی را وادار به تبعید از سرزمین آباء و اجدادی خود کرد.

با مرگ استالین، خروشچف که جانشین او شده بود، در سال ۱۹۵۷ به اسکان دوباره چچن‌ها و اینگوشها رأی داد، در همین سال جمهوری چچن و اینگوش مجدداً تشکیل شد.

در اکتبر ۱۹۹۱ جوهر دودایف که به عنوان رهبر ملی قدرت را در چچن به دست گرفته بود به صورت یکجانبه اعلام استقلال کرد و در سال ۱۹۹۲ به جدایی از اینگوش تن داد، اما روسیه استقلال چچن را نپذیرفت و جنگ با آن را آغاز کرد. دولت روسیه در بیانیه‌ای اعلام کرد چچن به جنایتکاران پناه می‌دهد و از مردم خواست دودایف را سرنگون کنند. آنگاه اقدام به اعزام نیرو به چچن کرد و مرزهای زمینی و هوایی این جمهوری را بست، در همین حال دادستان روسیه دستور دستگیری دودایف را صادر کرد و سرانجام او در حمله نیروهای روسی جانش را از دست داد.

درگیریها و تلاشها عاقبت به انعقاد قرارداد صلح بین یلتسین - رئیس جمهور وقت روسیه - و اصلان مسخادوف رئیس جمهور چچن منجر شد. در زمان امضای این قرارداد، یلتسین آن را گامی تاریخی و زمینه‌ساز پایان درگیریهای ۴۰۰ ساله خواند و تأکید کرد که دیدارش با مسخادوف با هدف تأیید توافقهای گذشته و متوقف کردن توسل به زور در روابط روسیه و چچن انجام شده است. در همین حال مسخادوف نیز این پیمان را گامی مهم در تحول روابط روسیه با منطقه قفقاز شمالی و حتی جهان اسلام دانست.

ولی ماه عسل روابط روسیه و چچن به پایان رسید و با اقدامات تروریستی چچن‌ها در مسکو، دور جدیدی از درگیریها آغاز شد که این بار ولادیمیر پوتین رئیس جمهور جدید روسیه آن را ادامه داد. سقوط طالبان و بن‌لادن پایگاههای آنها را از بین برد و زمینه را برای چچنی‌ها فراهم آورد تا تن به مذاکره با روسیه بدهند.

نخستین دور مذاکرات مستقیم میان آنها در مسکو برگزار شد. در این مذاکرات ویکتور کازانتسف نماینده پوتین در منطقه شمال قفقاز و احمد زکی‌یف نماینده مسخادوف شرکت داشتند. در پایان این دور، نماینده پوتین با اشاره به این موضوع که این مذاکرات برای پیدا کردن راه‌حل مناسب جهت حل و فصل بحران چچن صورت گرفته گفت: «این مذاکرات درپی اظهارات چند هفته پیش رئیس جمهور روسیه برای خاتمه بخشیدن به درگیری چچن از طریق گفت‌وگوهای سیاسی صورت گرفت.»

نماینده مسخادوف نیز گفت: «مشورتهای دوطرف برای پیداکردن راه‌حل مناسب ادامه خواهد یافت.»

کارشناسان سیاسی اعلام کردند روسیه اعتقاد دارد جمهوری چچن در قالب فدراسیون روسیه موقعیت بهتری خواهد داشت و روسیه با استقلال چچن‌ها موافقت نخواهد کرد، زیرا در آن صورت دیگر جمهوریها نیز درصدد کسب استقلال برخواهند آمد که این خود حاکمیت و تمامیت ارضی روسیه را به خطر می‌اندازد. هرچند چچن‌ها کوشیدند از میانجیگری ترکیه در این مذاکرات بهره بگیرند، اما مسکو هرگونه میانجیگری را رد کرد.

موافقت پوتین با مذاکره با چچن‌ها نشان از تغییر دیدگاههای وی داشت که همواره بر این امر تأکید می‌کرد تا زمانی که چچن‌ها اسلحه خود را بر زمین نگذارند، مذاکرات صلح آغاز نخواهد شد.

یکی روزنامه‌نگار آمریکایی از مسکو گزارش داد اقدام پوتین درباره چچن ممکن است اعضای نیروهای مسلح و آژانس امنیت داخلی روسیه را به مخالفت وادارد، زیرا آنها مایلند از استیلای روسیه بر چچن که دارای ذخایر نفتی فراوان است و در نزدیکی خطوط نفتی حوزه دریای خزر به طرف دریای سیاه واقع شده مطمئن شوند. آنچه از سال ۱۹۹۹ در چچن آغاز شد و به اشغال این سرزمین توسط ارتش روسیه انجامید با حمایت بن‌لادن و طالبان توسط یک اردنی به نام خطاب و یک چچنی با نام شامیل باسایف صورت گرفت و نهایتاً اصلان مسخادوف رئیس جمهور این سرزمین را نیز که عنصری میانه‌رو بود به جرگه مخالفان کشانید.

با خاموش شدن آتش تروریسم در افغانستان به نظر نمی‌رسد در چچن مبارزات با شدت قبل ادامه یابد، به همین دلیل پوتین در تلاش است از موقعیت به‌دست آمده برای استقرار نظم و آرامش در این سرزمین استراتژیک استفاده کند.

روسیه نیازمند نظم و آرامش در چچن است و چچنی‌ها هم که با اشغال سرزمین خود مواجهند می‌خواهند حاکمیت خود را در سرزمینشان اعمال کنند. آنها در زمان یلتسین دوبار با مسکو قرارداد صلح و آشتی امضا کردند، اما پس از مدتی این قراردادها را زیرپا گذاشتند و به جنگ روی آوردند. به همین دلیل این سؤال مطرح است که آیا در صورتی که قراردادی میان چچن و روسیه به امضا برسد، طرفین برآن پایبند خواهند بود یا اینکه پس از مدتی طرفین به جنگ روی می‌آورند و این سرزمین را صحنه درگیری خواهند کرد؟

■

کشاکش مردم و راننده‌های مسافرکش

دو کلمه حرف حساب با

همه باید کمربند ببندیم

گزارش: لیلا آهنی

ایست! لطفاً برای شنیدن دو کلمه حرف حساب بایستید

پیش درآمد

ایست! همین‌جا که هستید بایستید! امروز می‌خواهیم با شما صحبت کنیم. درواقع دو کلمه حرف حساب با هم بزنیم و تازه از شما سؤالاتی نیز بپرسیم. پس به دقت گوش کنید. خانمها و آقایان محترم لطفاً بفرمایید:

۱- چرا کمربندهای ایمنی‌تان را نمی‌بندید؟

۲- چرا به هنگام جریمه شدن توسط پلیس به او پیشنهاد رشوه می‌دهید؟

۳- چرا وقتی کسی از شما تقاضای رشوه می‌کند تا جریمه نشوید، کوتاه می‌آیید و قبول می‌کنید؟

۴- چرا ظرفیت بار و مسافرتان بیش از حد تعیین شده در آیین‌نامه راهنمایی و رانندگی است؟

۵- اصلاً چرا به قوانین راهنمایی و رانندگی احترام نمی‌گذارید؟

۶- چرا... چرا... و...

آنچه درپی می‌خوانید، پاسخ برخی از هموطنان عزیزمان به سؤالات فوق است.

○ «فریدون کشانیان» ۵۶ ساله است ولی تقریباً ده سال کمتر از سنش نشان می‌دهد. کشانیان راننده تاکسی است و می‌گوید: «از هجدهم آبان ماه اعلام شد، مسافر و راننده هر دو باید کمربند ایمنی ببندند. ما هم قبول کردیم چون چاره‌ای نداریم. در غیر این صورت از پانصد تا هزار تومان جریمه می‌شویم.»

او که مبدأ و مقصد حرکتش پل گیشا - ونک است، اضافه می‌کند: «خطی‌های ما از هجدهم تا حالا ۲۵ تومان به میزان کرایه‌ها اضافه کرده‌اند، یعنی مبلغ کرایه را از صد و بیست و پنج تومان به صد و پنجاه تومان رسانده‌اند.» می‌گویم: «این مقدار که اضافه شده به خاطر مالیات بر درآمد بستن کمربند ایمنی است؟!» (می‌خندد و جواب می‌دهد.)

«نه. تا قبل از تاریخ اعلام شده ما حق داشتیم سه مسافر روی صندلی عقب و دو مسافر روی صندلی جلو بنشانیم، یعنی تعداد مسافرانمان پنج نفر بود، ولی حالا سه نفر عقب، یک نفر جلو، و تأکید می‌کند: سه نفر عقب، یک نفر جلو! یعنی چهار نفر مسافر.» سپس با جدیت ادامه می‌دهد: خب، خانم محترم، من راننده باید کسری کرایه آن یک نفر را چطور جبران کنم؟!

○ «فرزانه مهرگان» ۳۲ ساله و خانه‌دار است. او درحالی که طفل پنج، شش ماهه‌ای را در آغوش دارد، می‌گوید:

«بستن کمربند ایمنی به ضرر راننده است، چون آدم عاقل قبل از اینکه به فکرشان باشند، باید به فکر سلامت خودش باشد. هیچ آدم مرده‌ای تا حالا نتوانسته پول دربیاورد! دلیلی هم برای اضافه شدن کرایه‌ها وجود ندارد، چون اصلاً به صورت قانونی باید چهار مسافر سوار ماشین بشود. چرا باید پول بی‌قانون و بی‌حساب و کتاب در جیب راننده‌ها برود؟!»

مهرگان همچنین اضافه می‌کند: «پلیس در صورت مشاهده تخلف، حتماً باید سخت‌گیری کرده و جریمه بنویسد. در غیر این صورت ما شاهد هرج و مرج در خیابانهایمان خواهیم بود.»

○ «غلامعلی مشتاق» ۴۳ سال دارد و قبلاً راننده بوده است. او می‌گوید:

«بعد از اینکه نتوانستم سرمایه‌ای جور کنم و مغازه بزنم، دیگر سراغ تاکسی‌ام نرفتم و الان هم فقط با خط واحد رفت و آمد می‌کنم.»

مشتاق اضافه می‌کند: «در تهران که اصلاً قوانین راهنمایی و رانندگی رعایت نمی‌شود، چون مردم آموزشی در این مورد ندیده‌اند. ما مرتب از مردم می‌خواهیم که کارها را طبق قانون و درست و بی‌خطا انجام دهند، ولی به آنها یاد نمی‌دهیم که چطور این کارها را انجام دهند.»

مشتاق در آخر می‌گوید: «الان هم آمده‌ام سر خط توحید - ونک تا با دوستانم گپی بزنم و درددلی بکنم. اما اگر هزار بار هم اصرار بکنند، حتی یکدفعه هم حتی برای بار آخر سوار تاکسی‌شان نمی‌شوم تا به مقصد برسم!»

○ «حسن کاشی» هم راننده تاکسی است و ۴۶ سال دارد. او می‌گوید:

«من حدوداً ۲۲ سال است که راننده‌ام و در این مدت از موقعی که برای خطی‌های رانی، مجوز صادر شده، تخلف هم بین تاکسیرانها کمتر به چشم می‌خورد.»

کاشی ادامه می‌دهد: «قبل از صدور مجوز، من حداقل هر ماه هفت تا هشت هزار تومان جریمه می‌پرداختم. اما حالا خیلی خیلی کمتر شده و به ماهی هزار تا دو هزار تومان رسیده است.»

او از عملکرد پلیس راهنمایی و رانندگی به هنگام مشاهده جرم و تخلف راضی است و می‌گوید: «عملکرد پلیس از زمانی که طرح میادین اجرا می‌شود خیلی بهتر شده است. چون به واسطه این طرح ماشینها حق ندارند در میدانها توقف کنند و بنابراین شلوغی و ازدحام ترافیک در میادین از بین رفته است. البته به‌جز ساعتهای بخصوصی که اصلاً ساعت ترافیک هستند، مثل زمان تعطیل شدن ادارات.»

او که از پیچ شمیران تا انقلاب مسافر می‌برد و می‌آورد، می‌گوید: «بستن کمربند در داخل شهر لزومی ندارد، چون اول اینکه ماشین که نمی‌تواند بالای ۴۰-۵۰ کیلومتر سرعت داشته باشد و دوم اگر مسافران بخواهند در هر ۱۰۰-۱۵۰ متر یکبار پیاده شوند، چقدر سخت است که نفر اول بنشیند، کمربند را ببندد و بعد از صدمتر پیاده شود و دوباره کمربند را باز کند و نفر بعد بنشیند و همین‌طور تا آخر! در این صورت شاید در ده ساعت مسافرکشی یک راننده فقط بتواند از پنج ساعت وقتش به نحواحسن استفاده کند و مابقی وقتش تلف خواهد شد.»

○ «ستاره اسدی» که ۱۶ سال دارد و دانش‌آموز سال دوم دبیرستان است، اظهار می‌کند: «اگر پلیس‌های ما مأمور واقعی باشند، هیچ وقت کسی جرأت نمی‌کند تخلفی را انجام دهد. اصلاً ما فرهنگ رانندگی نداریم. در مملکت ما به‌راحتی به هر مبتدی مجوز می‌دهند تا آموزشگاه رانندگی بزند! و بعد هم خیلی راحت گواهینامه می‌دهند! مسأله کمربند بستن که چیزی نیست. یک موقع‌هایی راننده پنج مسافر سوار می‌کند و تازه کنار دست خودش هم از دوستان و همکاران می‌نشاند و درحالی که در سمت راننده تقریباً نیمه‌باز است و با دست دوست او کنترل می‌شود حرکت می‌کند، یعنی به جای حتی شش نفر مسافر، هفت نفر آدم! سوار اتومبیل می‌شوند!»

○ «حسین مقصودلو» ۳۴ سال دارد و اپراتور

بر سر طرح کمربند ایمنی و...

مسافران و مسافرکشها

تلفن: ۲۲۲۴۲۶۵

چرا میزان کرایه‌ها بدون دلیل افزایش یافته است

کامپیوتر است. او نیز در توضیح این موارد می‌گوید «درست است که قرار شده در بزرگراهها مسافر جلویی به همراه راننده کمربند ایمنی ببندد و حتی شنیده‌ام در مورد کلاه کاسکت موتورسواران نیز سخت‌گیری زیادی می‌شود و برای آنها هم جریمه تعیین شده اما چه فایده دارد هر وقت در مورد مسائل راهنمایی و رانندگی قانون جدیدی تصویب می‌شود و یا در اجرای تعدادی از آن قوانین جدیت بیشتری به کار گرفته می‌شود همه به‌طور مقطعی است و پس از مدت زمان کوتاهی حتی توسط خود مأمور راهنمایی و رانندگی هم نادیده گرفته می‌شود.»

او همچنین درباره تخلف و رشوه‌خواری می‌گوید «اگر مردم مملکت تأمین باشند و مشکل مالی نداشته باشند، هرگز به خود اجازه چنین کار زشت و کریهی را نمی‌دهند. ولی آیا واقعاً پلیس و مردم مملکت ما تامین هستند؟»

O ستوان دوم «اکبر دهقانی» که درحال انجام وظیفه کنار یک اتومبیل در میدان فردوسی ایستاده چنین می‌گوید: «ظرفیت ماشین در کشورهای پیشرفته برای نشستن کنار راننده یک نفر است. اما می‌دانید که در کشور ما جمعیت زیاد است و اتومبیل کم. با این‌حال نشستن دو نفر کنار راننده بسیار خطرناک است و بدیهی اینکه نبستن کمربند ایمنی این خطر را دوچندان نیز می‌کند. البته سعی شده با تبلیغ در رسانه‌های گروهی، بخصوص تلویزیون، مردم تشویق به استفاده از کمربند ایمنی شوند. اما آن‌طور که باید جواب نداد. بنابراین طبق کد ۱۲۷، هزار تومان جریمه برای سرپیچی از این قانون درنظر گرفته شد. این قانون فقط برای بزرگراهها درنظر گرفته نشده و باید داخل شهر هم اجرا شود. ولی برای نظارت دقیق‌تر بر انجام قانون گروهی از افراد با درجه ستوان دومی تشکیل شده تا در اتوبانها و بزرگراهها با افراد متخلف برخورد قانونی کنند.

تعداد مسافران هم برای نشستن کنار صندلی راننده چه در داخل شهر و چه در خارج شهر، یک نفر اعلام شده بود که مشخص شد به دلیل تراکم جمعیت درحال حاضر در داخل شهر اجرای آن ممکن نیست. بنابراین «سردار علیرضا غفاری» بستن کمربند و تعداد سرنشین یک نفر برای کنار راننده را در سطح شهر لغو کرد.»

ستوان دوم دهقانی همچنین در مورد افزایش مقدار کرایه‌ها توضیح می‌دهد: «در این مورد خیلی‌ها اعتراض می‌کنند. اما واقعاً قانون یا تبصره خاصی دراختیار ما نیست که بتوانیم با این معضل روبرو شویم. اتحادیه تاکسیرانان خودش میزان کرایه را بنا به سلیقه کاهش یا افزایش می‌دهد و شهروندان فقط می‌توانند به حراست تاکسیرانی شکایت کنند.»

O سروان «ابوالفضل قاسم‌زاده» که لبش میدان فردوسی ایستاده و مشغول انجام وظیفه است، می‌گوید: «به نظر من یک پلیس واقعی، اگر مرتب و منظم و قاطع باشد، هیچ احتیاجی به جریمه کردن نیست، چون یک پلیس قاطع و باوجدان آنقدر دقیق انجام وظیفه می‌کند که هیچ‌کس به خود اجازه سرپیچی از قانون را نمی‌دهد. اما متأسفانه نارسایی بسیاری از مأموران ما از آنجاست که به قانون، اقتدار و توانایی ندارند. خود من خواستم یک راننده متخلف را جریمه کنم برای من کارت شناسایی درآورد که بنده همکارم. شما بگویید در این شرایط من باید چه کنم؟ حتماً می‌گویید باید جریمه‌اش می‌کردم، ولی درجه او از من بالاتر بود!

در مورد باجگیری! و یا رشوه‌خواری هم باید بگویم، چندین بار که به من از طرف راننده‌ای پیشنهاد شد، بنده صورت جلسه کردم، اما متأسفانه به‌جای اینکه تشویق شوم مرا کوبیدند.

یک موقع‌هایی می‌بینید، برای جریمه نشدن در ارتباط با طرح میادین حاضرند در برابر جریمه رشوه بدهند تا ماشین با جرثقیل حمل نشود ولی با نهایت تأسف باید عرض کنم که بعضی از همکاران هم قبول می‌کنند که باعث سرافکندگی ما است.»

وی همچنین اضافه می‌کند «در کشورهای پیشرفته، قانونی که در ساعت ۱۲ شب اجرا می‌شود همان است که در ساعت ۱۱ صبح اجرا می‌گردد. اما من نمی‌دانم چرا در کشور ما راننده به خودش اجازه می‌دهد ساعت ۱۲ شب چراغ قرمز را رد کند. درحالی که ساعت ۱۱ صبح اگر مأمور سر آن چهارراه باشد، حتماً جریمه‌اش می‌کند و او هم با جرأت نمی‌کند و یا به خودش حق نمی‌دهد چراغ قرمز را رد کند.»

O نکته آخر

چرا جریمه؟ چرا رشوه‌خواری؟ چرا تخلف؟ آیا ما مردمان بافرهنگی نیستیم؟ گاهی که از ظواهر دنیای غرب با حسرت حرف می‌زنیم. وقتی که از آن زرق و برقها، از آدمهای رنگی و لباسهای عجیب و غریبشان سخن به میان می‌آوریم، چرا به این موضوع فکر نمی‌کنیم که تقریباً همه آنها سعی می‌کنند هیچ تخلفی نسبت به قوانین راهنمایی و رانندگی مرتکب نشوند و اگر هم خطایی از آنها سر بزند با برخورد شدید پلیس مواجه شده و به خود اجازه اعتراض نسبت به آن برخورد را نمی‌دهند؟ اینجا روی سخن ما فقط با راننده‌ها نیست، بلکه باید به عابران پیاده هم تذکر داد و از آنان پرسید: «آیا رد شدن از خیابان به هنگام قرمز بودن چراغ، برای ممانعت از عبور عابر، از شما فردی شجاع و باجسارت می‌سازد؟ یا آنقدر از نظر زمانی کمکتان می‌کند که فوت وقتتان را در جاهای دیگر جبران کنید؟

یا شما راننده عزیز، به چه عنوان به خود اجازه می‌دهید که پیشنهاد رشوه به پلیس بدهید؟ در اینکه پلیس ما تامین نیست، شما تامین نیستید و عده زیادی از مردم از نظر اقتصادی دچار مشکلند، هیچ شکی نیست. اما این موضوع نباید باعث سوءاستفاده از قانون شود. هیچ کس هم حق ندارد کسری حقوق و دستمزد خود را با رشوه گرفتن از افراد عادی جبران کرده و قضیه گناه و معصیت را نیز با توجیهات خنده‌دار و مضحک برای خود حل کند!

حال برای ختم کلام از شما می‌پرسم، آیا پولداری که مبادی آداب نیست و نامرتب و بی‌نظم است و... قابل احترام است؟

بنابراین جامعه متمدن نیز فقط جوامعی با تکنولوژی پیشرفته نیستند. متمدن‌تر کسی است که با فرهنگ‌تر، قانونمدارتر و شریف‌تر باشد.

■

سه‌گانه

کیان فولادی

> بن‌لادن در مصاحبه‌ای که ۱۷ روز پس از حمله به نیویورک و واشنگتن انجام شد، ادعا کرد: «القاعده متشکل از جوانان تحصیلکرده‌ای است که از کوچکترین شکاف در نظام مالی غرب به اندازه خطوط کف دستشان آگاهند!»

«سه‌گانه» سالهاست کوشیده تا از آنچه در داخل مرزهای ایران می‌گذرد با شما بگوید و از این پس نیز قصد آن دارد تا در همین مسیر رود اما گاه اتفاقاتی در آنسوی مرزهای کشور رخ می‌دهد و زبانه‌های آن چنان مرزهای سیاسی کشورها را درمی‌نوردد که همچون یک رویداد داخلی برای مردمان ایران پراهمیت و ملموس می‌گردد و اتفاقی که دو ماه و چند روز قبل در ایالات متحده آمریکا افتاد و طی یک حمله تروریستی به این کشور هزاران تن جان خود را از کف دادند بی‌تردید از همین دست رویدادهاست.

ناقوس مرگی که در آمریکا نواخته شد و در افغانستان ادامه یافت و این روزها سیاستمداران جهان سخت به تکاپو افتاده‌اند تا شعله‌های سرکش این حادثه را آرام کرده و جنگ در افغانستان را به پایان ببرند.

در طول تمام این حادثه اما یک نام بیش از همه تکرار شد و جهانیان بیش از آنکه کشته‌های انفجارهای آمریکا را بشناسند یا بر مظلومیت‌های ملت افغانستان توجه کنند چهره معصوم او را دیدند و از اعمال ظالمانه‌اش شنیدند.

«اسامه بن‌لادن» اولین و جدی‌ترین متهم این اتفاق است و سیاستمداران آمریکایی بارها و در هزاران صفحه سند سخن رانده‌اند که گناهکار بودن وی در ماجرای یازدهم سپتامبر را به اثبات می‌رساند. هرچند که عملکرد وی پس از آن حادثه نیز چنان بود که این اتهام را به‌طور کلی تقویت کرد.

حال در این مجال اندک گوشه‌های تاریک زندگی مالی و فعالیت‌های او و سازمانش «القاعده» را روشن‌تر خواهیم دید.

اقتصاددانی که تروریسم می‌دانست

روزهایی که نام بن‌لادن را تنها دوستان و همکارانش و احیاناً تعداد محدودی جز اینها در جهان شنیده بودند برای نخستین بار در سال ۱۹۹۶ در گزارش وزارت خارجه آمریکا با عنوان «شکل‌گیری تروریزم جهانی» از او به عنوان یکی از شناخته‌شده‌ترین حامیان مالی گروههای تندرو اسلامی در جهان نام برده شد. حدود ثروت شخصی بن‌لادن وسیع و نامعلوم است و ارقام از چند میلیون دلار تا یک میلیارد دلار را در برابر نام او آورده‌اند.

پس از واقعه سپتامبر بازرسان مالی آمریکا تلاش فراوانی را آغاز کردند تا با بررسی اطلاعات سیستم‌های بانکی و مالی بتوانند عاملان تأمین مالی حمله به نیویورک و واشنگتن را بیابند اما هر کوششی برای ردیابی پول اعم از ورود آن به حسابهای بانکی سازمان «القاعده» و خروج از آن اگر غیرممکن نباشد بسیار سخت است. به‌ویژه آنکه این بررسیها نشان داده حمایت دولتها از تروریزم روزبه‌روز کاهش می‌یابد و حمایتهای مردمی به بزرگترین وسیله جمع‌آوری پول برای چنین شبکه‌هایی تبدیل می‌شوند.

بن‌لادن فارغ‌التحصیل رشته مدیریت و اقتصاد از دانشگاه ملک عبدالعزیز، تاجریست ثروتمند که در پروژه‌های زیربنایی سودان و افغانستان سرمایه‌گذاریهای فراوان کرده است. پس از خروج از عربستان در سال ۱۹۹۱ به سودان نقل مکان کرد و با راه‌اندازی شرکت ساختمانی «الهجره» فرودگاه جدیدی در بندر سودان ساخت و آن را با هزار و دویست کیلومتر راه به پایتخت این کشور متصل کرد و دولت سودان نیز به جبران این تلاش یک کارخانه بزرگ دباغی در «خرطوم» را به وی هدیه کرد.

شرکت «وادی العقیق» شرکت دیگریست که بن‌لادن فعالیت‌های تجاری ـ بازرگانی خویش را از آن طریق به انجام می‌رساند و در شرکت سرمایه‌گذاری «طابا» نیز سالهاست که در معاملات بورس فعالیت می‌کند. بانک «الشمال» نیز یکی دیگر از مؤسسات تحت مالکیت اوست تا به این ترتیب در قریب به اتفاق شاخه‌های اقتصاد دستی انداخته باشد.

شاهدانی که چندین سال قبل در دادگاه متهمین به دخالت در بمب‌گذاری در سفارت آمریکا شرکت داشتند، دادگاهی که در آن نیز چند تن از اعضای شبکه القاعده محاکمه می‌شدند، ادعا کردند «القاعده» چندین کارخانه در سودان راه‌اندازی کرده است و مزارع وسیعی را نیز برای کشت محصولاتی که از بادام زمینی تا آفتابگردان متنوعند زیر کشت برده است، و از فرآورده‌های همین زمینهاست که این سازمان شرکت بین‌المللی «الاخلاص» را برای تولید عسل و شیرینی به راه انداخته است.

بسیاری از این پروژه‌ها البته با اهداف سیاسی در سودان شکل گرفت تا از این طریق بن‌لادن به عنوان یک نیکوکار که درپی منفعت عامه است به مردم این کشور شناسانده شده و از حمایت مردم سودان جهت تأمین جان خویش بهره برد به‌طوری که در گفتگو با یک روزنامه‌نگار انگلیسی در سال ۱۹۹۶ بن‌لادن حاصل سرمایه‌گذاریهای خود در سودان را از نظر مادی همراه با شکست ارزیابی کرد و مدعی شد در این سال بیش از ۱۵۰ میلیون دلار ضرر دیده است.

شبکه‌ای برای اداره امپراتوری جهان

به هر ترتیب این‌گونه که پیداست سازمان القاعده تحت رهبری بن‌لادن از آنچنان ذخایر هنگفت مالی پشت‌گرم است که قدرت اداره یک امپراتوری جهانی را در خود می‌بیند.

بیهوده نیست که القاعده به‌تازگی به کار پرورش شترمرغ و نگهداری قایقهای صید میگو در کنیا، خرید مناطق جنگلی در ترکیه، تجارت الماس در آفریقا و خرید زمینهای کشاورزی در تاجیکستان پرداخته است که البته براساس گزارشهای سازمان اطلاعات ایالات متحده آمریکا برخی فعالیت‌های کوچک اقتصادی این شبکه پوششی برای عملیات تروریستی بوده است.

جالب اینکه این کارخانجات و طرحهای بزرگ اقتصادی تنها تغذیه‌کنندگان مالی گروه القاعده نیستند. همه ساله دولت سعودی از طریق وزارت امور دینی خود که برای تأمین نظر بنیادگرایان به‌وجود آمده است، رقمی حدود ۱۰ میلیارد دلار به سازمانهای اسلامی کمک می‌کند و هرچند این مبلغ جهت اهداف اجتماعی فرهنگی و اسلامی درنظر گرفته شده اما مقامات امنیتی و اطلاعاتی ایالات متحده معتقدند که مبالغی از این پول وارد گاوصندوق بن‌لادن می‌شود. علاوه بر این سازمان بن‌لادن مبالغ درخور

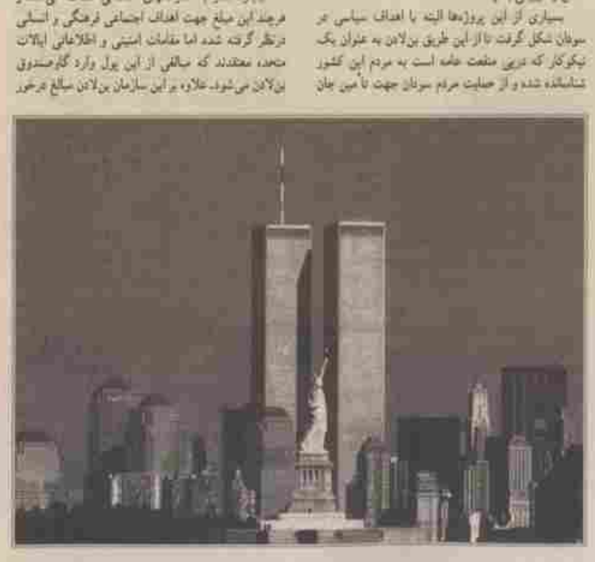

سازمان القاعده به‌تازگی به کار پرورش شترمرغ و نگهداری قایقهای صید میگو در کنیا، خرید مناطق جنگلی در ترکیه، تجارت الماس در آفریقا و خرید زمینهای کشاورزی در تاجیکستان روی آورده است

توجهی نیز از اهداکنندگان ثروتمند اسلامی دریافت می‌کند. اهداکنندگانی که برخی از روی اعتقاد به اهداف سازمان القاعده و برخی نیز به ادعای آمریکا از «ترس جان» سراغ شماره حسابهای این شبکه را می‌گیرند.

از سوی دیگر یک سناتور آمریکایی، جان کری، که از اعضای کمیته روابط خارجی سنای آمریکاست، درجایی از تجارت تریاک توسط شبکه القاعده یاد می‌کند و نظامیان این شبکه را اعضای گارد محافظ محموله‌های موادمخدر معرفی می‌کند.

به دنبال اتفاقات یازده سپتامبر در آمریکا این کشور با مجرم دانستن شبکه القاعده و سرپرست آن و با شناخت از حجم گسترده فعالیت‌های اقتصادی این سازمان تلاش کرد تا بازارهای اقتصادی القاعده را از کار بیندازد و در نخستین اقدام حسابهای مشکوک به ارتباط با این سازمان را مسدود کرد. اقدامی که با مشارکت جدی کشورهای جهان روبرو گشت و طی آن ۵۰ حساب به ارزش صد میلیون دلار در آمریکا و ۱۷۰ حساب در اروپا بسته شد. هرچند بانکهای آفریقایی نظیر کنیا، سومالی، تانزانیا و اتیوپی که از مراکز عمده اقتصادی فعالیت این گروه بوده‌اند چندان تمایلی به همکاری با آمریکا از خود نشان نداده‌اند.

بن لادن پولها را می‌شوید

بن‌لادن و شبکه تحت فرماندهی او نیز در برابر این کنجکاویهای مقامات آمریکایی آرام ننشسته‌اند و حربه‌ای قدیمی ولی کارآمد را برای مقابله با این ترفند ایالات متحده آمریکا به کار انداخته‌اند. شواهد حاکیست که این گروه با توسل به عملیات «تطهیر پول» **(Maney Laundering)** سعی دارد تا با جابجا کردن حسابهای مالی خود و انتقال آنها به افراد ساختگی یا ناشناخته دارایی‌های خود را از معرض دستگیری نجات دهد. تنها چند روز قبل از انفجارهای نیویورک و واشنگتن مقادیر قابل توجهی پول به حسابهای افرادی که هم‌اکنون جزء مظنونین هواپیماربایی سپتامبر گذشته هستند، واریز شده است و در جلسه کنگره آمریکا از زبان رئیس مجلس مالی «اف‌بی‌آی» **(FBI)** گفته شد که رد این پول در امارات متحده عربی یافته شده است. به دنبال انفجارها نیز سپرده‌های فراوانی در قطعات کوچک ده هزار دلاری به حسابهای مشترکی ریخته شد که در بانکهای آمریکا و توسط برخی از مظنونین به هواپیماربایی قابل برداشت بود.

آنچه از مجموع تحقیقات مقامات امنیتی آمریکا و ناظران بین‌المللی می‌توان ادعا کرد اینست که بانکهای «دبی» به پناهگاه اصلی گروه القاعده پس از حملات ۱۱ سپتامبر در آمریکا تبدیل شده‌اند و نظارت بی‌قید و شرط و عطش اماراتی‌ها برای جذب تولید و تجارت به مناطق آزاد خود بستر مناسبی برای مدیران مالی این شبکه فراهم آورده است تا دارایی‌های خویش را در پوشش‌های متنوع به این جزایر امن انتقال داده و از دسترس مقامات امنیتی دور نگاه دارند، جزایری که بخش عمده‌ای از پول حاصل از قاچاق به ایران نیز در همین محل در حساب قاچاقچیان انباشته می‌شود.

به هر ترتیب آخرین گزارشهای مقامات مالی آمریکا خبر از ناتوانی آنان در ردیابی و انسداد دارایی‌های شبکه القاعده می‌دهد به‌طوری که بن‌لادن در مصاحبه‌ای که ۱۷ روز پس از انفجارهای نیویورک و واشنگتن انجام شد پیروزمندانه ادعا کرد: «القاعده متشکل از جوانان تحصیلکرده‌ایست که از کوچکترین شکاف در نظام مالی غرب به اندازه خطوط کف دستشان آگاهند.»

حال باید منتظر نشست و دید که این جوانانِ تحصیلکرده خواهند توانست چاره‌ای برای فرمانده خویش که طبق ادعای خبرگزاریها در منطقه‌ای به وسعت ۹۰۰ کیلومترمربع در خاک افغانستان به محاصره نیروهای آمریکایی، انگلیسی و ائتلاف درآمده است، بیابند یا تنها در دادگاهی که آمریکایی‌ها آرزو دارند بن‌لادن را در جایگاه متهم آن بنشانند از وی دفاع کنند.

■

کتاب و کتابخوان

○ به سوی نبوغ

کتاب «به سوی نبوغ» را استانلی جی ال. هاره به رشته تحریر درآورده و مهدی مجردزاده کرمانی آن را به فارسی ترجمه کرده است.

این کتاب در هشت فصل به رشد و پیشرفت ذهن و فکر کودک می‌پردازد و عواملی را که موجب نبوغ کودک می‌شود برمی‌شمرد.

فصل اول به عوامل افزایش توانایی، فصل دوم به پیشینه خانوادگی و فصل سوم به افزایش توانائیهای کودکان می‌پردازد. در فصل چهارم، کودکان نابغه را معرفی می‌کند و راه نبوغ را برمی‌شمرد، در فصل پنجم نابغه‌های بزرگ را مطرح می‌سازد و شباهتها و تفاوتهای نابغه‌ها را برمی‌شمرد، هوش و توانائیهای برتر و استعداد ذاتی در فصل‌های ششم و هفتم مطرح می‌شود و فصل آخر آن چگونگی کمک به یادگیری کودکان را تشریح می‌کند.

کتاب مذکور در سه هزار نسخه در تابستان ۱۳۸۰ برای اولین بار به چاپ سپرده شد و مؤسسه فرهنگی راهین ناشر این کتاب است.

کتاب به سوی نبوغ در ۲۲۸ صفحه و به قیمت ۱۲۰۰ تومان در اختیار علاقه‌مندان قرار دارد.

کتاب مذکور حاوی آخرین تحقیقات علمی تا پایان قرن بیستم درباره نبوغ و علل ایجاد آن است و نقش حساس پدران، مادران و آموزگاران را متذکر می‌شود.

○ رازها و کرشمه‌ها

کتاب رازها و کرشمه‌ها را احمد پورنجاتی به رشته تحریر درآورده است.

او در این کتاب از طریق ذکر بیست نکته به طرح مسائل مبتلابه زوجهای جوان پرداخته است.

کتاب رازها و کرشمه‌ها در ۱۲۲ صفحه مسائل گوناگون زندگی مشترک را تحت عناوین زیر مورد بررسی قرار می‌دهد:

غیرت و حسادت، عزت مرد و غرور زن، قهر، نیازهای عاطفی و جنسی، الگوبرداری، آراستگی و جذابیت و...

در قسمتی از این کتاب می‌خوانیم: «گرچه دوست داشتن خود به خود نشانه‌ای از یک کشش مثبت درونی است اما آنچه به این جنبه درونی و عاطفی جلوه‌ای بالنده و دلپذیر می‌بخشد، ابراز و آشکار ساختن عشق و محبت نسبت به محبوب است.

برخی گمان می‌کنند که دوست داشتن همسر یک امر قلبی و در زمره امور ناپیدا و درونی است، چه‌بسا ابراز علاقه به همسر را نوعی زبان‌بازی و ریاکاری به حساب می‌آورند و نه‌تنها آن را کاری ارزشمند نمی‌دانند بلکه گاه به دلایلی دیگر مثلاً پیشگیری از غرور و خودخواهی همسرشان از این کار پرهیز می‌کنند، این یک اشتباه بزرگ است.»

کتاب رازها و کرشمه‌ها توسط انتشارات مؤسسه اطلاعات چاپ شد و با قیمت ۴۵۰۰ ریال در اختیار علاقه‌مندان قرار دارد.

■

قابل توجه خوانندگان علاقه‌مند به صفحه گزارش

با توجه به اینکه طی هفته‌های گذشته در دو نقطه کشور دو زلزله نسبتاً شدید به وقوع پیوست و با در نظر گرفتن این نکته که پنجشنبه هشتم آذرماه سومین مانور سراسری زلزله و ایمنی در مدارس، راهنمایی و دبیرستانهای کشور برگزار خواهد شد، هفته آینده گزارش خواندنی از تمام زوایای زلزله در صفحه گزارش مجله خواهیم داشت. گروه گزارش

صدای سبز بسیج

گفتگوی اختصاصی صدای سبز بسیج با حاج سعید حدادیان (۱)

جوانان ما نسبت به افتخارات گذشته عطش دارند

برگزاری همایش سوختگان وصال، فرصتی بود برای تنبیه اذهان خفتهٔ ما خاکیان و توجهی اگرچه مختصر به عرشیانی که در میان ما بودند و هستند اما همچون بارقه‌های نور به سوی مبداء هستی و آنجا که نازشان خریدار دارد و ارزش رفتن را دارد پر کشیدند و می‌کشند. این همایش بهانه‌ای شد تا با «حاج سعید حدادیان» دلسوخته‌ای که سالها در جبهه‌های مختلف رزمی، فرهنگی و مذهبی، سرباز گمنام سپاه اسلام بوده و هست، گفتگویی داشته باشیم. او که در جریان برگزاری این همایش زحمات بی‌دریغ و فراوانی را متحمل شد صمیمانه به سؤالات ما پاسخ داده است. از شما دعوت می‌کنیم این گفتگو را مطالعه کنید.

* * *

* در ابتدا از انگیزه و چگونگی برگزاری همایش سوختگان بگویید

■ بسم‌الله الرحمن الرحیم و به نستعین. انجمن ادبیات نهاد نمایندگی مقام معظم رهبری که به سرپرستی جناب آقای امیری اسفندقه از شاعران معاصر اداره می‌شود حدود شهریورماه به پیشنهاد بعضی از اعضای انجمن تصمیم گرفت که همایش را برای نکوداشت جانبازان شیمیایی برگزار کند به نام «همایش سوختگان وصال» این همایش برنامه‌ای بود برای آشنایی بیشتر نسل جدید با این بزرگواران و همچنین زمینه‌ای شد برای ابراز معرفت، عشق و علاقه جوانان ادب دوست و شعرای جوان نسبت به ساحت مقدس جانبازان شیمیایی که هم ابراز معرفت کردند و هم ابراز عشق و محبت.

البته شاید یکی از انگیزه‌های ما ادای بخش ناچیزی از دینمان نسبت به این بزرگواران بود که واقعاً ما هرچه انجام دهیم نمی‌توانیم ادای دین کنیم و دلیل دیگرمان معرفی این بزرگواران به نسل جدید و آشنا شدن با رشادتها، حماسه‌آفرینی‌ها و روحیات بلند این عزیزان و همچنین دردهایشان بود.

به فضل الهی در بدو رسیدگی به پیشنهاد برگزاری همایش، با استقبال قابل ملاحظهٔ شاعران جوان مواجه شدیم، از آنجا که ما همایش را در سطح کشور وسعت داده بودیم، از یک طرف شاعران از سراسر کشور بذل محبت می‌کردند و شعر می‌فرستادند حتی از روستاها و شهرهای مختلف آثاری - متجاوز از پانصد اثر - به دست ما رسید.

از طرفی هم با ابراز خرسندی و تشویق و ترغیب شاعران نامدار خودمان مواجه شدیم از جمله جناب آقای قزوه جناب آقای کاکایی، جناب آقای امین‌پور و دیگر بزرگواران. این کار موضوع خاصی را در برداشت چون برای جانبازان کار زیاد شده است. اما جانبازان شیمیایی به طور ویژه مورد توجه قرار نگرفته بودند و کار به این شکل برایشان انجام نشده بود، یعنی اینکه همایش در دو روز برگزار شود و این تعداد آثار برجا بماند. یکی از برکات این اقدام و ویژگیهای این آثار این بود که علی‌رغم اینکه بعضی‌ها می‌گفتند ادبیات دفاع مقدس در این دهه دارد فسیل می‌شود و خیلی نمی‌شود در این زمینه کار کرد. نسل جدید ما و شاعران جوان ما نشان دادند که ریشه در نسل گذشته دارند و به حماسه آفرینی آنها عنایت می‌کنند و کلاً از کار در زمینه دفاع مقدس استقبال می‌کنند.

وقتی مردم بدانند برای شستشوی تاول یک جانباز شیمیایی بدنش را با اسید می‌شویند منقلب نمی‌شوند؟!

کارشناسانی که با همایش تماس داشتند نیز از نحوهٔ ارائه کار و کیفیت خوب همایش خرسند بودند و استقبال هم کردند. البته آثار برگزیده در مجموعه‌ای به نام «این نفس سوختگان» منتشر خواهد شد و در اختیار علاقه‌مندان قرار خواهد گرفت.

همایش سوختگان وصال در دو روز برگزار شد و از استقبال قابل ملاحظه‌ای برخوردار بود حدود ۵۰ اثر به عنوان آثار برگزیده انتخاب شدند و در همایش قرائت شد. و از این ۵۰ اثر به ۳۰ اثر برتر هدایایی تقدیم کردیم. آقای امیری اسفندقه دبیر این همایش بودند و همچنین اجرای همایش هم با او بود. از جمله شرکت کنندگان این همایش جناب آقای قزوه جناب آقای کاکایی، جناب آقای بیگی، جناب آقای محمد سعید میرزایی جناب مصطفی محدثی بودند. کلاً شاعران زیادی در این همایش نیز حضور داشتند منتهی حضور شاعران افغانی چشمگیر بود. آقای سیدرضا محمدی که اثر بسیار خوبی هم ارائه کردند. آقای سیدضیاء قاسمی، سرکار خانم محبوبه ابراهیم و... از دیگر هنرمندان همایش بودند. ضمناً شاعران جانباز هم در این همایش شرکت داشتند از جمله جناب آقای حضرتی از قزوین که خودشان جانباز شیمیایی هستند، و اثر بسیار زیبایی را ارائه کردند که مورد توجه قرار گرفت.

* هنر و بویژه شعر دفاع مقدس چه مقدار تأثیرگذار است؟

■ با توجه به فرمایش مقام معظم رهبری، اگر ما می‌خواهیم حماسه‌ها جاویدان بماند قطعاً باید آنها را در قالب هنر بیاوریم که البته ناگفته نماند مقام معظم رهبری خود در عرصه ادبیات از فضلا و ادبا هستند. آنچه ما از سخنان ایشان استنباط می‌کنیم این که اگر می‌خواهیم حماسه‌ای و یا سخنی جاویدان بماند باید آنها را در قالب هنر بیاوریم، یعنی هنر آن را بیمه می‌کند. به اصطلاح ابدیت هر حماسه‌ای و هر سخنی را تضمین می‌کند.

* در ارتباط با دفاع مقدس کارهای نصف و نیمه‌ای انجام شده است اما کوتاهیهای قابل ملاحظه‌ای هم شکل گرفته. نظر حضرتعالی در این مورد چیست؟

■ من در این ارتباط حرف دارم که فعلاً مطرح نمی‌کنم ان‌شاءا... در فرصتی دیگر. اما باید بگویم در ادبیات، نوعی ادبیات حماسی موجود است که در نوع حماسی، تاریخ آرمانی یک ملت بیان می‌شود مثل حماسهٔ رستم در شاهنامه فردوسی که در آنجا می‌گوید

که رستم یلی بود در سیستان
منش کرده‌ام رستم داستان

در ادبیات حماسی از گردو، کره می‌سازند، خارق‌العاده ساختن از اجزای ادبیات حماسی است، و این کار در حماسه‌های مختلف جهان شکل گرفته است، اما ما در دفاع مقدس با واقعیات خارق‌العاده زیادی مواجه بودیم. با یک رگباری برخورد کردیم. از لحاظ کمی و کیفی عرصهٔ دفاع مقدس گسترده بود یعنی ما در مرزی متجاوز از هزار کیلومتر، بیش از هشت سال به دفاع مقدس پرداختیم. از دل جنگهای بسیار کوچک و کوتاه مدت‌تر از این، حماسه‌های بسیار بزرگی را ملتها و دولتها به وجود آوردند و حتی غلو کردند و این جزیی از کار بوده که در ادبیات حماسی این را داشته باشند و از گردو، کره ساختند. ولی ما اگر بطور خیلی ساده نگاه کنیم یعنی قصد غلو و مبالغه هم نداشته باشیم چنان با بزرگی، شکوه و عظمت مواجه هستیم که حتی گاهی مجبور می‌شویم آن بزرگی و عظمت دفاع مقدس و حماسه‌های آن را کوچکتر کنیم و آنقدر موضوع را ساده جلوه دهیم تا برای دنیا قابل هضم باشد. آنها گردوها را که در ادبیاتشان تبدیل به کره می‌کنند، اما ما در واقع کره‌ها را داشتیم و آنقدر کره در طول دفاع مقدس داشتیم و داریم که از آنها حتی به اندازهٔ گردو سخن نیامده و پرداخته نشده است و هنوز خیلی جای کار دارد. البته قطعاً و یقیناً نوجوانان و جوانان ما پتانسیل بسیار زیادی دارند. یعنی من می‌توانم به جرأت بگویم که نسبت به نسل گذشته و نسلی که حتی در عرصهٔ دفاع مقدس حضور داشتند. اگر نسل جدید خوب حمایت بشوند. اگر خوب به مسأله آموزش و انتقال دفاع مقدس در عرصهٔ ادبیات توجه بشود، شما خواهید دید همانطور که در این همایش درخشیدند در سایر زمینه‌ها هم ثابت خواهند کرد که کم نخواهند آورد. لذا اگر نوجوانان ما خوب حمایت بشوند و تاریخ دفاع مقدس و تاریخ انقلاب، خوب به آنها انتقال داده شود و برای آنها بیان گردد مطمئن باشید که جوانهای ما آمادگی هر نوع حماسه آفرینی را خواهند داشت.

آمادگی شگرف و قابل ملاحظه ما در همین دانشگاه تهران کلاسهای رزمی گذاشتیم. از سپاه پاسداران مربی آوردیم و شیمیایی درس

دادیم. دو تن از جانبازان شیمیایی را آوردیم در اینجا و صحبت کردند.

وقتی دانشجویان عکسهای شیمیایی شده‌ها را دیدند منقلب شدند وقتی دیدند یک جانباز شیمیایی بدنش تاول می‌زند و با امید آن را می‌شویند می‌فهمد که این مسأله کوچکی نیست. فیلم شهدا و جانبازان را هم در تهران و هم در شهرستان به نمایش گذاشتیم و در ارتباط با همایش هم شعرا را با این مسائل آشنا کردیم تا توانستند در تملس با واقعیت‌ها شعرهای بسیار زیبایی را ارائه دهند.

آنها نشان دادند که آمادگی لازم را دارند. مثلاً خانم کبری موسوی یک غزل با دو تجدید مطلع دارند که این شعر چند نگاه دارد یک نگاه از دید جانباز شیمیایی است که بچهٔ او به ملاقاتش می‌آید، یک نگاه از دید پدری است که به ملاقات بچهٔ خودش آمده و نگاه سوم نگاه دختری است که بر سر مزار پدر به ملاقات او رفته است. بسیار زیبا بود من تکه‌ای از این اثر را می‌خوانم که می‌گوید:

دوباره می‌پری از بچه‌های کوچه پدر
تن تو بادکنکهای سرخ تر دارد

چقدر زیبا تاول را به تصویر کشیده است یا تضمینی که از شعر آقای محمدجواد محبت کرده است که می‌گوید:

پدر بلند شو این خاک سرد و یخ زده است
برای سینه‌ات این سوزها ضرر دارد

یا جای دیگر می‌گوید:

و غنچه تاولها پارهٔ تن پدر است
و زخم حکم جگر گوشهٔ پدر دارد

جناب آقای قزوه هم ترانهٔ بسیار زیبایی سروده بودند. و در می‌یابیم در کنار عنصر عاطفه چقدر حماسه‌ها درخشش دارند. ایشان می‌گویند که:

«هد هد صبا شدیم و هفت شهر عشق را گشتیم
ما نفس کم نیاوردیم
معلومه کجا بردند...»

یا اینکه:

«بچه‌های خط دوم سرهاشون به روی خاکی
بچه‌های خط اول آسمون رو سر کشیدن»

بار اندیشه، بار منطقی که در این سخنان هست و بار هنری آن ارزشمند است.

یا آقای سیدرضا محمدی که می‌گوید:

بیهوده پر نکند تنت را حبابها
ماهی و حلقه بسته بدورت سحابها

همچنین جناب آقای عزت‌ا... عابدی، جناب آقای مؤدب، سرکار خانم عالی، جناب آقای ترنج جناب آقای بیگی، جناب آقای کاکایی و جناب آقای شهرام شکیبا آثار ارزشمندی را ارائه کردند.

* خود شما چطور، آیا آثاری در این زمینه دارید؟

□ توفیق داشتیم که چندین قطعه در زمینه دفاع مقدس و شهدا و جانبازان بسرایم که اکثراً دو بیتی و رباعی هستند و چند اثر دیگر هم در این همایش ارائه دادم یکی از این سروده‌ها این مضمون را دارد که:

دیدم دیدم شبی رخت را دیدم
آن خال سیاه را سحر بوسیدم
تاول زده است پیکر زنجیرت
از شوق تو در پوست نمی‌گنجیدم

ارتباط با دفاع
مقدس باید مثل
تکرار بابا آب داد در
نظام و فرهنگ
آموزشی ما حضور
داشته باشد.

و یا اینکه:

دل این دل شعله‌پوش بی‌تاب شده
مانند شهاب محو مهتاب شده
در کنج اتاقت جسد شمعی بود
یعنی که زخجالت شما آب شده

و یا این رباعی که مخصوص جانبازان شیمیایی است:

آنکس که گل از لب عطش چیده منم
در هر نفسی به مرگ خندیده منم
از آتش بادهای مسموم بپرس
آن بید که از باد نلرزیده منم

* با توجه به اینکه همایش سوختگان وصال در فضای جوان دانشگاهی برگزار شد ارزیابی شما از ذهنیت جوانان چگونه است؟ یعنی رابطه جوان و دفاع مقدس را چگونه می‌بینند؟ آیا خیلی بیگانگی وجود ندارد؟

□ خدمت شما عرض بکنم که یک وظیفه خیلی سنگینی بر دوش ماست. ما معمولاً فکر می‌کنیم آنچه ما شنیدیم و می‌دانیم اینها را جوانهای ما می‌دانند. مسأله تکرار را چون برای خودمان ممکن است سخت یا ملال‌آور باشد از آن غافل هستیم. هر سال در مدارس باید بابا آب داد بابا نان داد بیان شود این تکرار وجود دارد. ارتباط با دفاع مقدس باید امر تکرار و تذکر وجود داشته باشد و این کار می‌خواهد. هر جا که کار شد، جواب داد و ما با پیشرفت کمی و کیفی خارق‌العاده و قابل ملاحظه مواجه بودیم. به عنوان مثال در امر بازدید از مناطق جنگی کارهایی انجام شد و اثرات آن کاملاً مشخص است و ایجاد تحول و تفکر کرده، و آثار بسیار قابل ملاحظه‌ای از جوانان در این خصوص برجای مانده است. باید ارتباط حفظ بشود. هر چه ما تلاش بکنیم، بیشتر جواب می‌دهد چرا که هر انسانی به پشتوانه نسل گذشته خودش نیازمند است. این همه قهرمانی این همه حماسه‌هایی که در دفاع مقدس بوده اینها نیاز جوان امروز است. یعنی جوان عطش دارد نسبت به اینها ما نمی‌خواهیم بگوییم چقدر کار شده و فاصله چقدر است. می‌خواهیم بگوییم این عطش هست و جوان دنبال افتخارات و سابقه ملی و مذهبی خودش است. چطور در فوتبال جوان به افتخارات تیم ملی کشورش در سالهای دور مباهات می‌کند. آنها را بررسی و به آن تاریخ مراجعه می‌کند. ممکن نیست امر حماسی را مایل نباشد که بداند جوانان نسل گذشته در عرصه حماسی و دفاع مقدس چه افتخاراتی را کسب کردند جوانانی که در مقابل دنیا ایستادند و صحنه‌های بسیار درخشان و بزرگی را خلق کردند.

همین که بدانیم که عطش هست، توان هست و پتانسیل موجود باید تبدیل به نیروی جنبشی بشود. و برای اینکه این امر صورت بگیرد کار همه جانبه و برنامه ریزی دقیق باید صورت بپذیرد، یعنی گروههای مختلف فرهنگی بیایند آستین بالا بزنند و کار بکنند نه اینکه مسائل روز و جناح‌بندیهای سیاسی چنان اینها را غرق بکند که از این ارزشها غافل بشوند. این خطرناک است یا سوءاستفاده از برخی افتخارات به نفع جناح خاص، این معضل است و خطر دارد.

* برگردیم به نحوه برگزاری همایش و کیفیت آن و به کارگیری هنر در امر دفاع مقدس

□ قصه از آنجا شروع شد که خانم مریم آرین که از جوانهای خوب و مستعد هستند یک غزلی گفته بودند که این غزل برداشتی از سه قطره خون سگ ولگرد صادق هدایت بود و با این مطلع شروع می‌شد:

«برای هر که به او قدری استخوان می‌داد
نشسته بود و دمش را تکان تکان می‌داد»

من با ایشان صحبت کردم که شما به این خوبی سگ ولگردی را که توی پیاده‌روها هست و با اشخاصی که زندگی سگی دارند - که می‌شود مصادیق زیادی برایشان پیدا کرد - را توصیف کردید و این حاکی از نگاه بسیار دقیق و ظریف شما نسبت به دردهای جامعه است. شما آنها را می‌بینید و اینها را به شعر تبدیل می‌کنید. چطور است نگاهی هم به جانبازان شیمیایی که یکی پس از دیگری به شهادت می‌رسند داشته باشید. وقتی این مسأله در انجمن مطرح شد، قرار شد به این مناسبت یک شب شعر بگذاریم بچه‌ها استقبال کردند و این شب شعر مبدل شد به همایش و اصلاً کار به این شکل گسترده درآمد و یکی از شعرهای موفق این همایش که شعر زیبایی در وصف جانبازان شیمیایی سرود همین خانم مریم آرین بود.

ادامه دارد

مرد جاده‌های تلخ

تهیه و تنظیم از:
محسن طیب

براساس سرگذشت:
نادر از نایبند

این زندگینامه در دو شماره به پایان می‌رسد

هفته گذشته که به دلیلی مجبور به مسافرت بودم انگیزه نوشتن داستان زندگی‌ام در ذهنم جرقه زد! قضیه این طوری بود که:

با اتوبوس داشتم به‌سوی محل زندگی فعلی‌ام - سیستان و بلوچستان - می‌آمدیم. اتوبوس تقریباً پر بود و فقط سه چهار جای خالی داشت. طبق معمول این روزها هیچ‌یک از مسافران کاری با همدیگر نداشتند و همگی سرشان در کار خودشان بود. چند نفری خوابیده بودند، یک تعداد داشتند کتاب و مجله می‌خواندند. بقیه هم به امتداد جاده خیره شده بودند و نگاهشان به درختهای دو سوی جاده بود که پرشتاب از پیش چشمشان می‌دوید و - لابد - در فکر روزگار خویش بودند.

دو سه ساعتی به مقصدمان مانده بود که ناگهان اتوبوس چند بار سرفه کرد و سکندری خورد و سپس از نفس افتاد.

راننده لحظه‌ای مکث کرد و بعد از سر غیظ با مشت کوبید توی سر فرمان و با عصبانیت گفت:

- لعنتی... این چند ساعت‌رو هم دوام نمی‌آوردی دیگه...

این را گفت و از پشت فرمان بلند شد و رو به مسافران کرد و با لحنی که شرمندگی در آن موج می‌زد گفت:

- آقایان محترم اتوبوس خراب شده... خودم هم از این وضعیت شاکی‌ام... ولی دست من نبوده... باید همگی پیاده بشیم تا ماشین سبک بشه. اون وقت اگه همگی ماشین‌رو هل بدیم امکان داره روشن بشه!

غرولند مسافران آغاز شد. یکی می‌گفت: «الاغ سواری اگر می‌کردیم تا الان رسیده بودیم!»

آن یکی می‌گفت: «تو که می‌دونستی ماشینت خراب است واسه چی مسافر سوار کردی؟!»

دیگری پا را فراتر گذاشت و اعصاب راننده را به هم ریخت که:

- مرد حسابی شهر هرت که نیست... ما پول بلیت دادیم... حالا وسط این بیابان می‌خوای رهامون کنی؟ لابد باید برای ادامه مسیر هم خودمان باید از جیب خودمان پول بدهیم؟

راننده که مرد باشخصیتی بود شیطان را لعنت فرستاد و گفت:

- اگرچه به من مربوط نیست و طرف حساب شما شرکت تعاونی مسافربری است و ضمن اینکه وقتی ماشین خراب بشه هیچ کس نمی‌تونه ادعایی کنه و توقعی داشته باشه. اما بابا من دارم میگم شما ماشین‌رو هل بدهید تا روشن بشه و بقیه راه‌رو با هم بریم! حالا شما پول بلیت‌تان را می‌خواین؟ به روی چشم! هر کس می‌خواد بیاد من از جیب خودم پول‌رو میدم!

مردی که صحبت از پول کرده بود جلو رفت و هزینه بلیتش را - در کمال پررویی و بی‌معرفتی - گرفت! انگار قباحت این کار توسط او ریخت که تعداد زیادی از مسافران نیز کار او را تقلید کردند، و سپس همگی رفتند کنار جاده منتظر یک اتوبوس دیگر ایستادند! در این میان فقط من و هشت مسافر دیگر بودیم که اخلاق و جوانمردی را رعایت کردیم و به راننده گفتیم:

- اگر تا فرداشب هم اینجا باشیم، تا ماشین شما روشن نشه از اینجا نمی‌ریم!

مرد راننده تشکر کرد و پس از چند ثانیه تأمل و تحمل گفت:

- بی‌انصافها حتی مهلت ندادند که یکبار استارت بزنم [و بعد درحالی که پشت فرمان می‌نشست ادامه داد:] این ماشین ما مثل بعضی از آدمهاست که اگر دوست داشته باشند با آدم راه میان، وگرنه هر کار بکنی روشن نمیشه!

در همین لحظه یک اتوبوس دیگر ایستاد و مسافرینی که بیرون بودند به‌طرفش دویدند. ظاهراً آن اتوبوس پر بود و همه مجبور شدند سرپا بایستند. هنوز آن اتوبوس راه نیفتاده بود که راننده ما استارت زد و ماشین روشن شد! اما هنوز شادی ما تمام نشده بود که آن مسافرها نیز برای فرار از سرپا ایستادن تا مقصد همگی دویدند به‌طرف اتوبوس ما! ولی آقای راننده که حسابی غیظش گرفته بود گفت:

- نه... هم پول بلیت‌تان را گرفتین و هم نامردی کردین و هم ماشین گیرتان آمد! اما تقاص این کارتان این است که تا آنجا سرپا بایستید!

و بعد در میان هلهله و شادی ما که دال بر تأکید کار او بود راه افتادیم و آنها مجبور شدند سرپا بایستند!

در طول راه از آنجایی که فقط هشت نفر بودیم، هر کدام از مسافران ماجرای زندگیشان را گفتند و تک تک آنها فکر می‌کرد «بدبخت‌ترین انسان است»! اما وقتی من شروع به گفتن کردم همگی بدبختی خودشان را از یاد بردند! پیشنهاد یکی از مسافرها - که خواننده دائمی اطلاعات هفتگی بود - بهانه‌ای شد برای نوشتن و ارسال این داستان زندگی!

□

□

از دوران کودکیم فقط کتک خوردنهای پیاپی و هر روزه را از پدرم به یاد دارم، کمتر روزی اتفاق می‌افتاد که از دست پدرم به وضع بدی کتک نخورم، یکروز به بهانه اینکه درس نمی‌خوانم، یکروز به دلیل کثیف کردن لباسهایم، روز بعد به این خاطر که توی کوچه فوتبال بازی کرده‌ام و...

من اما برخلاف تصور همه به این کتک خوردنها عادت نمی‌کردم! فقط به این دلیل که به ناحق کتک می‌خوردم! بعد هم هر قدر فکر می‌کردم دلیلی برای این همه ظلمی که از سوی پدر بر من می‌شد نمی‌فهمیدم!

وقتی سایر همکلاسیهایم از محبت پدرشان می‌گفتند، من فقط به این می‌اندیشیدم که:

- چرا؟ پس چرا پدر من، مرا که فرزندش هستم دوست ندارد؟

تا اینکه یکروز، موقعی که ده یازده ساله بودم، فقط به این خاطر که بدون اجازه پدرم کانال تلویزیون را عوض کردم [درحالی که پدر در اتاق دیگری مشغول خواندن روزنامه بود] طوری از او کتک خوردم که برای اولین بار - درحالی که لب و دهنم خونین بود - به پدر معترض شدم:

- بابا چرا اینقدر منو می‌زنی؟ اگر منو دوست نداری بگو تا از این خونه برم!

- برو... همین الان برو...

این جواب پدر بود و من بی‌اختیار به مادرم نگاه کردم، در چهره او نه شفقت بود و نه دلجویی! نه کینه بود و نه تأیید! در چشمانش اما چیزی به چشم می‌خورد شبیه به یک راز!

در آن لحظه مجال فکر کردن به این چیزها را نداشتم، غرورم چنان شکسته شده بود که بدون معطلی به سراغ لباسهایم رفتم و چند دست برداشتم و از خانه زدم بیرون. در آن لحظه خیلی دلم می‌خواست پدر یا حتی مادر - که او نیز دست کتک زدنش از پدر کمتر نبود - صدایم کنند و دوباره و صدباره کتکم بزنند اما مانع از رفتنم بشوند! اما گویی هر دو از این واکنش من خوشحال بودند که حتی جواب خداحافظی مرا که همزمان داشتم اشک می‌ریختم نیز ندادند!

از خانه که بیرون زدم و توی کوچه‌ها و خیابانها راه افتادم تازه با خود اندیشیدم:

- «به کجا بروم؟ یک پسربچه یازده ساله در این شهر کوچک که همه همدیگر را می‌شناسند به کجا می‌تواند برود؟!»

همین‌طور داشتم گریه می‌کردم و راه می‌رفتم که یاد دایی‌ام افتادم؛ «دایی نعمت» که سالها بود با پدر و مادرم رفت و آمد نمی‌کرد! در تصورات کودکانه‌ام به این نتیجه رسیدم که:

«وقتی پدر و مادرم از دایی نعمت خوششان نمی‌آید و از من هم خوششان نمی‌آید، پس لابد دایی نعمت از من خوشش می‌آید!»

این تصور خیلی کودکانه بود اما درست از آب درآمد! چرا که وقتی در خانه دایی را زدم و پدربزرگ در را باز کرد [که با دایی‌ام زندگی می‌کرد] همین که پدربزرگ مرا با آن سر و وضع زخمی دید، ناخودآگاه داد زد:

- یاحسین... کدام ناجوانمردی تورو به این روز درآورده پسرم؟

و من که پس از سالها یک دلسوز پیدا کرده بودم سر در آغوش او گذاشتم و گریستم. بعد نوبت به دایی رسید که داخل حیاط شد و مرا در بغل گرفت و از دیدن خونهای لخته بسته روی صورتم طوری جا خورد که بغض کرد و گفت:

- خدایا چی به روز این بچه آمده!

سر در آغوش دایی گذاشتم و یک دل سیر گریستم و در همان حال از دایی و پدربزرگ پرسیدم:

- چرا؟ دایی جون چرا بابا منو کتک می‌زنه؟ چرا بقیه خواهر و برادرامو - که اونها از من خیلی شیطان‌تر هستند - از گل نازکتر بهشون نمیگه؟ دایی جون چرا مامان و بابا منو دوست ندارند... چرا مثل بقیه منو بوس نمی‌کنند و ناز نمی‌کنند...

همین‌طور که داشتم می‌گفتم و می‌نالیدم نگاهم به چشمان پدربزرگ افتاد که پر بود از اشک. پیرمرد طوری گریه می‌کرد که من غم خود را فراموش کردم! و انگار داشت چیزی را هم زمزمه می‌کرد. کم‌کم زمزمه‌اش داشت گوشنواز می‌شد. گویی می‌خواست چیزی را فریاد بزند. اما داشت آن را نزد خودش «مزمزه» می‌کرد که ببیند خطا می‌کنه یا نه؟ و بعد کلمه‌ای زیر لب گفت که:

- «خدا هیچ بچه‌ای رو نصیب ناپدری نامرد نکنه...»

حرفش را شنیدم. معنی «ناپدری» را هم می‌فهمیدم، اما اینکه بتوانم آن کلمه را با موقعیت خودم متناسب کنم برایم مقدور نبود!

پدربزرگ می‌خواست چیز دیگری را هم بگوید. اما «دایی نعمت» حرفش را برید:

- آقاجون داری چیکار می‌کنی؟ متوجه هستی چی میگی؟

پدربزرگ که تا آن روز من این‌طور گریان ندیده بودمش، با صدایی دورگه گفت:

- آره... خوب می‌فهمم دارم چیکار می‌کنم... دارم کاری رو می‌کنم نعمت که باید زودتر از اینها می‌کردم... می‌خوام رازی‌رو برای این بچه فاش کنم که حقش بود سالها قبل فاش می‌کردم... پسرم نادر حق داره بدونه که...

دایی دوباره حرفش را قطع کرد. اما این بار نه به آن حرارت قبلی! انگار خود دایی نعمت هم در دل حق را به پدربزرگ می‌داد! با این حال گفت:

- می‌ترسم آقاجون... می‌ترسم این بچه نتونه تحمل کنه... نادر هنوز یازده سالشه آقاجون!

پدربزرگ دوباره به «های‌های» افتاد و به حرف آمد:

- نه پسرم... می‌تونه... مطمئن باش آدم ظلم و جفا رو از یک غریبه راحت‌تر تحمل می‌کنه تا از یک آشنا... بهش بگو نعمت... من که نمی‌تونم... تو بهش بگو...

پدربزرگ اینها را گفت و با دستش چشمهای خیسش را پوشاند و به کنج حیاط رفت تا نگاه در نگاه من نیندازد.

دایی نعمت که هنوز مرا در آغوش داشت به زمینم گذاشت و نگاهم کرد. من اما مغز کوچکم پر از سؤال بود و در دل ستم کشیده‌ام یک دنیا آشوب! که «یعنی چی؟ پدربزرگ چی‌رو اصرار می‌کنه که من باید بدانم؟ دایی نعمت از چی می‌ترسه که فکر می‌کنه نتونم تحمل کنم؟» این سؤالات و دهها سؤال دیگر چنان به مغزم هجوم آورده بود که به معنی واقعی کلمه کتک‌ها و رنج‌هایی را که تحمل کرده بودم فراموشم شد. دایی نعمت انگار داشت با خودش کنار می‌آمد که «بگویم یا نه؟» که من گفتم:

- دایی جون بگو... من خیلی دارم می‌ترسم...

دایی نعمت میان خنده مصنوعی چهره‌اش قطره‌ای اشک نشاند و دستم را گرفت و با خود به زیرزمین خانه قدیمی‌شان برد و مرا گوشه‌ای نشاند و گفت:

- یکدقیقه صبر کن تا همه چیزرو بفهمی...

و بعد چند چمدان و صندوق را - که به قول پدربزرگ «پر بود از یادگارهایی از زندگیشان!» گشت و تجسس کرد تا سرانجام چیزی را بیرون آورد. کمی نگاهش کرد. یک قاب عکس قدیمی و فرسوده بود که به نظر می‌رسید مال چند سال قبل است. گرد و خاک آن را فوت کرد و خودش نگاهی به آن انداخت و سرانجام آن را گذاشت جلوی روی من و گفت:

- داخل این عکس چه کسانی رو می‌بینی؟

به قاب عکس نگاهی انداختم. در آن عکس دو نفر را دیدم. یک زن و یک مرد در لباس عروس و داماد. مرد را نمی‌شناختم اما چهره زن برایم آشنا بود. آنقدر آشنا که احساس می‌کردم از موی سرم نیز به من نزدیکتر است! اما...

- خودت‌رو خسته نکن... می‌شناسیش... اون زن‌رو میگم... می‌شناسیش ولی چون اون مردرو که کنارش وایساده نمی‌شناسی اون زن‌رو هم نمی‌تونی تشخیص بدی... اون زن مادر توست!

یکمرتبه ذهنم پر شد از چهره مادر و خندیدم.

- آره... خوشه... این خانم که مامان منه... ولی... ولی این آقا...

دایی نعمت زل زد توی چشمم و گفت:

- امروز، با این جوابی که من بهت میدم... از یک پسر بچه یازده ساله یکمرتبه تبدیل میشی به یک مرد! حاضری؟ [او لبش را گزید و گفت:] این مرد پدرته... آره... پدر توست... بگذار منظورم‌رو واضح بهت بگم! این مردی که الان شوهر مادر تو هست، پدرت نیست! این مرد ناپدری توست... پدر اصلی تو همین مردیه که توی این عکس کنار مادرت وایستاده!

برای چند لحظه چیزی حس نکردم. بعد یکمرتبه یخ کردم. [از اینکه این همه سال این‌طوری بازی خورده بودم!] و بعد مغزم آتش گرفت و تمام وجودم شعله‌ور شد! از اینکه:

- پس این مرد که همیشه منو کتک می‌زد پدرم نیست؟ یک غریبه است؟

دایی نعمت سر تکان داد و برایم تعریف کرد...

* * *

پانزده شانزده سال قبل که مادرت دختر کوچک خانه بود و من هم پسر خانه زندگی خوبی داشتیم. آن روزها مادربزرگت - مادر من - هم زنده بود و همگی با هم زندگی می‌کردیم. مادر تو از همان دوران نوجوانی و قبل از اینکه به بلوغ برسد هر وقت به شوخی حرف از ازدواج و عروسی و شوهر آینده به میان می‌آمد به همه می‌گفت:

- من یا شوهر نمی‌کنم... یا اگر هم عروسی بکنم زن کسی میشم که پول داشته باشه! فقط پول... پول داشته باشه اگر کوفت هم داشته باشه مهم نیست!

در آن ایام که مادرت هم‌سن و سال تو بود ما به این حرفها می‌خندیدیم و هرگز باورمان نمی‌شد که او دارد عقیده واقعی‌اش را بیان می‌کند! تا اینکه سالها بعد، موقعی که مادرت شانزده ساله شد یکروز طرفهای عصر بود و همه در خانه دور هم نشسته بودیم که زنگ خانه را زدند. مادر رفت در را باز کرد و چند ثانیه بعد برگشت و به پدر من گفت «یک مرد غریبه که با ماشینش داره از شهر میره بیرون کمی آب برای ماشینش می‌خواد!»

در آن ایام خانه ما بر جاده بود و بارها این اتفاق می‌افتاد که مسافران غریبه برای حل مشکلشان در خانه ما را بزنند. لذا پدر اجازه داد و گالن آب را به دست دخترش - مادر تو - داد تا برای مسافر آب کند و به او بدهد. اما چند دقیقه بعد که مادرت رفت تا گالن را بدهد و با مرد خداحافظی کند در کمال تعجب دیدیم که آن مرد همراه خواهر من وارد خانه شد [این‌طور که بعدها فهمیدیم: در همان نگاه اول مادرت که دختر زیبایی بود به آن مسافر، آن مرد عاشق میشه و البته مادر تو هم عاشق میشه، ولی عاشق سر و وضع و تیپ آن مسافر که پیدا بود ثروتمند است، و همین‌طور ماشین مدل بالای او - و در همان لحظه مرد مسافر به مادرت می‌گوید: اگر تورو از خانواده‌ات خواستگاری کنم زن من میشی؟ و مادرت هم که نگاهش به ماشین مرد مسافر و به جیب پر پولش بود، می‌گوید بیا تو!] مرد مسافر وقتی نگاه متعجب و متحیر ما را دید، سلام کرد و بدون رودربایستی گفت:

- من می‌خوام دختر شمارو خواستگاری کنم! اجازه میدین دامادتان بشم!

نفس از هیچ کس در نمی‌آمد، تا اینکه مادر خدابیامرزم - یعنی مادربزرگ تو - رو کرد به آن مرد و گفت:

- اگر اشتباه نکنم جنابعالی بالای چهل سال سن دارید... درسته؟ [و مرد مسافر تأیید کرد و مادر اضافه داد:] ولی دختر من شانزده سالشه... یعنی شما جای پدرش هستید و...

مرد مسافر معطل نکرد، به همه تعظیم کرد و پشت به ما نمود و به‌طرف در خانه راه افتاد و هنوز از در خارج نشده بود که کسی او را صدا کرد:

- وایسا غریبه... مگه قرار نیست من زن تو بشم؟

این را مادرت گفت و مرد غریبه برگشت و خنده صورتش را پر کرد. مادر به دخترش دشنام داد، پدرم او را «بی‌حیاء» خواند! من خواستم خواهرم را بزنم! اما آن دختر همه را پس زد و توی روی ما ایستاد و گفت:

- یا همین الان رضایت میدین و با هم به محضر میریم و من زن این مرد میشم... یا اینکه مطمئن باشین اگر نتونم فرار کنم و باهاش برم خودمرو می‌کشم!

شنیدن این حرف از زبان آن دختر برای همه اعضای خانواده که او را خوب می‌شناختند یک معنی داشت! او هر کاری را که تهدید کند انجام می‌دهد! این را همه می‌دانستند!

این بود که پدربزرگت مادرت را به اتاق برد و سعی کرد او را قانع کند و به دخترش گفت:

- دخترم تو هنوز که این آقارو نمی‌شناسی؟ اصلاً نمی‌دونی کی هست؟ از کجا میاد؟ به کجا میره؟ چیکاره هست؟ چطور آدمیه؟ پس چطوری می‌خوای...

مادرت اما - که یک دختر جوان لجوج و یکدنده بود - خنده‌ای کرد و گفت:

- عیبی نداره پدر... در عوض پول که داره!

تمام شد. وقتی دختر این حرف را زد، نه تنها پدر، که مادر من و همه اعضای خانواده فهمیدیم که او تصمیمش را گرفته است! و این‌طوری شد که فردای آن روز مادرت با آن مرد غریبه - که پدر تو باشد - ازدواج کرد و همراه او به شهرشان رفت!

ما فقط امیدوار بودیم حالا که دخترمان با مردی به سن پدرش ازدواج کرده خدا کند لااقل خوشبخت باشد!

اما فردای روز مسافرتشان یعنی شاید چند ساعت پس از رسیدنشان به مقصد بود که تلفن خانه زنگ خورد. گوشی را مادر برداشت و بعد از اینکه گفت «سلام دخترم... راحت رسیدین؟» دیگر حرفی نزد و فقط گوش کرد! در همان لحظات سرنوشت تو نیز تعیین شد تا در همه عمر مصیبت بکشی!

(ادامه و پایان زندگینامه در شماره بعد)

از گوشه و کنار جهان

ترجمه: مسعود نوری

یک آمار عجیب از وقوع جرم در آمریکا

طی سالهای ۱۹۹۷ تا ۲۰۰۰ افراد پلیس، بیش از ۲۱/۳ میلیون دلار برگ جریمه برای ۲۰۰۰۰۰ ماشین حامل دیپلماتها و مأموران بین‌المللی نوشته‌اند. این جریمه‌ها تنها مربوط به پارک نابجای ماشین‌هاست. البته از این مبلغ تنها ۱۶۰۶۸۲ دلار آن دریافت شده است.

به نظر می‌رسد مصر در این میان صدرنشین است، زیرا برای ۱۵۹۲۴ خطای پارک، حدود ۱/۷ میلیون دلار جریمه نوشته شده که افراد دولتی تنها ۹۶۵ دلار آن را پرداخت کرده‌اند.

جالب اینکه نیروی انتظامی سودان اخیراً اعلام کرد از ۳۲۵۰۰۰ دلار جریمه دیپلماتها هنوز هیچ مبلغی را نپرداخته‌اند. سران کویت هم گویی حاضر به پرداخت جریمه‌هایشان نیستند! جالبتر اینکه، طی تحقیقات به عمل آمده از این افراد دولتی و مأموران بین‌المللی، آنها خود را هرگز ملزم به توضیح دادن نمی‌دانند و برخی هم رانندگان خود را مقصر قلمداد می‌کنند.

ماهی به ظاهر تازه شاید سمی باشد

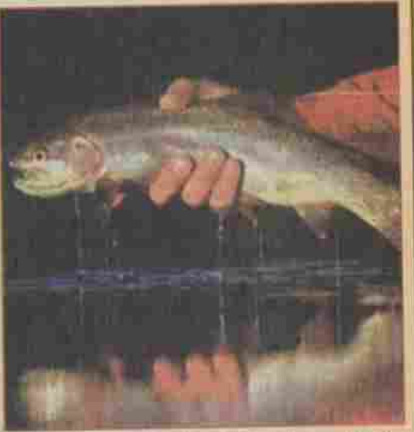

ماهی غذایی بسیار لذیذ و مغذی است اما درعین حال خیلی زود فاسد شده و در افراد ایجاد بیماری می‌کند. به همین علت، مردم سعی دارند از ماهیهایی استفاده کنند که سالم باشد. به این منظور اغلب به حوضچه‌های نگهداری ماهی زنده مراجعه می‌کنند.

نکته جالب اینکه وقتی ماهی صید شده و به این حوضچه‌ها منتقل می‌شود در بدنش مواد سمی خاصی به وجود می‌آید. زیرا برخی ماهیها اگر در سطح آبی کمتر از سطح آب مکان زندگی‌شان قرار گیرند، در بدنشان سم تولید می‌شود. از آن جمله می‌توان به گربه‌ماهی، خرچنگ، آب شیرین و ماهی قزل‌آلا اشاره کرد. این خاصیت بیشتر در ماهیهای وحشی وجود دارد. بهتر است در صورت تمایل به خوردن ماهی از آنهایی که قبلاً صید شده‌اند استفاده کنید.

یک خبر کوتاه برای درمان سکسکه

مژده به افرادی که زیاد سکسکه می‌کنند و از این موضوع رنج می‌برند، تحقیقات مشخص کرده بلعیدن یک قاشق چایخوری شکر خشک می‌تواند به سرعت سکسکه را بند بیاورد. این شیوه از هر بیست نفر، تنها روی یک نفر اثر نکرده است.

پاشنه مناسب

خانمها آگاه باشید که با پوشیدن کفشهای پاشنه پهن و بلند مد روز، خیانت بزرگی را در مورد پاهایتان مرتکب می‌شوید!

با پوشیدن چنین کفش‌هایی مفصل زانو طوری آسیب می‌بیند که گویی فرد با پاهای برهنه حرکات پرشی انجام داده است. البته باید گفت تنها طول پاشنه کفش مطرح نیست بلکه عرض آن نیز یکی از ویژگیهای تعیین‌کننده است.

بنابه گفته پزشکان بهترین کار استفاده از کفشهای پاشنه کوتاه است.

مراقب ویتامین B۱۲ بدنتان باشید

ویتامینها در بدن انسان نقش بسیار مهمی را ایفا می‌کنند. مطالعات نشان می‌دهد یک نفر از شش انسان بین سنین ۲۶ تا ۴۹ سال با خطر کمبود ویتامین B۱۲ مواجه است.

پژوهشگران در همین ارتباط خون ۲۹۹۹ بیمار را مورد آزمایش قرار دادند. ۵۱۰ نفرشان آنقدر فقر ویتامین B۱۲ داشتند که آنها را در معرض خطر آسیب سیستم عصبی و کم‌خونی قرار می‌داد.

بیشتر مولتی‌ویتامینها حاوی B۱۲ هستند و با استفاده از آنها می‌توان خطرات ناشی از فقر این ویتامین را برطرف کرد. البته منابع غذایی چون ماهی، تخم مرغ، لبنیات و غلات حاوی میزان زیادی از ویتامین B۱۲ هستند.

اطلاعاتی تازه درباره غذا!

روغن زیتون نسبت به کره و مارگارین چربی اشباع شده کمتری دارد به همین دلیل مصرف آن کلسترول را بالا نمی‌برد. میزان فیبر لوبیای پخته بسیار بیشتر از فیبر موجود در گلابی و نان گندم است، به‌طوری که در هر پیمانه لوبیای پخته ۱۴ گرم فیبر وجود دارد حال آنکه همین میزان در گلابی و دو قطعه نان گندم هر کدام چیزی حدود چهار گرم فیبر وجود دارند.

بیشتر افراد فکر می کنند خوردن روزی یک لیوان شیر، کلسیم موردنیاز بدنشان را تأمین می کند. حال آنکه روزانه چهار لیوان شیر می تواند ۳۰۰ میلی گرم کلسیم به بدن ببخشد و بیشتر افراد مسن باید در روز ۱۰۰۰ تا ۱۴۰۰ میلی گرم کلسیم دریافت کنند، زیرا خطر پوکی استخوان در آنها بسیار بالاست.

در مورد ویتامین C باید گفت، خانمها روزانه به ۷۵ میلی گرم از آن احتیاج دارند و مردان باید روزی ۹۰ میلی گرم آن را مصرف کنند. یک لیوان آب پرتقال تازه ۱۲۴ میلی گرم ویتامین C دارد، درحالی که آبمیوه‌های بسته‌بندی تنها ۹۷ میلی گرم ویتامین C دارند.

خودکشی ریشه ژنتیکی دارد

دلیل اینکه برخی نوجوانان دست به خودکشی می‌زنند و برخی هرگز فکر این کار هم از مغزشان خطور نمی کند، ریشه ژنتیکی دارد.

با بررسی ۳۰۰۰ دختر دوقلوی نوجوان که کاملاً به هم شبیه بودند، اگر یکی از دخترها سعی در خودکشی داشت جفت او هم این کار را انجام می‌داد.

فاکتورهای دیگری که به نظر می‌رسد در خودکشی نوجوانان دخیل است، افسردگی، مشکلات مغزی، وابستگی به الکل، سوءاستفاده جنسی در دوران طفولیت و تفاوتهای قومی میان آمریکایی‌ها و آفریقایی‌ها است.

حتی پس از اینکه محققان دلایل دیگری چون بیماری روحی و الکل را برای توضیح خودکشی یافتند، باز هم مسأله ژنتیکی در پایه اول قرار داشت. قصد خودکشی اگرچه به ندرت باعث مرگ نوجوانان می‌شود اما بخصوص بین دختران نوجوان معمول است.

طبق یک نظرخواهی از دانش آموزان دبیرستانها حدود ۱۱ درصد دختران گفتند در سال گذشته سعی کرده‌اند خودکشی کنند! پس از بررسی دوقلوها مشخص شد آرایش ژنتیکی می‌تواند در میزان خودکشی نوجوانان تأثیر زیادی بگذارد.

حدود ۲۱ درصد از دوقلوها، پس از اینکه یکی از خواهرانشان دست به این کار زدند، آنها نیز تصمیم به خودکشی گرفتند و شاید این مسأله ریشه ژنتیکی داشته باشد.

البته عوامل بیرونی تأثیر زیادی در رفتارهای نوجوانان دارد. برای مثال ۴۰ درصد از دخترانی که دست به خودکشی زدند یکی از والدینشان الکلی بود. اگر فرض کنیم مادر یا پدر الکلی مشکل ژنتیکی داشته و این حالت را به فرزند خود انتقال داده باشند ممکن است در نوجوان به صورت میل به خودکشی جلوه کند. به علاوه مشکلات زندگی در محیطی ناآرام هم می‌تواند فرد را به سوی خودکشی سوق دهد.

دوستان فناناپذیر!

سعی کنید اسم پنج نفر از ثروتمندترین افراد دنیا را به یاد بیاورید!

حالا سعی کنید اسم سه تیمی را که در سالهای پیش برنده جام جهانی شده‌اند به خاطر آورید!

آیا می‌توانید اسامی سه نفر از آخرین کسانی را که برنده جایزه نوبل شدند، بگویید.

حالا نام چند تن از دوستانتان را به خاطر آورید که در مشکلات شما را یاری کرده‌اند. نام پنج نفر از اساتید و معلمانتان را بگویید که در شما ایجاد انگیزه کرده و چیز مهمی را یادتان داده‌اند. حالا کسانی را به یاد آورید که باعث کسب افتخار برای شما شده‌اند.

مشاهده می کنید که شما هرگز نمی‌توانید افرادی را که لطفی به شما کرده‌اند یا تغییری در زندگی‌تان داده‌اند، فراموش کنید اما شاید اصلاً نام افراد پولدار یا مهم یا تیم‌های برنده را نتوانید به خاطر بیاورید.

این کار آزمایش خوبی است تا دریابید مسأله مهم در زندگی عملکرد افراد است و نه موقعیت و ثروتشان.

چه چیز باعث بی‌خوابی می‌شود

طبق مطالعه دانشمندان پنج عاملی که باعث بی‌خوابی شبانه مردان و زنان می‌شود به ترتیب زیر است.

آقایان در شبها به علت فکر کردن به مسائلی مانند ترس از پیری، اضافه وزن خود، اضافه وزن همسرشان، شغل و حسابها و درآمدهای شخصی‌شان بی‌خواب می‌شوند.

عوامل بی‌خوابی خانمها هم عبارت است از فکر کردن به حسابها و درآمدهای شخصی، مسائل جهانی، فرزندان، سلامتی دوستان و خانواده و ترس از پیری.

خواندنیهای تاریخی

داستان حاکم قم و شیخ صفی

در زمان شاه صفی (۱۰۴۲ ه) حاکم قم که مرد نجیبی بود، برای تعمیرات قلعه قم و مرمت پل رودخانه و بعضی مخارجی از این قبیل . بدون آنکه به شاه بنویسد و اجازه بخواهد . به حکم شخصی خود، عوارض مختصری به سبدهای میوه که وارد شهر می‌شد، بسته بود.

خبر به شاه رسید. به قدری متغیر شد که حکم کرد حاکم را با زنجیر به اصفهان بردند. پسر این حاکم از کارگران نزدیک شاه بود و گویا توتون و چپق مخصوص به شاه می‌داد (ظاهراً قلیانچی بوده) شاه صفی حکم کرد تا پسر سبیل‌های پدرش را بکند. بعد بینی او را ببرد. بعد گوشها و چشمها و دست آخر سر او را از تنش جدا کرد. بعد از این کار، شاه پسر را به جای پدر حاکم قم کرد و پیرمرد عاقلی را به نیابت او مقرر داشت. اما حکمی که او را با آن به قم فرستاد با این مضمون بود که: «اگر تو از آن سگی که به درک رفت، بهتر حکومت نکنی، تو را به سخت‌ترین شکنجه به قتل خواهم رساند.»

شکار پلنگ شاهانه

روزنامه «شرف» که از بهترین روزنامه‌های دوران سلطنت ناصرالدین شاه به‌شمار می‌آمد و در دوران مظفرالدین شاه به نام «شرافت» به انتشار خود ادامه می‌داد صفحه اول یا روی جلد هر شماره خود را به چاپ تصویری از شاه و درباریان یا سران ممالک خارجه اختصاص می‌داد ولی در صفحه اول شماره ۲۵ این روزنامه مورخ ربیع‌الاول ۱۳۰۲ هجری قمری برخلاف معمول تصویر پلنگی چاپ شده، و دو صفحه از چهار صفحه روزنامه نیز به شرح شکار پلنگ از طرف ناصرالدین شاه اختصاص یافته است. شرح این شاهکار! نیز چنین است.

کوههای قرق دوشان‌تپه و جاجرود به واسطه بسیاری شکار، پلنگ زیاد دارد. چنانکه بندگان اعلیحضرت قوی شوکت همایون شاهنشاهی خلدالله تعالی ملکه و دولته تاکنون قریب بیست پلنگ در این شکارگاهها به دست مبارک صید فرموده‌اند. از جمله روز بیست و یکم ربیع‌الاول که مرکب همایونی تشریف فرمای دوشان‌تپه گردید. یک پلنگ به دست مبارک صید شد و چند نفر را هم زخمی کرد!

باز به فاصله سه روز دیگر که روز بیست و چهارم همین ماه بود. بندگان همایون شهریاری، تشریف‌فرمای دوشان‌تپه شدند و درحالی که برف بشدت می‌بارید و هوا درنهایت سرد بود. پلنگی پدید آمده فوراً صید دست همایون گردید و چند تیر گلوله به دست مبارک به او زدند تا از پای درآمد. چون پلنگی بسیار قوی و عظیم‌الجثه بود که تاکنون چنین پلنگی دیده نشده بود لهذا صورت او را به عینه از روی جثه و لاشه آن ساخته و در این روزنامه شریفه به طبع رسید!

نمونه‌ای از مقاومت مردم

هنگام حمله چنگیزخان مغول به ایران محمد خوارزمشاه درصدد دفاع برآمد، ولی از آنجا که به وفاداری استاندارش اعتماد نداشت، در برابر حمله مغولان به جای آنکه همه سربازان مسلح را تحت فرماندهی واحد درآورد و نهایتاً نیز خود رهبری را به دست گیرد، دست به کاری نسنجیده و خطرناک زد و لشکریان هر منطقه را به‌گونه‌ای جدا از هم در پادگانهای مجزا و در شهرهای دور و نزدیک متمرکز ساخت.

این پادگانها اگرچه در بیشتر موارد از حمایت سکنه بومی برخوردار بودند و غالباً نیز دلیرانه در برابر هجوم مغولان استقامت به خرج دادند. اما هرکدام جداگانه به وسیله متجاوزان مغول نابود شدند. تا جایی که بالاخره پس از مدتی سرتاسر آسیای میانه - جز خوارزم - به تصرف مغولان درآمد. سیاستی که چنگیزخان مغول برای حمله به مناطق اتخاذ کرده بود، سیاست کشتار و ویرانی بود که قبل از آن سابقه نداشت به‌طوری که اگر هنگام محاصره شهری، اهالی به آسانی و بی‌درنگ تسلیم می‌شدند، به آنها امان داده می‌شد و اگر شهری پس از پایداری طولانی تسلیم می‌شد. آن‌وقت بود که فرمان قتل عام دسته‌جمعی مردم صادر می‌شد.

برای مثال می‌توان به مقاومت مردم نیشابور در برابر این قوم خونخوار و غارتگر اشاره کرد. پسر چنگیزخان «تولی» پس از نابود کردن مرو رو به سوی نیشابور گذاشت. قبل از وی «طغاجار» - داماد چنگیز - با ده هزار لشکر مأمور فتح نیشابور شده و به دست مردم آن شهر به قتل رسیده بود. به همین جهت «تولی» با سپاهیان و تجهیزات کامل تصمیم به فتح نیشابور گرفت. با وجود این مردم شهر سه روز مقاومت کردند ولی در روز چهارم شکست خوردند و شهر به دست مغولان افتاد و آنان همه مردم را گوسفندوار به صحرا راندند و به کینه کشته شدن «طغاجار» سکنه را - بجز ۴۰۰ صنعتگر - به قتل رسانیدند و شهر را چنان خراب کردند که گویی برای کشت آماده شده بود. پس از چندی زن «طغاجار» با ده هزار تن سپاه از راه رسید و او نیز هر که را که در نیشابور یافت به قتل رساند.

همچنین در سال ۶۱۸ هـ.ق مردمی که پس از قتل‌عام مرو مجدداً در آنجا گرد آمده بودند علیه مغولان وارد جنگ شدند. ولی طغیانشان به وسیله یکی از سرداران مغول - توربای - سرکوب شد و در این واقعه نیز صدهزار نفر کشته شدند. «توربای» پس از این کشتار از ترس اینکه مبادا کسانی زنده باشند و مجدداً سر به شورش بردارند مأمورانی را در شهر گماشت تا چنانچه کسی از دم تیغ جسته باشد وی را بیابند و به قتل برسانند. مأموران پس از کاوشهای فراوان چون فردی را زنده نیافتند. متوسل به حیله‌ای رذیلانه شدند و مؤذنی را ناچار به اذان گفتن کردند. به این ترتیب مردمی که در جایی پنهان شده بودند با این تصور که مغولان از شهر رفته‌اند از جان‌پناه خویش بیرون آمدند و گرفتار شدند.

مردم هرات نیز بعد از فتح شهرشان توسط «تولی» اگرچه مدتی به ظاهر از حاکم مغول اطاعت کردند، اما در خفا هسته مقاومتی تشکیل دادند و در فرصتی مناسب عده زیادی از مغولان را به هلاکت رساندند. وقتی خبر این شورش به چنگیز رسید. یکی از سرداران خود به نام «ایلچیگدای» را با هشت هزار سپاه مأمور سرکوب مردم و فتح مجدد هرات کرد و دستور داد که این بار هیچ کسی از مردم شهر را زنده نگذارند. فرستاده جدید چنگیز پس از هفت ماه محاصره هرات و جنگی وسیع با رزمندگان شهر، سرانجام موفق به فتح شهر شد و سپاهیانش طی هفت شبانه‌روز بیش از یک میلیون و ششصد هزار تن را به قتل رساندند.

فرستنده: مصطفی سلیمانیان میمندی از تهران

عبرت تاریخ- جای پای تریاک در شکست سلطان مسعود

قدیم‌ترین پادشاه تریاکی که شناخته شده، سلطان مسعود غزنوی بوده است، به این دلیل که او در صفر ۴۳۱ هجری به جنگ با طغرل پرداخت، و علت آنکه بر طغرل پیروز نشد این بود که سلطان مسعود اندکی تریاک خورده و کامل نخوابید. بعد از نماز عشاء بر فیلی سوار شد و فیلبان چون می‌دانست جرأت نداشت فیل را تند براند و فیل آرام آرام می‌رفت و سلطان خواب بود تا نزدیک سحر و به این ترتیب زمان مناسب از دست رفت، درحالی که اگر خواب نبود سحرگاه بر سر طغرل فرود می‌آمد.

و درواقع شاید این نخستین جای پای تریاک در شکست و عدم موفقیت باشد.

مشاور خانواده

مشاوره تحصیلی:
یکشنبه از ساعت ۱۱ تا ۱۵
مشاوره خانوادگی:
همه روزه از ساعت ۱۰ تا ۱۲
مشاوره حضوری:
با تعیین وقت قبلی
گروه کارشناسان:
زهرا اطرفیان (کارشناس مشاوره)
سهیلا خاشعی (کارشناس روان‌شناسی)
بهمن بهروزی (روان پزشک)
فرزانه صداقت (کارشناس ارشد روان‌شناسی)
تلفن تماس: ۲۲۲۶۴۵۰

شکست خورده

دختری ۱۹ ساله هستم که به خاطر شکست در یک عشق دچار ناراحتی‌های عصبی و روانی شده‌ام. به‌شکلی که به مدت دو سال مشغول مصرف دارو برای اختلالهای عصبی هستم به همین خاطر نتوانستم حتی دیپلم بگیرم و خلاصه احساس می‌کنم که خوشبختی گذشته دیگر به من بازنمی‌گردد. ضمن آنکه خانواده‌ام مرا بیمار می‌دانند و مادرم با من بدرفتاری می‌کند. ز ـ ع از مشهد

پاسخ

نخست آنکه شکست در این‌گونه عشق‌های کوتاه‌مدت کاملاً طبیعی است و برای همه اتفاق می‌افتد، چرا که اصولاً این عشقها برمبنای احساسهای ناگهانی و غالباً بدون تفکر پدید می‌آید و اگر هم شکست بخورد محو می‌شود. اما آنچه مهم است این واقعیت است که زندگی باید ادامه یابد و ادامه هم می‌یابد. شما نباید به فکر عشقی باشید که مدت آن حتی کمتر از زمانی است که به آن فکر می‌کنید. البته من انتظار ندارم همه چیز به یکباره از ذهن شما خارج شود اما این انتظار را دارم که سعی کنید تا آن را از ذهن خارج کنید.

شما بهترین موقعیت را برای انجام این کار داشتید و آن تحصیل بود، اما متأسفانه گذاشتید تا تحصیل شما هم فدای تفکری که - با عرض معذرت - کمی خودخواهانه به نظر می‌رسد شود. هنوز هم دیر نیست برای فراموش کردن یک عادت به نام عشق باید از عادت دیگری بهره گیرید. با توجه به سن شما بهترین عادتها همانا تحصیل می‌باشد. بیایید آن عشق را تبدیل به یک نیروی بلندپروازانه کنید و با هدفمندی به‌سوی تحصیل بروید. اول دیپلم و بعد هم دانشگاه.

شما تا موقعی بیمار خواهید بود که در ذهن بیمار باشید. اگر ذهن خود را تغییر دهید، هیچ احتیاجی به آن داروها که دارای عوارض جانبی عدیده هستند نخواهید داشت. رفتاری که از اطرافیان می‌بینید اگرچه قابل انتقاد است، اما به‌زعمشان چنین تشخیص داده‌اند که از این طریق می‌توانند در شما شوک لازم را برای بیرون آمدن از حالت عصبی ایجاد کنند و شاید هم در این کار موفق شوند. اما من شخصاً به این طریق علاقه‌ای ندارم، چرا که معتقدم شما که آنقدر ذهن آماده و شکوفا داشتید که به آسانی عشق را بپذیرید و آنقدر قلبتان گنجایش داشته است، پس باید از همان شکوفایی ذهنی و بزرگی قلب و روحتان استفاده کرده و از آن خارج شوید و خودتان خوب می‌دانید که باز هم عشق به سراغ شما خواهد آمد. اما این بار شما مسلح به تحصیلات و قدرت تفکر و سرانجام تجربه با آن برخوردی مناسب خواهید داشت که به خوشبختی خواهد انجامید.

راز

برادرم ۱۵ سال پیش ازدواج کرد و صاحب دختر و پسری شد. همسرش بلافاصله پس از تولد نوزادها از جهان رفت و برادرم با مشقت دوقلوها را بزرگ کرد، اما مجدداً با دختری ازدواج کرد. مشکل اینجاست که دوقلوها اکنون ۱۲ ساله شده‌اند و هنوز اطلاعی از این موضوع ندارند که مادر واقعی‌شان از جهان رفته و تصور می‌کنند که مادرشان همین زن است که اکنون ۲۳ ساله می‌باشد. آیا وقتش رسیده تا واقعیت را به آنها بگوییم؟ نادر کیانی از نایباد

پاسخ

قدرمسلم این است که شما بیش از این نمی‌توانید مسأله را پنهان نگهدارید، چرا که به‌خاطر اختلاف سن طبیعی میان نامادری و فرزندان آنها متوجه خواهند شد که او نمی‌تواند مادرشان باشد، چرا که تنها در حدود ده سال با آنها تفاوت سنی دارد، بنابراین پیش از آنکه آنان ظنین شوند باید در یک گفتگو به اتفاق فرزندان دوقلو، برادرتان و همسرش این مسأله مورد بررسی قرار گیرد و واقعیت به آنها گفته شود. اگر هرچه زودتر به فرزندان گفته شود به دلیل آسان بودن هضم آن برای کودکان آسیب‌های روانی به آنان وارد نمی‌شود. مهم این است که این جلسه گفتگو خارج از خانه و در محیطی طبیعی مانند ییلاق و یا در کنار جویبار و سبزه‌زاری صورت گیرد چرا که فرح‌بخش بودن محیط از قدرت ضربه این خبر کم می‌کند و باید برادر شما به‌خاطر داشته باشد که در طول یک هفته قبل و یک هفته بعد از جلسه گفتگو رفتاری بسیار عاطفی با فرزندانش داشته باشد تا آنان درمیان فاش شدن ماجرا، روحیه قوی و خوبی داشته باشند و پس از مطلع شدن از خبر هم تا یک هفته نباید دچار اضطراب و تنشهای عصبی شوند تا از مغشوش شدن ذهن آنها جلوگیری به عمل آید.

بدزبان

۱۶ ساله هستم و درنظر دوستانم بسیار مؤدب می‌باشم اما چندی است که در مکالمه با افراد ممکن است از دو یا سه کلمه نه‌چندان بد استفاده کنم، اما پس از آن بشدت دچار عذاب وجدان می‌شوم و تا مدتها به فکر فرو می‌روم که چرا این حرفها را زده‌ام، در صورتی که می‌دانم چندان بد نبوده و طبیعت من بسیار هم مؤدب است. سمیرا ـ ن از مشهد

پاسخ

می‌دانید این نگرانی شما از چه خبر می‌دهد؟ شما به جمع بزرگسالان می‌پیوندید، در نتیجه انتظار شما از خودتان افزایش یافته است و هنگامی که کلماتی ناجور به‌کار می‌گیرید، به‌خود نهیب می‌زنید. این یک ذهنیت ناهنجار و منفی نیست و نباید با آن به مبارزه‌ای بپردازید که وجدانتان را گرفتار کند. بلکه اصولاً برای سخن گفتن شیوه خاص خود را انتخاب کنید و برای همیشه آن را به‌کار بگیرید. یکدست و یکنواخت سخن گفتن خود جزئی از نشانه‌های یک بلوغ فکری است و قسمتی از هویت شما را نیز تشکیل می‌دهد و شما هم از آنجا که مشغول جمع‌آوری اجزای هویت خود هستید، به برخی از رفتارهای خود مشکوک می‌شوید که نگران‌کننده نیست، بلکه نشان از این می‌دهد که شما اولاً ذهنی متفکر دارید و ثانیاً از انتقاد کردن از خود نمی‌هراسید و بعد هم خود را انسانی مؤدب می‌دانید. اینها امتیازهای مناسبی برای احراز هویت به‌شمار می‌روند و سلامت ذهنی را تضمین می‌کنند.

■

دنیای سکوت

دکتر بهمن بهروری

برخی از ناهنجاریهای روانی معلول آسیب‌های جسمانی می‌باشند. البته درحقیقت این نوع آسیب‌ها سبب می‌شوند تا فرمان مغز به سیستم اعصاب آدمی مختل گردد و نتیجه این اختلال به‌شکل یک مشکل روحی بروز می‌کند، مانند کسانی که براثر حادثه‌ای، حافظه خود را از دست می‌دهند و یا کودکانی که به جهت حادثه یا مشاهده حادثه‌ای قدرت تکلم را از دست می‌دهند و یا سیستم شنوایی آنها دچار نقصان می‌گردد. در برابر چنین پیشامدهایی معمولاً کودکان و نوجوانان آسیب‌پذیرتر هستند. مهمترین دلیلی که می‌توان برای واکنش‌هایی از این دست پیدا کرد، همانا شوک عصبی **(Nervous Breakdown)** است. بارها شده که برای مثال کودکی شاهد یک ماجرای قتل و یا ضرب و جرح خشونت‌بار بوده و شوکی که از دیدن چنین صحنه‌ای بر روح لطیفش وارد آمده، باعث شده که او دچار فراموشی شود قدرت تکلمش را به یکباره از دست بدهد، نابینا گردد و...

البته ناهنجاریهای خفیف‌تری هم وجود دارند؛ اما حداکثر آسیب روانی که امکان تحقق پیدا می‌کنند، همانهایی هستند که در بالا ذکر کردیم.

من خود به موارد عدیده‌ای برخورد کرده‌ام که یک ناهنجاری طولانی براثر وقوع حادثه‌ای گریبان شخص را هنگامی که کودکی بیش نبود گرفته اما این موضوع از دید والدینش پنهان مانده و شخص با همان ناهنجاری به عالم بزرگسالی پای گذاشته که در این مقطع ناهنجاری نمود بیشتری پیدا می‌کند. برای تحلیل بهتر و بیشتر در این مقوله به پرونده «آدریانا روی» نظری می‌افکنیم.

○ آدریانا

آدریانا دختری ۲۳ ساله بود. او را در سال ۱۹۹۳ پدر و مادرش به نزد من آوردند. او قدرت تکلمش را ۱۳ سال پیش هنگامی که ده سال بیشتر نداشت، از دست داده بود. البته بنابه گفته مادرش - خانم روی - آدریانا تا آن زمان دختری شیرین‌زبان بود، اما بامداد یک روز ناگهان خاموش شد و دیگر هیچ‌گاه لب به سخن نگشود. طی دو سال بعد پدر و مادر آدریانا او را نزد هرگونه پزشک و متخصصی که به آنها معرفی شده بود بردند و همه آزمایشهای مربوطه و ممکن و حتی نامربوط روی او انجام گرفت. اما پاسخها یکسان بود:

«هیچ نقصان جسمی و یا آسیب مغزی در آدریانا مشاهده نمی‌شود؛ مشکل صرفاً یک شوک عصبی است که او را از سخن گفتن بازداشته است.»

البته اکثر آنها به پدر و مادر آدریانا این نوید را داده بودند که عدم تکلم او می‌تواند یک ناهنجاری موقتی باشد و او به احتمال قوی قدرت سخن گفتن را دوباره به دست خواهد آورد و برخی نیز به آقا و خانم روی گفته بودند که ممکن است با وارد شدن یک شوک روحی دیگر به آدریانا آن قسمت از سیستم اعصاب او که بااز کار افتادن سبب خاموشی آدریانا شده تحریک شود و او دوباره زبان باز کند.

این گفته‌ها تا حدودی به آقا و خانم روی که تنها فرزندشان را این‌چنین درمانده یافته بودند، آرامش می‌داد. اما پس از گذشت دو سال همه امیدها مبدل به یاس شد و آنها برای نخستین بار مواجه با این واقعیت شدند که ممکن است آدریانا هرگز قدرت تکلم خود را بازنیابد. آنها حتی مربی خصوصی برای آدریانا استخدام کردند تا روزانه با شیوه‌های گوناگون گفتاردرمانی **(Speech Therapy)** با آدریانا کار کند، اما این هم مؤثر نیفتاد.

من با مطالعه پرونده آدریانا متوجه شدم که او اصولاً هیچ سعی به گفتن نمی‌کرد و فقط با تکان دادن سر آن هم کاملاً خونسردانه پاسخ سؤالهایی را که از او می‌شد، می‌داد.

در یک گزارش خواندم که آدریانا به‌شکلی واکنش نشان می‌دهد که گویی توان سخن گفتن را دارد اما با لجبازی نمی‌خواهد حرف بزند. شنوایی او کامل بود و از آنجا که دختری باهوش بود مادرش او را به یک مدرسه ویژه فرستاد که در آنجا با کودکانی که دچار مشکلات گفتاری یا شنیداری بودند، کار می‌شد و امر تحصیل آنها انجام می‌شد. اما پس از چند روز یکی از مربیان مدرسه به مادر آدریانا گفت که او هیچ مشکلی ندارد و از هوش کافی بهره‌مند است و می‌تواند حتی در مدت معمول به تحصیل بپردازد و فقط حرف نمی‌زند.

بدین ترتیب او تحصیل را به‌شکل عادی و مانند کودکان دیگر آغاز کرد و سپس به همین طریق دبیرستان را نیز به پایان رسانید و بعد هم وارد دانشگاه شد و در رشته مجسمه‌سازی مشغول تحصیل شد. البته من متوجه شده بودم که دلیل واقعی انتخاب چنین رشته‌ای این بود که در مجسمه‌سازی او کمترین نیاز را به سخن گفتن داشت و این نقشی تعیین‌کننده در انتخاب رشته تحصیلی آدریانا ایفا می‌کرد.

آدریانا تا پایان دو سال آغازین در دانشگاه تحصیلات خود را بدون مشکل پیش برد. اما از آغاز سال سوم به جهت بحرانهای مقطعی که در رفتار خود پیدا می‌کرد، دچار افت تحصیلی شد. او چه در منزل و چه در اجتماع بسیار عصبی و کم‌طاقت می‌نمود و به هر بهانه‌ای بنای ناسازگاری را می‌گذاشت و از آنجا که قادر به حرف زدن نبود و نمی‌توانست ناسازگاری را به سادگی و با زبان بیان کند، به هیجان می‌آمد و به حرکات عصبی مانند تکان شدید دست و پا اقدام می‌کرد. این حالات عصبی **(Hysteria)** شاید در منزل به جهت فهم و آرامش پدر و مادر به فاجعه‌ای تبدیل نمی‌شد. اما اگر درمیان جمع به‌ویژه اشخاص غریبه‌ای روی می‌داد، واکنشهای متفاوتی را برمی‌انگیخت. چنان که بعضاً حتی عده‌ای به وضعیت آدریانا می‌خندیدند و همین بیشتر اسباب ناراحتی او را فراهم می‌آورد و ادامه این وضع بود که سبب شد که در اواخر سومین سال دانشجویی، آدریانا را که اکنون ۲۳ سال داشت، به نزد من بیاورند.

○ آدریانای خسته

با مطالعه پیشینه آدریانا و وضعیت فعلی او باور این مسئله چندان سخت نبود که او بشدت خسته شده است. آدریانا مدت سیزده سال را بدون یکی از ابزار حیاتی انسان برای برقرار کردن ارتباط سر کرده بود و در تمام این مدت کوشیده بود تا این کمبود او را از زندگی و روند معمولی آن بازندارد. او همپای دیگر کودکان به مدرسه ابتدایی رفته بود و همپای دیگر نوجوانان پای به دبیرستان گذاشته بود و بعد هم همپای دیگر جوانان تحصیلات دانشگاهی را آغاز کرده بود.

چنین کوشش عظیمی توان خارق‌العاده‌ای را طلب می‌کند و آدریانا توانسته بود دوام بیاورد. اما اکنون دیگر طاقتش طاق شده بود. علاوه بر آن انفجارهای هورمونی که برای سن او طبیعی است و عوامل و عناصر معمول در ذهن و جسم یک دختر جوان باعث شده بود که این نقص او در ذهنش بزرگتر جلوه کند و تقریباً چون هیولایی درونش را می‌آزرد. من می‌دانستم که او برای حرف زدن هیچ نقص جسمانی ندارد و با مطالعه پرونده‌اش و آزمایشهایی که صورت گرفته بود متوجه شده بودم که از ضریب هوشی نسبتاً بالایی برخوردار است و گنجایش فراگیری‌اش بسیار زیاد است؛ اما حضور پدیده‌ای منفی در ذهنش اجازه نمی‌داد تا در مورد بازپس گرفتن قدرت تکلم کوشش به‌خرج دهد. گویی از سخن گفتن واهمه داشت.

از طرفی ادامه این وضع هم برای او بسیار خطرناک بود؛ چرا که فشارهای درونی‌اش افزایش یافته بود و سخن گفتن که درحقیقت نوعی ابزار تخلیه فشار می‌باشد در او غایب بود و بدین‌ترتیب با بسته بودن راه معالجه و افزایش فشار این احتمال که کارش به جنون کشیده شود کاملاً وجود داشت. بنابراین باید اقدامی عاجل صورت می‌گرفت. آن هم با هدف بازگرداندن قدرت تکلمش؛ چرا که هر نوع درمان دیگری باز تحت‌الشعاع این نقص اصلی قرار می‌گرفت و بدون فایده بود.

در راه نیل بدین هدف در یافتن علت ورود آدریانا به عالم خاموشی بسیار مهم بود. پیشتر تحقیق‌های بسیاری در این خصوص انجام گرفته بود اما به نظر من کامل نبود و باید به دنبال پدیده‌هایی که بعید هم به‌نظر می‌رسید می‌رفتیم.

من از آقا و خانم روی خواستم تا هرآنچه از زمان ده سالگی دخترشان به یاد می‌آورند، برایم شرح دهند و برای شروع از پدر او خواستم تا درباره رفتار و مشغله خود در آن زمان برایم توضیحاتی بدهد.

پدر و مادر آدریانا ۲۵ سال پیش با یکدیگر آشنا شده و در ظرف چند ماه ازدواج کرده بودند. آنها هر دو از خانواده‌ای متوسط بودند و انسانهایی آگاه مسئول و مهربان به‌شمار می‌رفتند. از آنجا که پدر آدریانا شغل مشکلی داشت و باید ۲۴ ساعت را در آمادگی بسر می‌برد، مادرش ترجیح داد که به‌جای کار، در منزل بماند و خانه‌داری کند تا جبران غیبت همسرش را کرده باشد.

پدر آدریانا که اکنون ۵۰ ساله بود، مدت ۲۵ سال می‌شد که به عنوان مأمور آتش‌نشانی کار می‌کرد و اکنون در کسوت سرپرست یکی از ایستگاههای آتش‌نشانی مشغول انجام وظیفه بود. او تا پنج سال دیگر بازنشسته می‌شد و با دستمزد نسبتاً خوبی می‌توانست اموراتش را بگذراند. همسرش به من گفت که هر زمان او عازم محل کار خود می‌شد، آدریانا بشدت بی‌تابی می‌کرد و حتی به پدرش آویزان می‌شد و به او التماس می‌کرد که در خانه بماند. اما به تدریج که آدریانا بزرگتر شد، این بی‌تابی از بیرون به درون نقل مکان کرد و فقط گاهی چند کلمه مبنی بر نگرانی برای حال پدر بیان می‌کرد. همین نکته ذهنم را به خود جلب کرد چرا که این نگرانی او در شرایط حاد می‌توانست به شوک تبدیل شود اما باید زمان دقیق آن مشخص می‌شد تا به شوکی که بر آدریانا وارد شده بود یقین حاصل می‌شد.

البته اینها فقط یک نظریه بود و در خلاء نظریه‌های دیگر ما به آن دست یافته بودیم. البته پدر آدریانا در مأموریتهای بسیاری شرکت کرده بود و فردی حرفه‌ای در این خصوص تلقی می‌شد اما با این همه نمی‌توان از کنار دل‌نگرانی خانواده به آسانی گذشت.

من در مورد مأموریتهای گوناگون آقای روی (پدر آدریانا) سؤال کردم و از او پرسیدم که: «آیا هیچ پیش می‌آمد که از خطرهای مهلکی که برایتان درحین انجام وظیفه پیش می‌آمد برای آدریانا تعریف کنید؟» آقای روی پاسخ داد که: «حتی‌الامکان از این امر اجتناب می‌کردم؛ زیرا از میزان نگرانی آدریانا خبر داشتم.»

این گفته خیالم را نسبت به پدر آدریانا راحت کرد اما هنوز یک پدیده مانده بود و آن اینکه آیا امکان داشت آدریانا خود تحت تاثیر داستان یک آتش‌سوزی و یا کشته شدن تعدادی از مأموران آتش‌نشانی قرار گرفته باشد؟ برای پاسخ به این پرسش متاسفانه مرجع و منبع اصلی را که شخص آدریانا بود نداشتیم، چرا که او قادر به سخن گفتن نبود و در ظرف یک سالی که به وضعیت بحرانی دچار شده بود از نوشتن نیز برای شرح امور خود خودداری کرده بود و درحقیقت به نوعی خود را از ارتباط با دنیای بیرون محروم کرده بود.

○ یک فکر

در این میان فکری به نظرم رسید و از پدر آدریانا پرسیدم که: «مهلک‌ترین فاجعه‌ای که شما به عنوان مأمور آتش‌نشانی در آن شرکت کرده‌اید، کدام بوده؟»

او بدون مکث پاسخ داده بود: «انفجار و آتش‌سوزی در هتل **(M.G.M)** در لاس‌وگاس بدون تردید شدیدترین آتش‌سوزی بود که من در آن شرکت جسته بودم. این آتش‌سوزی به‌قدری شدید بود که با اینکه خارج از ایستگاه مأموریتی من بود اما دولت فدرال از تمامی ایستگاهها در شهرهای نزدیک خواست تا به کمک بشتابند.»

هتل «ام.جی.ام گراند» در لاس‌وگاس یکی از عظیم‌ترین و باشکوهترین هتلهای جهان بود و با نزدیک به هشتاد طبقه ارتفاع و در حدود پنج هزار مسافر و میهمان در آن دچار آتش‌سوزی وحشتناکی شده بود و متحمل تلفات سنگینی چه جانی و مالی شده بود. پدر آدریانا به من گفت که حدود یکصد مأمور آتش‌نشانی نیز در جریان خاموش کردن این حریق وحشتناک کشته یا مجروح شده بودند. زمانی که من از تاریخ این حریق پرسیدم، پاسخ او هر دوی ما را در تعجب فرو برد؛ چرا که نوامبر ۱۹۸۰ تاریخ این حریق بود و این تقریباً زمانی بود که آدریانا از سخن گفتن بازایستاده بود.

پرسش بعدی من برای کسب اطمینان بود و لازم بود بدانم که آیا آدریانا در هنگام وقوع حریق از شرکت پدرش در عملیات خاموش‌سازی آگاه بود و یا نه؟ البته پدرش به من گفت که او فقط یک دقیقه فرصت یافت تا با تلفن به همسرش اطلاع دهد که برای این مأموریت عازم خارج از شهر است و تصور نمی‌کرد که همسرش چنین موردی را برای آدریانا فاش کرده باشد، اما زمانی که این پرسش را با خانم روی مطرح کردیم ابتدا او با اطمینان از اطلاع ندادن به آدریانا سخن گفت و سپس مانند اینکه مورد تازه‌ای به ذهنش راه یافته باشد، گفت:

«یک دقیقه تأمل کنید. آه حالا به‌خاطر آوردم، زمانی که من در آن تماس تلفنی با شوهرم صحبت می‌کردم، آدریانا کنارم نشسته و مشغول انجام تکلیف مدرسه بود و بلافاصله وقتی که مکالمه تمام شد او به‌سوی تلویزیون دوید و آن را روشن کرد و متاسفانه گویا تمامی کانالهای تلویزیون مستقیماً مشغول پخش آن آتش‌سوزی بودند.»

من برایم مسجل شد که آدریانا صدای پدرش را در آن‌سوی سیم که سراسیمه به مادرش در مورد مأموریت خود اطلاع می‌داد، شنیده بود و به همین دلیل به‌سوی تلویزیون رفته بود تا از واقعه بیشتر آگاه شود و خود من هم به یاد آوردم که تصاویر تلویزیونی درحین آتش‌سوزی مهیب در هتل **(M.G.M)** مملو از صحنه‌های وحشتناک سقوط مردم از طبقات مرتفع بود و در آن میان خوب به یاد آوردم که نردبان بسیار بلند متعلق به یکی از خودروهای آتش‌نشانی ناگهان از جای کنده شده بود و چند مأمور جان به کف در برابر دیدگان وحشت‌زده میلیونها بیننده از بلندای نردبان سقوط کردند و جان باختند. پس با خود گفتم که دیدن این تصاویر حتی برای تو مشمئزکننده و وحشتناک بود چه برسد به دختری ده ساله که بداند پدرش هم ممکن است در میان این مردم نگون‌بخت به‌سر می‌برد.

○ شوک دیگر

اکنون دیگر همه موارد بر هم منطبق شده بود و پرونده فرو رفتن آدریانا به شوک تکمیل شد؛ اما سؤال بزرگ این بود که چه باید کرد؛ پاسخی که در این‌گونه موارد به ذهن امثال ما می‌رسد این است: «شوک دیگر».

باید آدریانا در برابر یک واقعیت تکان‌دهنده (البته به‌زعم او) قرار می‌گرفت و ما ابزار این واقعیت را در دست داشتیم، آری. هتل **(M.G.M)** در لاس‌وگاس که سالها بعد تعمیر، بازسازی و راه‌اندازی شد. من به پدر او و مادر آدریانا گفتم که باید به اتفاق او به لاس‌وگاس سفر کنید و سپس او را به هتل مذکور ببرید و با آسانسور شیشه‌ای که در کنار ساختمان و متصل به آن تعبیه شده و شخص می‌تواند در حین بالا رفتن تمام مناظر اطراف را نگاه کند، او را به آخرین طبقه ببرید و بعد برگردید.

من به آنها گفتم که در انتظار معجزه نباشند. چه این فقط یک درمان است و ممکن است به زمان بیشتری نیاز باشد اما عمل کردن به آن الزامی است. پدر و مادر آدریانا با جان و دل پذیرفتند که به این مسافرت دست بزنند و من هم در انتظار نتیجه باقی ماندم. البته چندان امید به درمان قطعی و فوری نداشتم اما تقریباً اطمینان داشتم که در بلندمدت این عمل می‌تواند مؤثر واقع شود.

○ بازگشت

آدریانا به آن سفر یک‌روزه برده شد و به آخرین طبقه هتل **(M.G.M)** نیز راه یافت. مادرش که تمام مدت دست او را در دست داشت، به من گزارش داد که: «آدریانا به شدت می‌لرزید و من از بیم آنکه آدریانا منصرف شود و این مراحل را دنبال نکند دستش را محکم در دستم نگاه داشته بودم.» اما با تمام این اعمال از حرف زدن خبری نبود و آدریانا همچنان خاموش باقی مانده بود.

من به آنها که کمی مأیوس به نظر می‌رسیدند امید دادم و گفتم که باید تأمل کنند و شاید زمان بتواند مؤثر واقع شود اما در دل خود نیز کمی مأیوس شده بودم و نسبت به این روش درمانی اعتقادم کمی سست شده بود.

○ آدری ان!

چند روز بعد زنگ تلفن به صدا درآمد. زمانی که پاسخ دادم در آن‌سوی سیم ابتدا سکوت بود اما صداهای گنگی شنیده می‌شد. من آماده گذاشتن گوشی بر سر جایش بودم که صدایی به گوشم رسید «هـ" ل ل...و - دی...س...ا...ی... ز - آدر ی ی ان!».

■

در پیچ و خم دادگاه

بی خانمان

از: راشین مختاری

از دادگاه که بیرون آمد شروع به غرغر کرد. مادرش با دلواپسی جلو رفت.

• چی شد؟

• هیچ. می‌خواستی چه شود؟ می‌گویند دلایلم قانع‌کننده نیست. باید وکیل بگیرم. خودم از عهده این کار برنمی‌آیم.

• به جای وکیل گرفتن باید سعید را راضی کنی.

زن خنده معناداری کرد:

• سعید؟! او حاضر است من تا آخر عمر با او زندگی نکنم ولی طلاقم ندهد.

وقتی جلو رفتم و خودم را معرفی کردم با بی‌حوصلگی گفت:

• این روزها آنقدر برای همه درددل کرده‌ام که دیگر خسته شده‌ام. اصلاً چه فایده‌ای دارد؟ بهتر است هیچ نگویم.

مادرش گفت:

• می‌خواهی من ماجرای زندگی تو را تعریف کنم؟

با بی‌حوصلگی شانه‌هایش را بالا انداخت و رفت گوشه‌ای نشست.

• هفت سال پیش عروسی کردند. هر دوتایشان تحصیلکرده‌اند. وقتی آمدند خواستگاری دخترم، همه شرط و شروطهای ما را قبول کردند. اولش اینکه من شرط کردم دخترم را به شهرستان نبرند. چون نمی‌خواستم از من دور شود. تنها دخترم است. سعید هم قبول کرد. با وجودی که خانواده‌اش آن موقع در اصفهان زندگی می‌کردند. حتی از او قول گرفتم که هیچ وقت مانع کار کردن دخترم نشود؛ چون همیشه به این اعتقاد داشتم که زن باید دستش توی جیب خودش باشد و...

خلاصه همه را بدون ذره‌ای چانه زدن قبول کردند. بعد از عروسی هم به قول و قرارها عمل کرد. یک سال توی خانه خود من زندگی کردند تا درس آقا تمام بشود. بعدش هم دنبال کار بودند. مدتی هم ماندند توی خانه ما تا پولهایشان را جمع کنند. من که اعتراضی نداشتم. حاضر بودم ده سال هم پیش خودم بمانند. این آرزوی هر مادری است؛ ولی شوهرم از این بابت دلخور بود. می‌گفت باید سرد و گرم زندگی را بچشند. همه چیز که نمی‌شود حاضر و آماده دراختیارشان قرار بگیرد. همین غرغرهای شوهرم باعث شد سعید به فکر اجاره آپارتمان بیفتد.

به ماه نکشید که آپارتمان کوچکی پیدا کردند و همگی از این بابت خوشحال بودیم. فکر کردم زندگی دخترم دیگر سروسامان می‌گیرد. کار هردوشان خوب بود. چند ماه که گذشت پدر سعید مریض شد. سعید مجبور بود هر هفته سری به آنها بزند. دختر من هم اعتراضی نداشت. بالاخره وظیفه هر بچه‌ای است که به پدر و مادرش برسد. بعد از چند ماه حال پدر سعید بهتر شد ولی سعید باز به رفت و آمدش به اصفهان ادامه داد. دخترم به این موضوع خیلی اهمیت نمی‌داد، تا اینکه باردار شد. حالش خیلی بد بود. دکتر تاکید کرده بود استراحت مطلق کند. سعید او را آورد پیش من گذاشت و باز راهی سفر شد. کم‌کم داشتم شک می‌کردم. هفته‌ای سه یا چهار روز اصفهان بود. حتی شک کرده بودم که مبادا در آنجا زن گرفته باشد! خلاصه دخترم نتوانست بچه را زنده به دنیا بیاورد. این موضوع برای او و ما خیلی دردناک بود. از دخترم خواستم بیشتر مراقب شوهرش باشد؛ اما او به هشدارهای من اهمیتی نمی‌داد. آنقدر غمگین و افسرده بود که به هیچ چیز اهمیتی نمی‌داد. زندگی آنها از نظر مالی هیچ پیشرفتی نداشت و حتی گاهی احساس می‌شد هزینه‌هایشان بیش از درآمدشان است. دخترم سخت کار می‌کرد اما هیچ پس‌اندازی نداشت.

تا اینکه دو سال پیش به اصرار من شوهرم سفری رفت اصفهان تا سر از کار دامادمان دربیاورد. او وقتی برگشت، آنقدر خوشحال بود که نمی‌توانستم باور کنم. بعد برایم توضیح داد که سعید کارخانه کوچکی آنجا تاسیس کرده و کارش هم خوب گرفته. شوهرم خیلی ظاهربین بود؛ اما وقتی موضوع را به دخترم گفتم او سخت عصبانی شد که چرا تا آن موقع این موضوع از او مخفی مانده است. سعید هم از اینکه ما در زندگی‌اش دخالت کرده‌ایم، دیگر با ما رفت و آمد نکرد؛ ولی این از اختلافات او و دخترم کم نکرد.

روابط آنها روزبه‌روز تیره‌تر می‌شد. دخترم دست از کار کردن برداشت و سعید را موظف کرد که هزینه زندگی را بپردازد. این موضوع باعث شد که دخترم قهر کند و به خانه ما بیاید. الان یک سال است که در خانه ماست. سعید نه حاضر است طلاقش بدهد و نه اینکه زندگی خوبی برایش مهیا کند. این موضوع همه ما را سردرگم کرده است. مسأله اصلی این است که دیگر هیچ علاقه‌ای بین آنها نیست. سعید دلش می‌خواهد در امور زندگی تنها تصمیم‌گیرنده باشد و دخترم این را نمی‌پذیرد. شاید اگر بچه‌ای در این میان بود وضع فرق می‌کرد؛ ولی حالا دیگر هیچ انگیزه‌ای وجود ندارد. قاضی این دلایل را هجو و بی‌ربط می‌داند. شاید هم حق با او باشد؛ ولی جوانترها تا حدی خودخواه هستند. مصرانه می‌خواهند به همه چیز برسند. حالا هم ما گرفتارشان شده‌ایم و...

زن جوان به طرف مادرش آمد.

• تاریخ دادگاه بعدی مشخص شد. دیگر اینجا کاری نداریم.

ooo

هر دو از تالار خارج شدند. زن مسنی کنار یکی از شعب نشسته بود. صورتی شاد و دوست داشتنی داشت. از او پرسیدم:

• مادر چرا به دادگاه مراجعه کردید؟

نفس بلندی کشید و گفت:

• می‌خواهم از پسرم شکایت کنم. همه زندگی‌ام را از من گرفته است. ثمره یک عمرم را از دست داده‌ام. حالا آمده‌ام که اگر عدالتی وجود دارد به داد من برسند!

• ممکن است توضیح بیشتری بدهید؟

• هفت سال پیش شوهرم فوت کرد. از مال دنیا فقط یک خانه داشتیم و چند تکه طلا. پنج بچه داشتم. همه آنها وضع مالی خوبی داشتند جز پسر بزرگم. دخترهایم سر کار می‌رفتند و خودشان از پس زندگی برمی‌آمدند. دو پسر دیگرم هم دانشگاه‌رفته هستند. آنها هم شغل مناسبی پیدا کردند؛ ولی پسر بزرگم اهل درس نبود. از اولش هم همیشه فقط غصه این یکی را داشتیم. دیپلمش را نگرفت. رفت سراغ کار آزاد. پیش هر کس کار می‌کرد به ماه نکشیده بیرون می‌آمد. وقتی پدرش فوت کرد مدام بهانه می‌آورد که اگر سهم ارثش را به او بدهم حتماً می‌تواند کاسبی مناسبی راه بیندازد.

اولش قبول نکردم. ولی بالاخره ناچار شدیم خانه را بفروشیم تا سهم او را بدهیم. وقتی ارث همه بچه‌ها تقسیم شد، با سهم خودم خانه کوچکی خریدم. دیگر هیچ چیز نداشتم جز آن خانه. پسرم با سهم خودش مغازه‌ای گرفت. بعد کم‌کم شروع به ناله کرد که پول ندارد جنس داخل مغازه بریزد. من هم باور کردم. طلاهایم را فروختم و پولش را به او دادم. قول داد که دیر یا زود همه بدهی‌اش را به من پس می‌دهد. ولی این‌طور نشد. تازه پارسال کلی زیر پایم نشست که خانه خودم را بفروشم و در کار او شریک شوم. اول

قرار شد خانه کوچکی اجاره کنم و پسرم اجاره هر ماه را بپردازد و از طرفی مبلغی بابت خرجی بهم بدهد. سه ماه اجاره‌ام را داد ولی بعد از آن دیگر هیچ پولی بهم نداد. مجبور شدم خانه را به صاحبش پس دهم. پسرم من را برد خانه خودش تا با زن و بچه‌اش زندگی کنم. خدا می‌داند که بر من چه گذشت. با من مثل زنی رفتار می‌شد که بی‌خانمان است و هیچ حامی ندارد، غافل از این بودند که دار و ندارم را خودشان گرفته بودند. زنش رفتار ناشایسته‌ای داشت، طوری که مجبور شدم مدتی به خانه دخترها و پسرهای دیگرم بروم. آنها با جان و دل حاضر بودند از من مراقبت کنند ولی دلم خیلی پر بود. نمی‌توانستم پسرم را ببخشم. الان چهار ماه است که از خانه‌اش بیرون رفتم. چند باری برایش پیغام فرستادم تا پولم را پس بدهد؛ ولی او انگار هیچ پولی از من نگرفته به اعتراضاتم بی‌اعتنایی می‌کرد.

باور کنید خیلی درد سنگینی است که پیرزنی مثل من بی‌خانمان شود. ساک کوچکی در دست دارم و هر روز خانه یکی هستم. تا زمانی که شوهرم زنده بود، هیچ وقت بی‌سرپناه نبودم. او تمام عمرش تلاش کرد تا من و بچه‌ها آبرومندانه زندگی کنیم. ولی حالا پسر بزرگمان با من این کار را کرده. برای همین امروز آمده‌ام تا از او شکایت کنم. دیگر برایم اهمیت ندارد که به زندان بیفتد یا نه. او حرمت هیچ چیز را نگه نداشته است. دیشب بهش تلفن کردم و گفتم که می‌خواهم از او شکایت کنم. حرفهایم را جدی نگرفت. حتی شاید باور هم نکند که من این کار را امروز انجام داده‌ام. خیلی‌ها از صبح که من را اینجا دیده‌اند و متوجه شده‌اند از پسرم شاکی هستم، سعی کردند منصرفم کنند؛ ولی نه دیگر بس است. شاید عمری برای من باقی نمانده باشد. ولی اگر پسرم به این رویه ادامه بدهد، خدا می‌داند چه سرنوشتی خواهد داشت. کسی که مال مادر پیرش را می‌خورد دیگر چه کاری از او بعید خواهد بود!

زن مسن به گریه افتاده بود. دستهایش می‌لرزید. عکس کوچکی از کیفش درآورد.

- این پسرم است. اینجا فقط ۱۲ سال دارد. می‌بینید چقدر صورت مهربانی داشته! ولی حالا این‌طور نیست. آن موقع‌ها دلش برای پدر و مادر و حتی خواهر و برادرهایش می‌تپید. ولی طمع از او شیطان ساخته است. موضوع پسر من را حتماً بنویسید تا همه بدانند که یک مادر از داشتن پسری طمعکار چه رنجی می‌برد. من می‌دانم که خیلی از زنها هستند که مثل من حقشان خورده شده ولی هرگز پا به دادگاه نمی‌گذارند؛ اما من این کار را کردم تا پسرم تنبیه شود. هیچ فرقی ندارد، او هنوز بچه من است و همان‌طور که آن موقع‌ها به خاطر نمرات بد تنبیه می‌شد، حالا هم به خاطر این کارش باید تنبیه شود....

مردم دور ما جمع شده بودند و به حرفهای زن گوش می‌دادند. خیلی‌ها باورشان نمی‌شد و خیلی‌ها او را تایید می‌کردند. به‌راستی چه میزان از مادرها به هر دلیلی مورد ظلم فرزندانشان قرار می‌گیرند؟

آیین زندگی

تکه‌های گمشده زندگی

سهیلا خالقی

مشکل واقعی بسیاری از ما زندگی پرمشغله و پرشتاب است که جایی برای احساس امنیت و آرامش روحی باقی نمی‌گذارد. ناشکیبایی و عصبانی بودن از آثار مخرب و نامطلوب روحی در مواجهه با رویدادهای پرتنش زندگی است. به این ترتیب تا زمانی که واقعاً فکری به حال خستگی‌ها و آلام روحی‌مان نکنیم، نباید انتظار داشته باشیم که حتی حوصله خواندن این مطلب را نیز پیدا کنیم.

آیا تابه‌حال جرقه‌ای در ذهنتان باعث شده متوجه شوید برگه نوشته یا کاغذی را که حاوی یادداشت پراهمیتی بوده به‌طور اتفاقی پاره کرده و دور ریخته باشید؟ و چندی بعد به دنبال پیدا کردن تکه‌ها و کنار هم چیدن همان کاغذ مدتی وقت تلف کرده باشید؟

گاهی لازم است به دنبال تکه‌های گم شده لذات واقعی زندگی که مدتهاست از آن بی‌خبریم بگردیم و برای خنثی کردن آثار مخرب خستگی دست به یک ضدحمله بزنیم و به دور از شتابزدگی در محلی دنج با خودمان قرار ملاقات بگذاریم.

اگر چنین فرصتی پیش آمد ابتدا باید از خودمان بپرسیم وقتی برای فراغت داریم یا نه؟ اگر نداریم، چطور می‌توانیم آن را از لابلای مشغله روزانه بیابیم؟ و اما قدم بعدی اعتقاد داشتن به خلوت و سکوت برای رسیدن به آرامش است.

تجربه نشان داده بهترین راه برای رسیدن به این حالات خالی کردن ذهن از هرگونه فکر و خیال است. در این هنگام می‌توانیم برای لحظاتی با خودمان خلوت کنیم. دریچه ذهنمان را مثل پنجره‌های اتاق باز کنیم و اجازه بدهیم نسیم تازه و مطبوع، ذرات به‌جا مانده از خستگی را بزداید. در این حالت حرمت و جایگاه ویژه‌ای برای خودمان قائل می‌شویم و برای دقایقی می‌توانیم به آنچه از آن لذت می‌بریم عمل کنیم؛ مثلاً به نوار موسیقی دلخواهمان گوش کنیم یا در سکوت و تنهایی بنشینیم و یا در مکانی مقدس به راز و نیاز بپردازیم و...

این کار در موقعیت‌های دیگر حتی می‌تواند ذهنی باشد؛ فکر کردن به رویدادهای جالب زندگی، یادآوری موهبت‌هایی که داریم، پر کردن فضای ذهن از یک منظره زیبا و...

یکی از جالب‌ترین تجلیات قدرت فکر انسان این است که در هر وضعی اگر بخواهد، می‌تواند به آرامش برسد. حتی در موقعیت‌های دشواری که فکر می‌کنیم ناراحت‌کننده و اضطراب‌زاست. به مرور زمان این شیوه برای کسب آرامش بیشتر در زندگی که به اراده خودمان آن را به راه انداخته‌ایم می‌تواند به صورت یک عادت درآید و تبحر خاصی برای تجدید قوا در ما ایجاد کند. ■

پاسخهای مختصر و مفید

خانم (ز - الف) از سیرجان

نباید به احساسات زودگذر دوران نوجوانی بیش از حد اهمیت داد. کسی در سن و موقعیت شما بهتر است با عقل و تدبیر به امور درسی و تحصیلی بپردازد تا زمان مناسب برای انتخاب منطقی و عاقلانه فرا برسد.

*

آقای (ب - الف) از تبریز

برخورد مثبت ولی محکم و پابرجا مؤثر و مفید است. قوانینی در منزل درنظر بگیرید و به آن عمل کنید و مطمئن باشید که عصبانیت و شدت عمل که به تنبیه بدنی منجر شود اوضاع خانه را آشفته‌تر خواهد کرد.

خانم (ک - ی) از شهروی

هدفمندی و داشتن انگیزه و همت بالا شما را در پیشبرد اهداف و طی مسیری که پیش رو دارید، یاری می‌رساند. اولویتها را مشخص کنید و برمبنای آن برنامه مناسبی بریزید.

آقای (الف - ه) از قشم

لازمه ازدواج موفق داشتن آمادگی جسمانی و روانی و اقتصادی و... است. مشاوره با پدر و مادر و اطرافیان ذی‌صلاح را نیز توصیه می‌کنیم. سعی کنید از تجارب بزرگان خانواده بی‌بهره نمانید و صرفاً احساساتی عمل نکنید.

خانم (م - ت) از ماهشهر

بهتر است از دیدگاه اطرافیان نیز به موضوع بنگرید. در این صورت فشارها و تألمات دیگران را بهتر احساس می‌کنید و در نتیجه خودتان را در جبهه مخالف نمی‌بینید و همین امر در ایجاد روابط بهتر و احساس امنیت و آرامش خاطر بسیار تأثیر می‌گذارد.

روانکاوی
قاشی کودکان

دکتر بهمن بهروزی

یک توضیح برای خانواده‌ها: سعی شود نقاشیهایی که برای این صفحه فرستاده می‌شود بی‌هیچ راهنمایی و مساعدتی، حاصل فکر و ذوق خود کودک باشد تا تحلیل روان شناسی نقاشی، درست‌تر مطرح شود.

خورشید همچنان می‌رقصد!

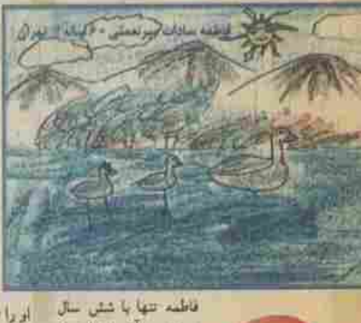

فاطمه سادات میرنعمتی • ۶ ساله از تهران

فاطمه تنها با شش سال سن تجسم آفریننده‌ای از رنگها نشان می‌دهد. او در سایه زدن رنگین تبحر خاصی از خود بروز داده و این شاهدی بر استعداد و خلاقیت اوست. رنگ آبی موجود در آب روان بسیار فرح‌بخش است. همان گونه که رنگ قهوه‌ای کوهسار و رنگهای سبز درختان موجودیتی روح‌افزا پیدا کرده‌اند. برای نشان دادن مرغابیها فاطمه از ساده‌ترین شکل ممکن بهره برده است. اما تمامی این نقاشی که به صورت طبیعی و جدی عرضه شده، یک‌طرف و خورشید که رقصنده و خندان بر فراز آمده طرف دیگر ماجرا را تشکیل می‌دهد. گویی ذهن فاطمه شش ساله دارد به ما گوشزد می‌کند که تمامی آنچه در طبیعت می‌بیند، توسط لبخندی از خورشید امکان‌پذیر شده، که به‌گونه‌ای این امر حقیقت هم دارد. ایجاد چنین رابطه‌ای که طنز طبیعی باید تلقی شود. فاطمه استعدادی فزاینده در ادبیات نشان می‌دهد. از جهتی هم می‌تواند مخلوطی از شعر و طنز را در او به نمایش بگذارد که در این صورت نمایشنامه‌نویسی و یا حتی فیلمنامه‌نویسی دور از دسترس او نیست. در حیطه علم نیز باید او را در فیزیک و شیمی توانمند یافت.

چوپان و پرنده

سینا کاری بکر ارائه کرده است. او از شهر و هیاهوی آن خارج شده و شبانی ساده را به تصویر کشیده است که گوسفند و قاطری را همراهی می‌کند. رنگها در عین سادگی که لازمه زندگی روستایی است، دارای هویت مشخصی می‌باشند. سینا در نقاشی خود از سیاه و قهوه‌ای به عنوان رنگ غالب استفاده کرده و در گوشه و کنار به شکل نامحسوسی زرد، سبز، قرمز و نارنجی را به‌کار برده است. این گونه رنگ‌آمیزی نمایانگر شسته و رفتگی تفکر سیناست که وضوح را در اجزای کار خود پیامی مهم تلقی کرده است. نکته جالب در نقاشی او که کمی غیرعادی به نظر می‌رسد، پرنده‌ای است که چرخ‌زنان بر بالای سرزمین سبز شبان پدیدار شده است و شبان گویی با چوب خود او را تهدید می‌کند که مبادا محصول او را به یغما برد. این پیام استعاری برای سینای هفت ساله نقطه جوشش و درخشش می‌باشد. ضمن آنکه او نیز به خورشید به عنوان جانداری می‌نگرد که این بار نگاهی نگران را برای ما به نمایش می‌گذارد.

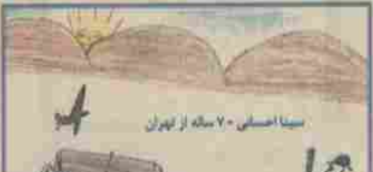

سینا احسانی • ۷ ساله از تهران

وضوح و روشنی کار سینا نشان‌دهنده آرامش ذهنی او و تفکری منطقی است که می‌تواند از او یک پزشک بویژه با تخصص در قلب و عروق که وضوح تفکر را می‌طلبد. بسازد. من به آینده علمی سینا بسیار امیدوار هستم. معماری، شهرسازی و تخصص در کامپیوتر در هر دو وجه نرم‌افزار و سخت‌افزار می‌تواند نمایانگر زمینه‌های استعدادی او باشد.

ارزن باران

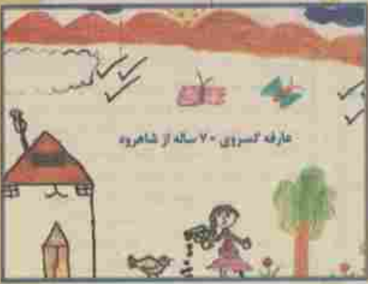

عارفه کسروی • ۷ ساله از شاهرود

آنچه در نقاشی عارفه جلب توجه می‌کند، رنگها هستند. شاد، تیز و مملو از انرژی. عارفه سعی کرده تا از همه رنگهای اصلی به‌گونه‌ای بهره ببرد. در نتیجه طبیعتی بی‌جان را به طبیعتی جاندار مبدل ساخته است. کلبه‌ای که از دودکش آن دود زندگی بالا می‌رود نمایانگر شیفتگی عارفه به زندگی است. آن کسی که به جوجه ارزن می‌دهد بی‌تردید خود عارفه در ذهنش می‌باشد. او درمیان طبیعت ایستاده و به تغذیه مرغ و جوجه مشغول است. دانه‌های ارزن به شکل غافلگیرکننده‌ای بزرگ نشان داده شده‌اند. شاید عارفه می‌خواهد پیامی به ما بدهد و شاید به ما می‌گوید که تغذیه خود ما بستگی به دلجویی یک کودک روستایی دارد. عارفه روی پروانه‌ها نیز تاکید دارد و با رنگهای زیبا آنها را درحال بازی نشان می‌دهد. درخت در نقاشی او فوق‌العاده زیبا کار شده است و نظم باشکوهی در آن دیده می‌شود.

عارفه از نوعی رنگ خردلی برای برخی از اجزای نقاشی استفاده کرده است که با کارهای سایر کودکان متفاوت است. دید انسانی، پیشرفتگی ذهنی و دل پررحم عارفه می‌تواند از او یک پزشک در مامایی با قابلیت‌های وسیع بسازد. بهداشت و تغذیه نیز می‌تواند در حیطه استعداد عارفه قرار گیرد، ضمن آنکه او در علوم سیاسی، اقتصاد و حتی حقوق قضایی نیز می‌تواند موفقیت کسب کند.

نه مثل یک برادر

من هیچ کمکی به تروریست‌ها نکرده‌ام و نخواهم کرد

یسلام بن لادن برادر اسامه بن لادن

○ یسلام بن لادن

در طول پنج سال گذشته یسلام بن لادن به خاطر نام خانوادگی خود دچار مشکلات بسیاری شده است. یسلام یکی از هشت برادر اسامه بن لادن است، مردی که نام او برنامه‌های اخبار در سراسر جهان را تحت‌الشعاع قرار داده است. یسلام ۵۱ ساله است و خود را تاجری آرام و مؤدب معرفی می‌کند و از همه مهمتر او از سیاست و دنیای آن فاصله بسیار گرفته است.

طی ماههای اخیر یسلام که سالها پیش به سوئیس مهاجرت کرده شدیداً تحت نظر مقامات امنیتی آمریکا قرار داشته است. تصور سازمانهای امنیتی آمریکا این بود که یسلام و سایر افراد خانواده به سازمان القاعده که به کارهای تروریستی دست می‌زند و ریاست آن با اسامه بن لادن می‌باشد کمک مالی می‌کرده‌اند. اگرچه او از کارهای تجاری خود پرده برنمی‌دارد اما شدیداً انجام همکاری با برادرش را نیز تکذیب می‌کند.

هفته‌نامه نیوزویک مصاحبه‌ای با او ترتیب داده که در زیر آن را مطالعه می‌کنید.

▫ نیوزویک: قدری راجع به خانواده بن لادن توضیح دهید.

● یسلام: زندگی خانوادگی در عربستان با آنچه شما در اروپا و آمریکا مشاهده می‌کنید، تفاوت دارد. محمد پدر من تاجر بسیار موفقی بود. او کار را به عنوان یک باربر ساده آغاز کرد و به یک میلیاردر تبدیل شد. ما حدود ۵۴ برادر و خواهر می‌باشیم که از ۲۰ مادر متفاوت به دنیا آمده‌ایم. هر کدام از همسران پدر من خانه شخصی خود را داشتند و از دیگران جدا زندگی می‌کردند. من در خانه مادرم و در کنار دو برادر و یک خواهرم زندگی می‌کردیم.

اسامه تنها فرزند مادرش بود و مادرم نیز رابطه بسیار محدودی با مادر او و حتی پدرم داشت. بیشتر پسرها در زمان نوجوانی برای تحصیلات به خارج از کشور فرستاده شدند. تنها اسامه و دخترها بودند که در عربستان باقی ماندند.

▫ تربیت مذهبی شما چگونه بود؟

● ما همه مسلمان هستیم و مسلمان بزرگ شده‌ایم. اما تعلیمات خاص مذهبی را تنها آن دسته از فرزندانی که در عربستان باقی مانده بودند ادامه دادند و ما پسران که به خارج فرستاده شده بودیم، تعصبات مذهبی خطرناکی نداشتیم. اما اسامه که در عربستان مانده بود نه‌تنها تعلیمات مذهبی ویژه‌ای را اخذ کرد بلکه آن را در بزرگسالی نیز ادامه داد. او ذهنیتی سوای بقیه اعضای خانواده داشت. پدر ما به ما آموخته بود تا ذهنی روشن و باز داشته باشیم.

> پدرمان به ما یاد داد تا ذهنی باز و روشن داشته باشیم، اما اسامه بیشتر سنتی بود و راه و روش و ذهنیت او با سایر افراد خانواده تفاوت دارد

▫ تا چه حد خاندان سلطنتی عربستان سعودی را می‌شناسید؟

● زمانی که پدرم فوت کرد ما یک شرکت ساختمانی عظیم و مال و املاک بسیاری را به ارث برده بودیم، اما همگی خیلی جوان بودیم، برای مثال من تنها ۱۶ سال داشتم و برادر بزرگم بیست و دو یا بیست و سه ساله بود به همین دلیل ملک فیصل گفت که اکنون ما همه فرزندان او هستیم، او یک گروه شش نفره تأسیس کرد تا تجارت ما را بچرخانند و نقش بزرگتر ما را به عهده بگیرند تا ما بتوانیم به اندازه کافی تجربه به دست آوریم و امور خود را بگردانیم. اگر سؤال یا اختلافی در مورد وضعیت تجارت و مال و اموال ما پیش می‌آمد، ملک فیصل که شاه عربستان بود حرف آخر را می‌زد.

او اجازه نداد تا خانواده ما از یکدیگر گسسته شود. به همین دلیل من احساس می‌کنم که خاندان سلطنت، مثل خانواده من هستند و ما به آنها وفادار هستیم و افتخار می‌کنیم که در خدمت آنها باشیم.

▫ واکنش شما نسبت به انفجارهای نیویورک چگونه بود؟

● خیلی ناراحت کننده بود. من نمی‌توانم باور کنم که کسی به این‌چنین کارهایی دست بزند.

▫ راجع به شبکه که بطور عمومی او را مسئول آن انفجارها می‌دانند چه اطلاعاتی می‌توانید به ما بدهید؟

● اگرچه ما در نام خانوادگی شریک هستیم اما در ارزشها و علائق شراکتی نداریم. ما متفاوت و مجزا بزرگ شده‌ایم. من او را تنها پنج یا شش بار ملاقات کرده‌ام، آنهم در خلال مناسبت‌های خانوادگی مانند به خاکسپاری پدرم و...

من در سال ۱۹۸۵ عربستان را ترک کردم و در اروپا اقامت گزیدم و به فعالیت‌های سیاسی که سایر افراد خانواده ما انجام می‌دهند، کاری ندارم.

▫ حتی پیش از حوادث نیویورک شما از جانب مأموران امنیتی آمریکا تحت فشار بودید. چگونه تحمل می‌کردید؟

● من قبول کرده‌ام که تحت نظر بودن جزئی از زندگی‌ام شده است. من می‌دانم که حتی تلفن‌ها، فکس‌ها و ای‌میل‌های من کنترل می‌شود. آنها اگر بخواهند، می‌توانند مراقبم باشند. من هیچ چیز برای پنهان کردن ندارم. هیچ کار خلاف و غیرقانونی هم انجام نداده‌ام و در پایان این نظر شخصی من است که انسانهای خوب، درست و نادرست را تشخیص خواهند داد و هرگز با حربه تعصب نمی‌خواهند تا وجهه غلطی از یک شخص ارائه دهند.

▫ آیا مایل هستید تا در جستجوی اموال بن لادن، آمریکا را یاری دهید؟

● من در سوئیس زندگی می‌کنم و با خوشحالی مقامات سوئیسی را یاری می‌دهم. در سوئیس کمک به یک دولت خارجی جرم جنایی تلقی می‌شود.

▫ مأموران ضدجاسوسی در آمریکا به شما در مورد کمک به سازمان القاعده و بن لادن مظنون می‌باشند؟

● این خیلی مسخره است من هرگز به تروریست‌ها کمک نکرده‌ام و نخواهم کرد.

▫ سایر اعضای خانواده شما هم در مورد کمک‌های مالی به بن لادن در شمار مظنونان هستند؟

● تصور نمی‌کنم چنین باشد. تا آنجا که می‌دانم هیچ کس کمک مالی به او نمی‌کند و اگر کسی هم به او کمک کند، او مسئول اعمال خویش است و سایر اعضای خانواده از او حمایت نمی‌کنند و یاری‌اش نمی‌دهند. ■

خاطرات کلانتر (۶۹)

براساس خاطرات سرهنگ بازنشسته فروزش

یاد ایام

قسمت

○ در قسمت قبل خواندید:

یکی از دوستان خانوادگی کلانتر که پیرزنی به نام «خانمی» می‌باشد به او می‌گوید که برادرش برای خانه‌ای که متعلق به «خانمی» می‌باشد سند جعلی ساخته و از او کمک خواسته است.

کلانتر که با جلال - برادر خانمی - سابقه دوستی دوران کودکی دارد وقتی به سراغش می‌رود و می‌بیند او با حرف زدن حاضر به پس دادن حق خواهرش نیست وارد قضیه می‌شود. تا اینکه شبی یکی از دختران جلال که دلش به حال عمه‌اش - خانمی - می‌سوزد به خانه کلانتر می‌آید و بسته‌ای حاوی مدارک را می‌آورد و...

و اینک پایان ماجرا

دختر جلال که هنوز اشک در چشمانش نشسته بود دست داخل کیفش کرد و بسته‌ای پلاستیک شده را بیرون آورد و قبل از اینکه آن را به من بدهد گفت:

- جناب کلانتر... امیدوارم این مدارک بتونه بهتون کمک بکنه... من... من ازتون یک خواهش دارم آقا... [بغض دختر جوان شکست و باز گریست و پس از چند لحظه ادامه داد] عمه من خیلی مهربونه... نگذارین بهش ظلم بشه کلانتر... عمه به گردن تک تک ماها حق داره... من و چهار خواهر و برادر دیگرم‌رو همین «خانمی» بزرگ کرده... من نمی‌دونم «بابا» چرا داره این کارو می‌کنه؟ بابا نیازی به اون خونه کلنگی قدیمی نداره... طمع چشمش‌رو کور کرده... به خدا قسم هیچ کدام از اعضای خانواده ما با این کار پدر موافق نیستند... همین دیشب موقعی که بابا تعریف کرد که شما رفتین سراغش مادرم - که خانمی‌رو مثل مادر خودش دوست داره - زد زیر گریه و به بابا گفت «کاری کردی که اون پیرزن بیاد به کلانتری شکایت کنه... نگذار آبرومون بره جلال» و بعد که بابا دوباره حرف خودش را تکرار کرد مامان زد زیر گریه و لباس پوشید و قبل از بیرون رفتن از خونه به بابا گفت [من دیگه توی این خونه برنمی‌گردم تا وقتی که حق اون پیرزن‌رو بهش بدی... جلال تو یک گرگ شدی... یک گرگ] مادر اینها را گفت و خواست برود که بابا آب پاکی را ریخت روی دستش و سرش داد زد «پس لوازمت‌رو هم جمع کن و برو... چون این خونه مال من است و بس!» وقتی پدر اینها را گفت و مادر رفت من جدا باورم شد که بابا واقعاً قصد داره خونه‌رو از زیر پای عمه بکشه بیرون... آقای کلانتر، اون خونه مال «خانمی» است... نگذارید بابا «عمه»‌رو دربه‌در کنه... این مدارک‌رو از داخل کمد بابا پیدا کردم و گفتم شاید بتونه کمک به «عمه خانمی» بکنه!

حرفهای دختر جوان که تمام شد مجالی پیدا کردم تا به بسته مدارکی که او داده بود نگاه بیندازم. کاغذها زرد شده بود و ترد، حتی از جنس و رنگ کاغذها نیز می‌شد تشخیص داد که عمرشان قدیمی است. چند دستخط شخصی بود و یک رضایتنامه محضری. دستخطهای شخصی همان رسیدهایی بود که خواهران و برادران «خانمی» خیلی سال قبل نوشته و سهم‌الارث خود را از خانه پدری به خواهر بزرگشان «دوران» بخشیده بودند. دستخط همه‌شان بود، حتی خود جلال! و آن نامه محضری نیز - که فتوکپی بود و نه اصل - وکالتنامه‌ای بود که همگی در محضر خانه را به نام «خانمی» کرده بودند.

نگاهی دیگر به مدارک انداختم و رو به او - که فاطمه داشت دلداری‌اش می‌داد - گفتم:

اول اینکه، خوشحالم که می‌بینم دختر جلال اینقدر باوجدان و باشعوره... دوم اینکه، خیلی زحمت کشیدی که این مدارکرو آوردی... ولی بدون اینکه بخوام از اجرت چیزی کم کنم باید بگم این مدارک کمک زیادی به ما نمی‌کنه! شاید بتونه یکی دو ماه پدرت‌رو عقب بیندازه... ولی چیزی‌رو نمی‌تونه ثابت کنه... فقط اگر اون «سندی»‌رو که نشان می‌داد خانه به نام «خانمی» شده اینجا بود خیلی جلو می‌افتادیم!

دختر جوان که حسابی پکر شده بود لبش را گزید و سکوت کرد و به فکر فرو رفت. هنوز طرف اتاقم نرفته بودم که از جا پرید:

- یادم افتاد کلانتر... بابا یک گاوصندوق کوچیک داره که اون‌رو گذاشته توی خانه مجردی‌اش...

حرفش را قطع کردم:

- مگه پدرت خانه مجردی داره؟

دختر جوان که دچار خجالت شده بود گفت:

- بله... یک خانه مجردی داره که چند سالی میشه خریده... اونجا محل تفریحشه! سر این قضیه مامان هم خیلی باهاش دعوا کرده... حتی نزدیک بود کارشان به طلاق هم بکشه... ولی مامان فقط به خاطر گریه‌های من و بچه‌ها گذشت کرد... [با خودم اندیشیدم که «جلال خیلی غرق شده...» و او ادامه داد] بله... توی اون خونه مجردی که پدر اکثر اوقات روزها به اونجا سر می‌زنه و با دوستان جورواجورش خوش می‌گذرونه یک گاوصندوق کوچیک وجود داره که بابا معمولاً چیزهای خیلی مهم و حیاتی‌اش‌رو اونجا نگه می‌داره... کلیدش‌رو هم هیچ‌کس نداره جز خودش! بعید نمی‌دونم که این‌طور مدارکش‌رو هم بابا اونجا بگذاره... یعنی تقریباً مطمئنم... این‌رو از زبان خود بابا شنیدم که سند خونه عمه اونجاست!

کنارش نشستم و گفتم:

- بیشتر توضیح بده دخترجان... یعنی چی از زبان بابا شنیدی که سند اونجاست؟

دختر جوان که انگار از کاری که داشت انجام می‌داد زیاد راضی نبود گفت:

- همان روزهایی که مامان درخواست طلاق داده بود و کارشان به دادگاه کشیده بود از اونجایی که بابا فکر نمی‌کرد «مامان» آدرس اون «خونه مجردی»‌رو بلد باشه با خیال راحت اونجا کنار دوستانش مشغول «عیش و نوش» بود... مامان که در اون روزها به این نتیجه رسیده بود که دوستان بابا دارند معتادش می‌کنند - و درست هم حدس زده بود و این اتفاق افتاد - برای اینکه اونهارو از اطراف بابا دور کنه به کلانتری شکایت کرد و با یک مأمور رفت به اون خونه. اما من که از زبان دایی‌ام شنیده بودم اگر پلیس در اون خونه موادمخدر پیدا کنه بابا زندانی میشه قبل از اینکه مامان و مأمور پلیس به اون خانه برسند من خودم‌رو رساندم آنجا و قضیه‌رو به بابا گفتم و پدر هم به سرعت هرچی موادمخدر توی اون گاوصندوق داشت جمع کرد و ریخت توی دستشویی! همان وقت که من داشتم به بابا کمک می‌کردم تا صندوق‌رو خالی کنه یک سندی‌رو که خیلی رنگ‌ورو رفته بود برداشتم که بابا گفت اون چیزی نیست... سند خونه عمه است!

حرفهایش که تمام شد نفس عمیقی کشید و درحالی که سرش پایین بود گفت:

- کلانتر... از این صحبت با هیچ‌کس حرف نزن... نه بابا و نه مامان!

تبسمی کردم و خواستم پاسخ بدهم که جای من فاطمه درحالی که دختر جوان را می‌بوسید گفت:

- نگران نباش دخترم... کلانتر خیلی رازدار است.

از فاطمه تشکر کردم و در همان لحظه نقشه‌ای را که در ذهن داشتم مرور کردم! (وجود آن خانه کمک بزرگی برای ما بود!) و بعد به شوخی به دختر جوان گفتم:

- بعداً پشیمان نشی دختر خوب... مبادا دوباره به بابات خبر بدی و کاسه کوزه‌هارو به هم بریزی!

- نه کلانتر... من اون روز برای اینکه زندگیمان بهم نریزه این کارو کردم چون مطمئن بودم که خود مادر هم بعداً پشیمان می‌شد! ولی امروز، چون می‌دونم پدرم با این کارش می‌خواد «عمه خانمی»‌رو خاکسترنشین بکنه هرگز پشیمان نخواهم شد و حتی اگر قرار باشه با شهادت دادن من، حق به حقدار برسه و به عمه ظلم نشه جلوی چشم بابا در دادگاه خواهم گفت که سندرو در خونه‌اش دیدم!

وقتی دختر این را گفت خیالم از بابت او راحت شد اما حالا لازم بود در مورد شکل تهیه موادمخدر توسط جلال از او چند سؤال بپرسم!

□

□

- فضولی می‌کنم کلانتر... بجای این پیشنهاد شما به محسن نمی‌تونیم حکم تجسس خونه‌رو برای جعل سند بگیریم؟

این را گروهبان پورهمت گفت. محسن هم گویی از پیشنهاد او بدش نیامده بود که سکوت و به من نگاه کرد. به گروهبان گفتم:

- خودم هم قبلاً این فکررو کرده بودم پورهمت... ولی نمیشه... چون حکم ورود به خانه توسط قاضی باید مستند به دلیل محکم باشه... ما چطوری می‌تونیم ثابت کنیم که سند خونه‌ای که به نام جلال شده جعلی است که بعداً بتوانیم حکم ورود به خانه برای پیدا کردن سند اصلی بگیریم؟!

پورهمت «حق با شماست» گفت و محسن ادامه داد:

- با این حساب کلانتر ما برای پیدا کردن موادمخدر هم که نمی‌تونیم «حکم مستند» بگیریم؟ چطوری می‌تونیم ادعا کنیم توی اون خونه و توی اون گاوصندوق مواد هست؟

سر تکان دادم و حرفش را تأیید کردم و گفتم:

- کاملاً درسته... و اینجا همان جائیست که نیاز به حضور «محسن پرآرو» پیش میاد! [هر سه خندیدیم و ادامه دادم] تا جایی که من از دختر جلال پرسیدم اون کسی که برای جلال

تریاک جور می‌کنه اول و پانزدهم هر ماه یکشو رو می‌فرسته به خانه مجردی جلال و اون شخص [که هر مرتبه امکان داره آدم جدیدی باشه] زنگ خانه‌رو می‌زنه و پای آیفون یک جمله یا کلمه میگه که جلال می‌فهمه «اوسته» و بعد در را باز می‌کنه و اون فروشنده میره داخل خونه و موادرو جاسازی می‌کنه پشت دریچه کنتور برق و میره ظاهراً پول موادرو بعداً جلال خودش به فروشنده اصلی میده!

محسن حرف را قطع کرد:

- و حالا وظیفه «یوآر» چیه کلانتر...

- وظیفه تو این است که از صبح روز پانزدهم - یعنی سه روز دیگه - با یک چهره مبدل و حتی گریم کرده با دوسه‌تا مأمور دیگه که آنها هم لباس شخصی باید تنشان باشد نزدیک خانه شخصی جلال اتراق کنید و بعد با استفاده از شم پلیسی‌تان آن کسی رو که می‌خواد در خونه جلال‌رو زنگ بزنه بی‌سروصدا توقیف کنین و بکشید توی کوچه فرعی بغل آن خانه که دید نداره و با توضیح موقعیت وادارش کنید اون جمله‌ای رو که قرار بوده به جلال بگه به شما توضیح بده! این طوری ما مدرک مستند و عینی از وجود موادمخدر در اون خانه داریم! دیگه سؤالی نیست؟

محسن که آماده رفتن شده بود با خنده گفت:

- چرا کلانتر. یک حرف مونده... اینکه ما همه‌کاره شده بودیم جز قاچاقچی که حالا میشیم!

- اااا! اتفاقات هم می‌خوره محسن!

این را یورهست گفت و محسن پرصدا خندید.

* * *

من داخل یک دکه فروش بلیت واحد نشسته بودم و همه‌جا را زیر نظر داشتم، موقعی که آن پسر جوان نزدیک خانه شد و دیدم محسن دارد به‌طرفش می‌رود تا توقیفش کند تقریباً یقین داشتم اشتباه می‌کند؛ چهره آن جوان اصلاً به خلافکارها شباهتی نداشت! وقتی محسن او را داخل کوچه کشید من هم با خونسردی نزدیکشان شدم. پسر جوان داشت انکار می‌کرد کم مانده بود محسن را منصرف سازد اما با اولین واکنش محسن، پسر جوان وادار به اعتراف شد. محسن گفتش:

- وای به حالت اگر دروغ بگی... الان و با این جرمت در صورتی که به ما کمک کرده باشی، کاری می‌کنم پس از چند ماه آزاد بشی اما اگر دروغ بگی و کاری کنی که «آقا جلال» متوجه پلیس بشه پرونده‌ای ازت به دادگاه ارسال می‌کنم که بهترین راهت خودکشی باشه!

پسر جوان که به شدت ترسیده بود قسم خورد که راست می‌گوید و اسم رمز فیمابینشان را گفت. محسن او را تحویل بقیه مأمورها داد و خودش درحالی که یک تیپ صددرصد ژیگول! و سوسول! به خود داده بود، با عینک دودی و کلاه «کپی» و سوت‌زنان رفت و زنگ آیفون را زد و «کیه» را که شنید گفت:

- ظاهراً می‌خواستین خونه‌تون رو رنگ بزنین!

و از آنسو - که یقیناً صدای جلال بود - شنیده شد:

- بله... بفرمایین... لطفاً کارو از پشت کنتور شروع کنین!

محسن که داخل خانه شد نفس راحتی کشیدم، فقط خدا خدا می‌کردم که محسن علی‌رغم تغییر دادن چهره‌اش، به چشم جلال که او را یکبار در مغازه‌اش دیده بود آشنا نیاید! خودم نیز پشت در ایستادم تا لااقل دیالوگهای احتمالی را بشنوم.

محسن ظاهراً جنس را پشت کنتور قرار داده و داشت برمی‌گشت که صدای قدمهایی دیگر به گوش رسید. از لای در نگاه کردم، جلال داشت به حیاط می‌آمد. محسن با خونسردی داشت به طرف در می‌آمد که:

- آقای پسر... یکدقیقه وایسا ببینم...

عرقی سرد بر پیشانی‌ام نشست. قرار نبود جلال به سراغ کسی که جنس را برایش می‌آورد بیاید! اما حالا آمده بود! «خدا خدا» می‌کردم نقشه‌مان لو نرود. اگر جلال او را می‌شناخت آن‌وقت نه‌تنها جرم خرید و فروش مواد را گردن نمی‌گرفت بلکه از من به اتهام پرونده‌سازی نیز شکایت می‌کرد و وانمود می‌کرد که ما آن جنس را در خانه‌اش جاسازی کرده‌ایم!

تمام این افکار کمتر از چند ثانیه در مغزم چرخید - همان مجالی که جلال بیاید و رخ به رخ محسن بایستد - و گفت:

- به مهندس بگو امانتی دفعه قبلش خیلی آشغال داشت... بهش بگو اگر قرار باشه با ما هم این طوری تا کنه من اجباری ندارم از اون جنس بگیرم... [و بعد کمی مکث کرد و به ادامه گفت:] جنس این دفعه چطوریه؟

محسن تا آن روز غیر از اجبار اداری‌اش حتی رنگ تریاک را هم ندیده بود و از هیچ چیز آن اطلاع نداشت. حالا باید چه پاسخی می‌داد که جلال مشکوک نشود؟! در این فکر بودم که محسن به حرف آمد - درست مثل یک حرفه‌ای - و با لحنی مخصوص گفت:

- نگرون... جنس از این بهتر فقط گیر ولیعهد افغانستان میاد و بس! وقتی بکشی از اینجا تا کره مریخ بالانس می‌زنی!

محسن اینها را با خنده گفت و به جلال دست داد و به‌سوی در روان شد که جلال دوباره صدایش کرد:

- ببینم... من تو رو قبلاً ندیدم؟

مغزم تیر کشید. محسن اما حتی لحظه‌ای نیز جا نخورد و با همان خنده گفت:

- زرشک... آقارو باش... شما مطمئنی توی مدرسه نابغه‌ها درس نخوندی [و بعد به خودش پیچ و تابی داد و گفت:] تو سه ماه بیشتر نیست که من اینجا میام... قبلاً سه چهار بار خودم اومدم سراغت... اون وقت میگه چهرات آشنا نیست؟!

جلال با همه زرنگی‌اش اینجا سیاه شد. تبسمی کرد و سری تکان داد و «راست میگی» گفت و به‌طرف کنتور راه افتاد. محسن بیرون که آمد با علامت من به‌سوی دیگر رفت. من هنوز از لای درز در داشتم جلال را نگاه می‌کردم که بسته مواد را برداشت و داخل عمارت شد.

نفسی به‌راحتی کشیدم و به سراغ محسن رفتم. نشسته بود داخل ماشین شخصی مأموران و داشت با آن واسطه که توقیفش کرده بودیم حرف می‌زد. داخل ماشین شدم و گفتم:

- خدا لعنت کند محسن... پسر تو راستی راستی هنرپیشه هستی‌ها!

خندید و رو به آن جوان کرد و گفت:

- چون صادقانه به ما کمک کردی، همانطور که بهت قول داده بودم تا بتونم کمکت می‌کنم...

پسر جوان به گریه افتاد:

- به خدا من تازه افتادم توی این کار... دو ماه بیشتر نیست با مهندس همکاری می‌کنم... چاره نداشتم... عروسی خواهرم داشت به هم می‌خورد فقط واسه اینکه جهیزیه نداشت... این مهندس حرامزاده هم - که نمی‌دانم چرا به این آدم بیسواد میگن مهندس - که همسایه ما بود وقتی این را شنید به سراغم آمد و گفت «حاضرم بهترین جهیزیه‌رو برای خواهرت جور کنم و تو فقط یکسال با من کار کنی» منم که اون روزها از همه جا رانده شده بودم چاره‌ای نداشتم و قبول کردم و...

پسر جوان دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و پرصدا گریست. آرامش کردم و گفتم:

- اگر واقعاً اینطور که میگی باشه و سابقه نداشته باشی، کمکت می‌کنم. نگران نباش!

او را با یک مأمور به کلانتری اعزام کردم. محسن پرسید:

- خب کلانتر معطل چی هستیم پس؟ بریم توی خونه دیگه؟

به خونسردی دعوتش کردم و گفتم:

- الان زوده چند دقیقه دیگه... ما الان جلال‌رو به اتهام خرید و فروش موادمخدر می‌تونیم دستگیر کنیم اما من دنبال اون سند «طلایی» هستم! واسه همین باید کمی صبر کنیم تا جلال موادرو بگذاره داخل گاوصندوق. اون وقت بریم توی خونه و کارو یکسره کنیم!

ده دقیقه‌ای گذشت. از پیاده‌روی آن‌طرف خیابان وقتی دیدم چراغ اتاق کوچک آن خانه - که ظاهراً محل بزم بود - روشن شد آن‌وقت مطمئن شدم که موقع اقدام فرارسیده رو به سروان صادقی کردم:

- من و محسن دونایی میریم توی خونه شما هم چندتا از مأمورهارو اطراف خانه بگمار که یکدفعه از چنگمان فرار نکنند. خودت هم بنشین داخل ماشین که هم پشت بیسیم باشی و هم - در صورت احتمال - اگر با ماشین فرار کردند بتونی تعقیبشان کنی...

همه را هماهنگ کردیم و زنگ خانه را زدیم. کس دیگری آیفون را جواب داد و وقتی گفتم «با آقاجلال کار دارم» چند ثانیه طول کشید تا خودش جواب بدهد. گفتمش «از طرف مهندس آمدم واسه رفع شرمندگی دفعه قبل» و او خندید و در را باز کرد و داخل رفتیم. جلوی عمارت که رسیدیم جلال بیرون آمد. ما را که دید رنگش پرید. با چند سرفه مصنوعی به دوستانش حالی کرد که «بساط را جمع کنند». خندیدم و گفتم «آره... بهشون بگو همه چیزرو جاسازی کنند» و از پله‌های حیاط بالا رفتیم. او متحیر نگاهم می‌کرد و سرانجام گفت: اگه واسه مهمانی آمدی که قدمت روی چشم ولی اگر به عنوان مأمور آمدی تا حکم نداشته باشی...

حرفش را قطع کردم و حکم ورود به منزل را از محسن گرفتم و کوبیدم توی سینه‌اش:

- خدمت شما آقاجلال! از این لحظه هم یادت باشه که اگه یک کلمه کم و زیاد بگی، درست مثل یک قاچاقچی باهات رفتار می‌کنیم!

اینها را گفتم و به طرف اتاق هلش دادم. دوستانش که چهار، پنج نفر بودند هنوز مشغول جمع‌آوری بودند. خندیدم و گفتم: آره جمعش کنین. منتهی این [illegible] چیکار می‌کنی؟

رنگ از روی همه پریده بود. برخلاف تصورشان به آنها

بقیه در صفحه ۴۹

انتقام

قسمت هشتم

نوشته [illegible]
ترجمه [illegible]

پیش از این خواندید

ستوان «میکی فیلیپس» و همسرش «کتی» در خانه مورد سوءقصد دو ناشناس قرار می‌گیرند. «کتی» کشته می‌شود و «میکی» به شکل معجزه‌آسایی از مرگ می‌رهد. اما تا بهبودی کامل چندین ماه در بیمارستان بستری می‌ماند.

«میکی» پس از بهبودی برای یافتن قاتلین همسرش یکسال مرخصی گرفته عازم «شیکاگو» می‌شود و در آرشیو اداره پلیس موفق به یافتن عکس «لو رابرتز» یکی از قاتلین می‌شود؛ آدرس و مشخصات «لو» را ساکن کانزاس در ایالت میسوری می‌دانند. پس «میکی» عازم کانزاس شده و در مهمانخانه خانم «بلیک» پانسیون می‌شود.

روبروی اتاق «میکی» زنی به نام «ایرن» ساکن است که رفت و آمدهای مشکوک به اتاق او باعث توجه «میکی» می‌شود. تا اینکه یک شب «میکی» در اتاق روبرویی متوجه مردی می‌شود که پس از گرفتن پول از «ایرن» او را کتک می‌زند و از اتاق خارج می‌شود. «میکی» به تعقیب مرد می‌پردازد. با تحقیقاتی می‌فهمد که وی «لو رابرتز» را می‌شناسد و «لو» درحال حاضر در «دنور» زندگی می‌کند. «میکی» از «ایرن» می‌خواهد برای شناسایی و پیدا کردن «لو» او را تا شهر «دنور» همراهی کند. در دنور، میکی برای اینکه سر و وضع ظاهر «ایرن» آبرومندانه باشد چند دست لباس برایش می‌خرد و سعی می‌کند از وی درباره «لو» اطلاعاتی بدست آورد...

و اینک توجه شما را به دنباله ماجرا جلب می‌نماییم.

میکی که دوست نداشت دوباره با ایرن درگیر شود با خونسردی گفت:

- بسیار خب، از این موضوع بگذریم.

این بار اما ایرن ول کن نبود.

- خب من نمی‌دانستم که این کارآگاه فضول ماجرای دعوای مرا برای تو تعریف خواهد کرد.

میکی طعنه زد:

- عجب تصوراتی... چرا این فکر را نمی‌کردی؟

- خب... اتفاقی است که افتاده و دیگر تکرار نمی‌شود. حالا بگو ببینم بهتر نیست برویم در شهر گردشی کنیم؟ مثلاً ما نامزد هستیم. این تصوری است که اطرافیان ما دارند.

میکی به این نکته پی برد که باید احتیاط بیشتری کند. ایرن زن قابل اعتمادی نبود و ممکن بود هر لحظه نقشه‌های او را نقش بر آب کند. پس لازم دید که کمی بیشتر به او توجه کند. بهتر بود برای گردش بیرون می‌رفتند اما همین که به در اتاق رسیدند، زنگ تلفن به صدا درآمد. از بنگاه کاریابی بود. خبر دادند که می‌تواند یک هفته به عنوان جانشین فروشنده مواد غذایی کار کند.

میکی پذیرفت و آدرس محل کار و نام کارفرما را یادداشت کرد. قرار شد ساعت هشت صبح روز بعد به محل کار خود برود.

ایرن نگاهی به میکی انداخت و گفت:

- عجبا! نمی‌دانستم اینقدر زرنگ هستی! چه زود کار پیدا کردی.

میکی خندید:

- پس چی خیال کردی؟

وقتی که سوار آسانسور شدند، ایرن خنده کوتاهی کرد و گفت:

- می‌دانی من درباره تو چه فکری می‌کردم؟ به نظرم می‌رسید که تو کارآگاه هستی!

میکی با اینکه جا خورد، اما زود پاسخ داد تا این زن زرنگ متوجه تغییر حالتش نشود:

- عجب! چرا چنین فکری کردی؟

- نمی‌توانم بگویم چرا؟ اما گاه‌به‌گاه چیزهایی پیش می‌آمد که درست مثل کارآگاهها رفتار می‌کردی!

میکی حرفی نزد، اما به فکر فرورفت. شنیدن این «زنگ خطر» از ایرن برایش هشداری جدی بود! این حرف برای آدم بی‌احتیاطی گفته نشده بود. لازم بود که از آن پس میکی بیشتر مراقب رفتار خود باشد.

* * *

«آیزاک فنلون» صاحب فروشگاه مردی کوتاه‌قد بود با چهره‌ای که از آن مصیبت و بدبختی فرو می‌ریخت. او هر بار که عصبانی می‌شد، سبیل جوگندمی‌اش مثل کسی که تشنج داشته باشد به رعشه می‌افتاد... وی بی‌مقدمه به میکی گوشزد کرد که:

- در فروشگاه من نمی‌شود چیزی کش رفت، و به عبارت دیگر شرط‌بندی و خرید و فروش مواد مخدر و دلال‌بازیهای نادرست را در محل کسب من باید کنار گذاشت!

از این حرفها گذشته، فنلون پسر بسیار خوبی به نظر می‌آمد. مدت زمان کار میکی در فروشگاه زیاد بود. او حدود ده ساعت باید در آنجا می‌ماند و فقط حق داشت که یکساعت برای خوردن غذا دست از کار بکشد. مشتریان آنجا اشخاص دوست داشتنی و مهربانی بودند. از آنجا که میکی تجربه‌ای در این شغل نداشت، اوایل بر اعصابش فشار فراوانی وارد می‌آورد اما آقای فنلون در حق او گذشت بسیاری نشان داد. ساعات زیادی در کنار او می‌ماند و کارهایی را که نمی‌دانست به میکی می‌آموخت.

وقتی به هتل بازگشت، ایرن هنوز لباس بیرون به تن داشت و سیگار دود می‌کرد. همان‌دم پرسید:

- خب، بگو ببینم چه خبر؟ توانستی با کسی صحبت کنی؟

- نه چندان. نتیجه‌ای به دست نیاوردم. با یکی، دو زن حرف زدم اما آنها اطلاعی از لو رابرتز نداشتند.

میکی نگاهی به ایرن انداخت و احساس کرد که محبتی نسبت به او در قلبش پیدا شده است. بعد از آن کابوس وحشتناک و مرگ دلخراش کاترین، این اولین باری بود که با محبت به کسی نگاه می‌کرد. اما او باید به هدف خود فکر می‌کرد. برای چیزی که به خاطرش به دنور آمده بود.

چند روز بعد میکی برای تسویه‌حساب مراجعه کرد و به متصدی دفتر گفت:

- همسر من چند روز دیگر هم در این مهمانخانه خواهد ماند. من پول او را بابت یک هفته‌ای که ممکن است در اینجا ماند، پیشاپیش می‌پردازم.

سپس به اتاق خود رفت. ایرن هنوز خواب بود. وقتی که چمدانش را می‌بست زن چشمهای خود را گشود. با چهره گرفته‌ای به آرنجها تکیه داد و پرسید:

- کجا می‌روی؟

- می‌خواهم بروم. اینجا هیچ نتیجه‌ای به دست نیاوردم. از قرار معلوم «لو رابرتز» به کانزاس‌سیتی برگشته!

شاید هم به جای دیگری اسباب‌کشی کرده باشد.

ایرن با دلخوری پرسید:

- حالا بگو من باید چکار کنم؟

میکی اما، برخلاف او خونسرد بود.

- پول اتاق را برای یک هفته دیگر دادم. اگر میل

داشته باشی یک هفته اینجا بمانی، بقیه پول را به تو پس می‌دهند.

ایرن با ناراحتی گفت:

- اما تو قول داده بودی که مرا به لاس‌وگاس ببری؟ شغلی که داشتی چی شد؟ از کارت هم دست کشیدی؟!

میکی شانه بالا انداخت.

- این که یک کار همیشگی نبود... امروز غروب تمام شد!

ایرن به پشت روی تختخواب افتاد و جلو دهن دره خود را گرفت. میکی چمدانش را برداشت بیرون رفت در راهرو با کارآگاه مهمانخانه روبرو شد.

- آقای مارین! می‌خواهید از اینجا بروید؟

کارآگاه فیلیپس جواب را فی‌الفور داد:

- بله اما خانم مارین چند روز دیگر اینجا می‌ماند.

- اطمینان داشته باشید که ما از ایشان خوب مراقبت خواهیم کرد.

- بله از این نظر به شما اطمینان دارم!

این را گفت و با مرد دست داد و خداحافظی کرد و رفت.

وارد آسانسور شد و کلید را فشار داد. وقتی که به طبقه پایین رسید، راه پله‌ها را در پیش گرفت و دوباره بالا رفت. چمدانش را داخل راهرو گذاشت و آهسته به طرف اتاق ایرن برگشت صدای اعتراض خشم آلود ایرن را شنید. بعد صدای زدوخوردی به گوشش رسید. با احتیاط و بی سر و صدا کلید را در قفل چرخاند، و وارد شد. کسی داخل اتاق بود یک مرد که صورت خود را پوشانده بود. ایرن از ترس پشت تختخواب پناه گرفته بود و فریاد می‌زد.

- برو بیرون الان همه را خبر می‌کنم.

میکی بازوی مرد را از پشت گرفت و با یک حرکت چرخاند. بعد با دست راست خود مشتی به شکم و مشت دیگری به چانه مرد زد. مرد به زمین افتاد میکی فریاد زد:

- حالا زودتر برو بیرون

مرد وحشت زده از در بیرون زد و میکی متوجه شد که اندیشه پلید مأمور محافظ هتل چه بوده! و بعد رو به ایرن گفت

- نگران نباش. گمان نمی‌کنم دیگر مشکلی پیش بیاید. اما اگر کاری داشتی و توی دردسر افتادی، مدیر مهمانخانه را خبر کن.

ایرن با لحن غمزده‌ای گفت:

- بسیار خب چرا

بیهوده منتظر ماند تا ایرن باز هم چیزی بگوید! و بعد بیرون رفت. چمدانش را از راهرو برداشت و به راه افتاد. اتومبیل را از پارکینگ مهمانخانه بیرون آورد و حرکت کرد.

دو ساعت از ظهر گذشته بود که ایرن تصمیم گرفت از اتاق خود بیرون بیاید و در سرسرای مهمانخانه قهوه‌ای بخورد. سپس سفارش غذای چرب و نرمی داد و تا ساعت سه بعدازظهر خود را با آن سرگرم ساخت. عاقبت از مهمانخانه بیرون آمد و به طرف خیابانی که مرکز بزرگترین مغازه‌ها بود به راه افتاد. یک ساعتی ویترین فروشگاهها را تماشا کرد و سرانجام با بسته‌ای که در دست داشت، از فروشگاهی بیرون آمد. ساعت چهار به مهمانخانه رفت میکی بیدرنگ به گوشه‌ای پناه برد تا بی آنکه دیده شود مراقب ایرن باشد باید ایرن را بهتر می‌شناخت. ایرن گوشه‌ای نشست، یک نوشیدنی سفارش داد. یکی دو نفری قصد مزاحمت داشتند اما ایرن با تعصب و خشونت با آنها برخورد کرد.

میکی به فکر فرو رفت. حالا باید چکار می‌کرد؟ آیا می‌توانست ایرن را تنها بگذارد و به تعقیب «لو» ادامه دهد؟ بدون شک لو رابرتز از این شهر رفته بود و وجود ایرن هیچ فایده‌ای برای او نداشت. او نتوانسته بود برای پیدا کردن «لو» کمکی به میکی بکند. پس میکی دوباره باید جستجو را از سر می‌گرفت. برف شروع به باریدن کرده بود و برای آنکه به طرف اتومبیل خود برود ناگزیر شد یقه پالتویش را بالا بزند. سقف ماشین را لایه ضخیمی از برف پوشانده بود آهسته آهسته به طرف فروشگاه «ژیرار فنلون» روانه شد.

آقای فنلون از دیدن او خوشحال شد. روز شنبه بود و خیال می‌کرد که روز پرکاری در فروشگاهش داشته باشد، بودن میکی کمک خوبی برای او به شمار می‌رفت. اواخر شب تصمیم گرفت که به حساب صندوق خود برسد. همین که جلو صندوق نشست، ایرن به آهستگی وارد شد. صندوق حساب خاموش بود میکی گفت

- ایشان همسر من است.

فنلون گفت:

- خوب... اطلاع نداشتم که ازدواج کرده‌ای؟ و بعد رو به ایرن کرد - از آشنایی شما بسیار خوشحالم خانم مارین بفرمایید بنشینید اینجا متعلق به خودتان است...

وقتی دوباره مشغول رسیدگی به حسابها شد. ایرن سیگاری درآورد، میکی سیگار را برای او روشن کرد جز آن دو کسی در فروشگاه نبود میکی پرسید

- چیزی می‌خواهی بخوری؟

ایرن با اشتیاق پاسخ داد:

- یک لیوان قهوه داغ. بیرون هوا خیلی سرد است.

بعد در حالی که صدایش را کمی پایین آورده بود گفت:

- در حقیقت موقع عبور از اینجا برای آن توقف کردم که خبری به تو بدهم!

- و بعد توی چشمان میکی خیره شد و ادامه داد محل اختفای «لو رابرتز» را پیدا کرده‌ام!

دستهای میکی بی‌اختیار به لرزه افتاد! گلویش خشک و منقبض شده بود. قلبش به شدت می‌تپید. هرگز گمان نمی‌کرد که چنین عکس‌العمل شدیدی در خود احساس کند ایرن در حالی که قهوه‌اش را می‌نوشید حرکات میکی را زیر نظر داشت. میکی ناگهان به فکرش رسید که این زن ممکن است داستانهایی از خودش بسازد و به این ترتیب یک روز یا یک هفته دیگر خرج خود را به گردن او بیاندازد...

میکی از جا برخاست و چفت در را انداخت. ایرن گفت

- حتی نمی‌خواهی بپرسی که «لورابرتز» کجاست؟ فکر می‌کردم دانستن این موضوع برای تو خیلی مهم باشد.

میکی با خونسردی گفت

- چرا... می‌خواهم بدانم اگر میل داشته باشی که این مطلب را به من بگویی بسیار هم متشکر خواهم شد.

ایرن ابرو بالا انداخت.

- یادم می‌آید که قول و قراری با هم گذاشته بودیم اینطور نیست؟

- ممکن است...

میکی این را آنقدر بی‌تفاوت گفت که کفر ایرن درآمد.

- صلاح تو در این است که از این نظر مطمئن باشی جو... برای اینکه من تصمیم گرفته‌ام خودم را از این شهر نجات بدهم.

- بسیار خب. بگو ببینم چه قول و قراری گذاشته بودیم... قبول دارم...

- خب پس گوش بده... لو رابرتز در همین اطراف در محلی سکونت داره... چندان دور نیست... فقط حدود نود کیلومتر از اینجا فاصله داره...

میکی سعی می‌کرد هیجانش را کنترل کند و به سادگی پرسید:

- اسم آن شهر چیست؟

ایرن جرعه‌ای قهوه را مزمزه کرد و گفت

- در واقع نمی‌توان آنجا را شهر نامید. اسمش «لورل فلاتز» است. از مهمانخانه‌اش که بگذریم توی خود محل زمستانها پرنده هم پر نمی‌زند. آن قدیمها از همین جا بود که مردم به طرف معادن طلا هجوم می‌بردند.

ایرن اینها را که گفت میکی روپوش سفید کار را از تن درآورد. پالتو خود را پوشید و به طرف در راه افتاد.

ایرن که هنوز نشسته بود بلند شد و خود را به او رساند. ماشین میکی در خیابان مجاور بود ایرن به اتفاق او سوار ماشین شد برف بند آمده بود و در آن سرمای سخت تا مدتی ماشین به راه نیافتاد.

عاقبت میکی پرسید:

«لو رابرتز» در این موقع سال یکه و تنها در کوه چه می‌کند؟

- نمی‌شود گفت که تنهاست... صاحب مهمانخانه آنجا...

حرفش را تصحیح کرد و ادامه داد.

- صاحب آنجا از دوستان «لو» می‌باشد... دوست که نه... آشنا... چطوری بگم...

میکی چندبار سرش را پایین آورد و گفت

- بله متوجه‌ام می‌فهمم چی میگی...

- او سراسر سال همانجا منزل داره

وقتی که ماشین به طرف مرکز شهر روان بود ناگهان میکی پرسید.

ادامه دارد

این هفته: زندان قصر

چاپ و انتشار این سلسله مطالب به منزله صحت و تأیید موارد مطرح شده در آن نیست

«هان ای دل عبرت‌بین...»

برادرهای دیروز، برادرهای امروز

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین و قصر، روابط عمومی سازمان زندانها و روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ما را یاری دادند.

تهیه: مجید شادمان نژاد

تنظیم و نگارش: سیده فریبا زوارهای

چند هفته‌ای بود که برای مصاحبه به بند هفت زندان قصر می‌رفتم. در این قسمت کسانی که مشکل مالی دارند، دوران محکومیت خود را می‌گذرانند.

در این مدت پیرمردی حدوداً ۵۰ ساله شدیداً اصرار داشت که با او مصاحبه کنم. هیجان خاصی برای گفتگو داشت اما متاسفانه هر بار فرصت مصاحبه با او پیش نمی‌آمد. تا اینکه آخرین بار، هنگام رفتن در حیاط زندان مرا دید. چند دقیقه‌ای با هم صحبت کردیم. در همان مدت کوتاه سعی کرد تمام آنچه را که بر سرش آمده بود برایم بگوید. علی‌رغم اینکه خیلی خسته بودم به صحبت‌هایش گوش دادم و در آخر به او قول دادم هفته بعد حتماً با او مصاحبه کنم.

دوشنبه بیست و چهارم آبان ماه وقتی وارد زندان شدم چند نفری توسط روابط عمومی برای مصاحبه آمده بودند. او هم با آنها بود. اولین نفر که برای مصاحبه به اتاق آمد او اجازه خواست تا برود و اسناد و مدارکش را هم بیاورد. چند دقیقه بعد با مقدار زیادی کاغذ و مدرک بازگشت. اما مصاحبه اول من تا حدود ظهر ادامه پیدا کرد در این مدت او در حیاط و مقابل اتاق مصاحبه همچنان قدم می‌زد. خیلی بی‌صبر و تحمل می‌نمود.

مورد اول مصاحبه سرسختانه حرفهای غیرقابل قبولی می‌زد و سعی می‌کرد که مرا قانع کند تا حرفهایش را بپذیرم. وقتی دیدم نمی‌توانم با او به نتیجه مطلوبی برسم، عذرخواهی کردم و از پیرمرد که دیگر تاب و تحملی برایش نمانده بود خواستم وارد شود.

بلافاصله که داخل آمد و نشست شروع کرد به حرف زدن. خیلی سریع و بریده بریده حرف می‌زد. از حرفهایش سر درنمی‌آوردم. چند بار ماجرا را شرح داد آن هم با جملات نصفه و نیمه. بالاخره تاب نیاورد و وقتی از بچه‌هایش پرسیدم، بغضش ترکید. بعد از اینکه حدود ده دقیقه به شدت گریه کرد، آرام گرفت و این طور ادامه داد:

> آن زمان خیلی‌ها فکر می‌کردند ما دوتا برادر که به اصفهانی‌ها مشهور بودیم، نتوانیم آنجا کار کنیم، اما ما مغازه را سرپا نگه داشتیم و کار و کاسبی خیلی هم خوب بود تا اینکه...

پنجاه و سه سال دارم، شغلم جواهرفروشی است، قبل از اینکه این مشکل برایم پیش بیاید در میدان آرژانتین جواهرفروشی داشتم.

اصلیتم اصفهانی است. تحصیلاتم زیر ششم ابتدایی قدیم است، فقط می‌توانم بخوانم اما در نوشتن مشکل دارم. ما وضع مالی خوبی نداشتیم. پدرم یک دکه کوچک طلاسازی داشت که کفاف خرج خانواده ما را نمی‌کرد. شش خواهر و برادر بودیم که هرکدام از وقتی توانستیم سعی کردیم کمک خرج خانواده شویم. من از هشت سالگی شروع کردم و در یک طلاسازی شاگرد شدم. روزی پنج‌زار حقوق می‌گرفتم تا اینکه وقتی شانزده سال داشتم مادرم فوت کرد و من به بهانه رفتن به خانه خاله از اصفهان آمدم تهران و چون چندتا از دوستانم از همانجایی که من شاگرد بودم به تهران آمده بودند. من هم یکراست رفتم سراغ آنها. آنها هم مرا بردند به یک کارخانه طلاسازی در خیابان بوذرجمهری، سه‌راه سیروس. روزها کار می‌کردم و شبها آنجا می‌خوابیدم. یادم هست یک روز صاحب کارم چکی به من داد تا بروم نقد کنم. وقتی رفتم بانک به من پول ندادند. گفتند که به سن قانونی نرسیده‌ام. همان موقع رفتم بانک پارس صدتومان دادم یک دفترچه گرفتم که بتوانم چک نقد کنم.

مدتی بعد، برادر بزرگم را به تهران آوردم و بعد پدرم را و بعد بقیه اعضای خانواده را و همه در آن کارخانه مشغول کار شدند و یواش یواش پیشرفت کردند. الان هم ماشاالله وضع همه آنها خوب شده و همه بنکدار طلا هستند و جواهرفروشی دارند.

به‌تدریج که وضعمان بهتر شد زدیم بیرون. طلا می‌ساختیم و به این شهر و آن شهر می‌رفتیم و می‌فروختیم. مدتی بعد در میرداماد روبروی نفت تکه زمینی خریدیم و با کمک برادرها آنجا را ساختیم و ساکن آن محل شدیم. خواهرم آن موقع مدرسه می‌رفت. یکی از همکلاسیهای خواهرم که با او دوست هم بود خانه ما رفت و آمد داشت و همین همکلاسی خواهرم وقتی من سی و یک سال داشتم همسر من شد.

بعد از ازدواج سروسامانی به وضع کار دادیم و صاحب مغازه‌ای که من آنجا کار می‌کردم مغازه را به من فروخت به مبلغ هفتاد هزار تومان ماهی هفت هزار تومان و به این ترتیب ما در سرای اردیبهشت در بازار بنکدار شدیم. البته مغازه را با شراکت برادرم گرفته بودم. مدتی بعد قیمت بالا رفت و ما همان مغازه را حدود دو میلیون و خرده‌ای فروختیم و آمدیم با شراکت برادرم مغازه‌ای در میدان آرژانتین خریدیم به مبلغ دو میلیون و پانصد هزار تومان. پانصد هزار تومان هم برای ملکش دادیم شد سه میلیون. مغازه بزرگی بود. آن زمان خیلی‌ها فکر می‌کردند ما دوتا برادر که به اصفهانی‌ها مشهور بودیم، نتوانیم آنجا کار کنیم، اما ما مغازه را سرپا نگه داشتیم و کار و کاسبی خیلی هم خوب بود تا اینکه برادرم افتاد تو کارهای ناپسند و هوس‌بازی.

من ابتدا سعی کردم نگذارم در منجلاب بیفتد. ولی متأسفانه او همچنان به کارهای زشتش ادامه می‌داد دیگر دل به کار نمی‌داد. به همین خاطر من تصمیم گرفتم برای مدتی از او دور شوم. خیلی سریع ترتیب کارها را دادم و همراه خانم و بچه‌هایم به آمریکا رفتم. بیشتر اقوام همسرم در آمریکا جواهرفروشی دارند. و چون من کار تعمیر جواهرات قدیمی را بلد بودم. آنها خیلی زود برایم گرین‌کارت گرفتند.

کار در آمریکا خیلی پردرآمد بود. من در بازار نیویورک انگشتری می‌خریدم مثلاً ۱۷ دلار، می‌بردم سرمرز به اسپانیایی‌ها می‌فروختم ۳۰ دلار. این یک کارم بود. در دان‌تاون آمریکا سکه خرید و فروش می‌کردم. حدود پنج سال در آمریکا بودم. در نیویورک مغازه‌ای خریدم که حدود دویست میلیون تومان ارزش داشت. اما با وجود این نتوانستم آنجا تاب بیاورم آن‌هم فقط و فقط به خاطر اینکه هم همسرم جوان بود و هم دخترهایم و من نمی‌خواستم آنها در آن شرایط زندگی کنند. به غیر از این هیچ دغدغه خاطری نداشتم چرا که من اگر صاف صاف راه می‌رفتم ماهی چهار - پنج هزار دلار درمی‌آوردم درحالی که زبان هم بلد نبودم. کارگری داشتم که کارهای مرا ردیف می‌کرد. بالاخره بعد از پنج سال برگشتم ایران و رفتم سراغ برادرم و به او پیشنهاد کردم مغازه را به من بفروشد. او هم سه‌دانگ خود را به قیمت ۱۷ میلیون و پانصد هزار تومان به من فروخت. البته سند به نام من نشد و من فقط بیع‌نامه داشتم. هنوز چند روزی نگذشته بود و من تازه مغازه را راه‌اندازی کرده بودم که برادرم از من به دادگاه شکایت کرد که من طلاهای مغازه‌ای را که او در آن شریک است برداشته‌ام. من با بیع‌نامه‌ای که داشتم نتوانستم کاری کنم و دادگاه هم اعلام کرد تا آن سه‌دانگ به نام من نشده او می‌تواند در مغازه دخل و تصرف داشته باشد. من مجبور شدم وکیلی بگیرم

الان یک سال و پنج ماه است که در زندان هستم و بلاتکلیف. آنهم به خاطر اینکه نمی‌دانم ۲۵ میلیون ردمال را به چه کسی باید بدهم؟ شاکی من هیچ چیز به نامش نیست و من نمی‌دانم این پول را به که باید بدهم

تا او از طریق قانونی اقدام کند بلکه من بتوانم سند به نامم بزنم.

از آن طرف برادرم بدون اطلاع من برگه‌ای از دادگاه گرفت که به او این اجازه را می‌داد کسی دیگری به جای او در مغازه کار کند.

من درگیر کارهای قانونی بودم که برادرم آمد و گفت سهم خودش را -همان را که به من فروخته بود- وکالتی به یک نفر فروخته به مبلغ سی و پنج میلیون. او آمد و شش ماهی کار کرد و بعد هم ورشکسته شد. هم او مغازه را به یک نفر دیگر به صورت وکالتی واگذار کرد.

چهار سال طول کشید. من حدود شش میلیون تومان به وکیلم دادم تا بالاخره او موفق شد حکمی از دادگاه بگیرد تا من بتوانم آنجا را به نام خودم بکنم.

وقتی دنبال کارهای ثبتی آن رفتم گفتند حدود ۱۵ میلیون تومان خرج دارد. در آن زمان من دیگر سرمایه‌ای نداشتم. شرایط بازار هم کشش چنین کارهایی را نداشت، مغازه هم بزرگ بود. تصمیم گرفتم که مغازه را بفروشم. دنبال مشتری بودم که از اداره دارایی آمدند و گفتند مالیات نقل و انتقال مغازه ۳۰ میلیون تومان شده است. برادرم گفت که مغازه را به آن آقایان واگذار کرده است. دارایی هم اعلام کرد که آنها را نمی‌شناسند و به ناچار مغازه را لاک و مهر می‌کنند تا پولشان را وصول کنند. من برای جلوگیری از این موضوع با درندگی زیاد یک چک ۲۵ میلیون تومانی ودیعه کردم و یک وکیل گرفتم و برنده شدم و معامله قبلی فسخ شد و من چکم را پس گرفتم و از لاک و مهر شدن مغازه جلوگیری کردم. دوباره مشغول کار شدم.

مدتی بعد بانک رفاه کارگران پیشنهاد خرید مغازه را داد. من هم قبول کردم و از طرف اداره حقوقی آمدند و حدود سه ماه طول کشید تا بالاخره مغازه را ۱۷۰ میلیون قیمت‌گذاری کردند. من هم گفتم که سه‌دانگ به نام من است و سه‌دانگ هم از طرف دادگاه ورقه دارم.

بعد هم با بانک قرارنامه کردیم و آنها ۲۸ میلیون تومان به من دادند. اما هنوز چند روزی نگذشته بود که دوباره مأموران دارایی آمدند و دوباره مطالبات خود را طلب کردند. به آنها اعلام کردیم که طبق رای دادگاه معامله‌های قبلی فسخ شده است. آنها هم اعلام کردند ما باید برویم دیوان و ۳۰ میلیون تومان به صندوق بسپاریم. ما هم ۲۸ میلیون تومانی را که از بانک گرفته بودیم به آنها دادیم.

مدتی بعد آقایی که دومین خریدار سهم برادرم بود و وکالتش هم باطل شده بود از من شکایت کرد من مال غیر فروخته‌ام. بعد هم بانک رفاه شکایت کرد که من مال غیر فروخته‌ام.

روزی که مرا گرفتند و بردند دادگاه ختم خواهرم بود و من مقابل مسجد ایستاده بودم. مأموران مرا به کلانتری بردند و حتی اجازه ندادند من به وکیلم زنگ بزنم. بدبختی چند روز تعطیلی پشت سر هم بود. روز شنبه هم تعطیل بود. اما همان قاضی که برای من حکم داده بود که سند به نامم بزنم قاضی کشیک بود و هم او برای من ۱۷۰ میلیون تومان قرار صادر کرد و چون نداشتم، مرا مستقیم به زندان آوردند.

روز دادگاه هم شاکی من که همان آقا بود مدعی شد که من کلاهبرداری کرده‌ام و مال او را فروخته‌ام. دادگاه هم مرا به تحمل یک سال حبس و ۲۵ میلیون تومان رد مال و ۲۵ میلیون تومان جزا محکوم کرد. الان یک سال و پنج ماه است که من در زندان هستم و بلاتکلیف. آن هم به خاطر اینکه نمی‌دانم ۲۵ میلیون ردمال را به چه کسی باید بدهم. شاکی من هیچ چیز به نامش نیست. من نمی‌دانم اگر این ۲۵ میلیون را بدهم بالاخره مالک ملک هستم یا نه؟

به من عنوان کلاهبردار زده‌اند. درحالی که همه تهران مرا می‌شناسند. من اگر می‌خواستم کلاهبرداری کنم خیلی بیش از ۲۵ میلیون می‌توانستم کلاهبرداری کنم چون اعتبار چهل ساله دارم و مردم به من اعتماد دارند. اما خیانت برادرم به من باعث شد که حالا من متهم به کلاهبرداری شوم. برادرم خودش به من گفت که هشت میلیون خرج کرده تا من دو، سه سال زندان باشم. از برادر دیگرم شنیدم که الان همسرش را طلاق داده، چند میلیون تومان هم کلاه کس دیگری را برداشته و رفته آمریکا. سند مغازه‌ای را هم که من از او خریدم به نام بچه‌هایش کرده است. درحالی که طبق رأی دادگاه سند باید به نام من می‌بود و من به اعتبار حکم دادگاه اقدام به فروش مغازه کرده‌ام. اگر فروش مال غیر باشد برادرم این کار را کرده، اما من به خاطر اعتماد و اطمینان مهر کلاهبردار به پیشانی‌ام خورده است. درحالی که من مال خودم را فروخته‌ام. الان هم حاضرم ۲۵ میلیون ردمال را بدهم اما به چه کسی؟ به کسی که وکالتش باطل شده و چیزی به نامش نیست، یا به برادرم که دو بار یک ملک را فروخته و یا به خودم که صاحب ملک هستم و بابت آن پول داده‌ام؟ شما بگویید به چه کسی؟ دادگاه فقط حکم زده ردمال اما اجرای احکام می‌گوید نمی‌دانیم به چه کسی؟

من آدم آبروداری هستم. من عضو بورس نیویورک هستم. در این بورد جواهری عضوم. بزرگترین جواهرفروشی لس‌آنجلس را داشتم. بعد در کشور خودم برادرم برای اندک مبلغی به من تهمت کلاهبرداری زد. کاش دادگاه فکری به حال امثال من بکند. کاش تکلیفم زودتر روشن شود. دلم برای بچه‌هایم تنگ شده است. حدود سه ماه است آنها را ندیده‌ام...

و بعد اشکها در چشمش جوانه می‌زنند...

■

در پرانتز:

(چندی قبل ریاست محترم قوه قضاییه جناب آقای شاهرودی به‌طور غیرمنتظره به چندین دادگاه رفته و از نزدیک با قضات و متهمان و شاکیان صحبت کردند تا با مشکلات آنها بیشتر آشنا شوند. این کار آقای شاهرودی کاری بسیار شایسته و سازنده بود و کاش در ادامه این گونه اقدامات پسندیده علی‌رغم تمام گرفتاریها و مشغلات کاری آقای شاهرودی یک روز هم سری به زندانها خصوصاً قسمت امور مالی بزنند.

متاسفانه در همین مدتی که ما به زندانها رفت و آمد داریم، شاهد بوده‌ایم که گاه کلاهبرداران حرفه‌ای مانند کسانی که شبکه‌های رباخواری دارند با اسناد و مدارک کسانی را که هنگام گرفتاری اندک مبلغی از آنها گرفته‌اند را چنان در دامهای اختاپوسی خود اسیر می‌کنند که گاه فرد قبل از آنکه پایش به دادگاه و زندان برسد خودکشی می‌کند!

این پیرمرد اصفهانی تمام آنچه را که برایمان گفت با سند و مدرک قانونی و معتبر اثبات کرد. اما به قول خودش برادر، برادری که او باعث پیشرفت و رونق کارش شده بود چنین خیانتی در حقش روا داشت. براستی به کجا خواهیم رسید؟ وقتی کسی در حق همسرش و فرزندش خیانت کند چه انتظاری از او می‌رود؟ برادرها را چه شده چه بر سرمان آمده که چنین ناجوانمردانه از حق برادری می‌گذریم؟ آیا دوباره برادریهای قدیمی به فرهنگ ما باز خواهد گشت؟)

گزارش زنان خارجی

چشمان من شکست را نمی‌بینند

نوشته کارل تارو گرینفلد ——— ترجمه میترا علی‌شهبازی

«اریک» بزرگترین تصمیم زندگی‌اش را گرفت و با وجود نابینایی، قلهٔ اورست را فتح کرد

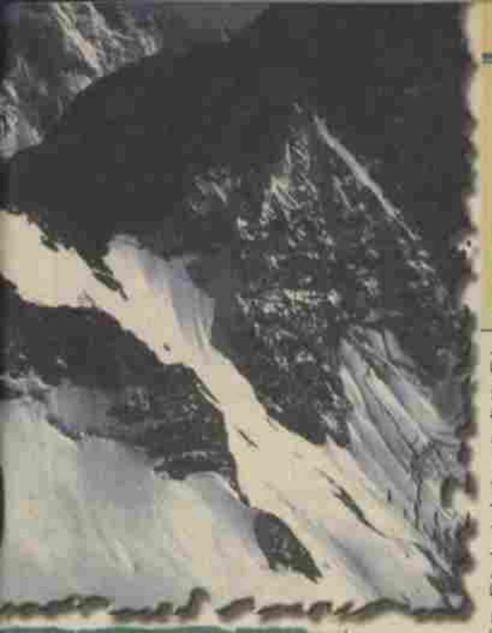

در ارتفاع بیش از ۲۹۰۰۰ پایی قله، با
از ۱۰۰ مایل در سا

وقتی «اریک وی‌هن مه‌یر» بعدازظهر به آنجا رسید، رهبر گروه «پاسکوئل اسکاتورو» دچار وحشت و تردید شد.

آنها فتح قلهٔ اورست را آغاز کرده بودند و اریک که انگیزه اصلی این سفر بود، خونین، بیمار و تشنه لب به درون اردوگاه آمد.

پای اریک داخل یک شکاف لغزیده بود و وقتی همراهش قصد داشت خود را به او برساند، ابزارش به چانه و بینی‌اش ضربه زده و وی را مجروح کرده بود.

درحالی که اریک خسته و زخمی در چادرش دراز کشیده بود، بقیهٔ افراد گروه با نگرانی دور هم جمع شده بودند. ۱۳ ساعت طول کشیده بود تا او بتواند خود را از اردوگاه آغازین به اردوگاه یک در ارتفاع ۲۰۰۰۰ پایی برساند، درحالی که فقط هفت ساعت وقت برای این کار تخصیص داده شده بود.

اسکاتورو اندیشید شاید فکر فتح قلهٔ اورست صحیح نبوده است! با وجود دو سال برنامه‌ریزی و بررسی انواع فیلمهای مستند، این جوان نابینا که تااینجا چندان موفق نبود چه باید می‌کرد؟ آیا ادامه دادن درست بود؟

اریک جوان سی‌وسه‌ساله‌ای بود که در ۱۳ سالگی قربانی یک بیماری ارثی در ناحیهٔ قرنیهٔ چشم شد و بینایی‌اش را از دست داد. او از بیست سالگی کوهنوردی را آغاز کرد. کتاب «لمس بلندای دنیا» شرح فتوحات او از سه قله رفیع دنیاست.

در آوریل گذشته اریک برای اولین بار اندیشید اگر فتح اورست توسط یک فرد نابینا اشتباه بزرگی باشد، او مورد تنبیه قرار خواهد گرفت، زیرا عملی از روی غرور انجام داده است.

اورست هر فرد ناوارد و بدشانسی را می‌بلعید و بیشتر کوهنوردان هرگز به قلهٔ آن دست نمی‌یافتند.

تعداد زیادی -حداقل ۱۶۵ نفر از سال ۱۹۲۲، دیگر به خانه بازنگشته بودند و جسدهایشان در جایی میان شکافها و یا یخها باقی مانده بود.

افکار اریک به هم ریخته و ناآرام شده بود، او قدم به راهی گذاشته بود که خطر مرگ را در هر لحظه با خود به همراه داشت.

لغزیدن در یک شکاف و یا سقوط بهمن، مرگ به همراه داشت. حتی ممکن بود با افزایش ارتفاع و کمبود اکسیژن دچار ورم مغزی شود و یا به دلیل فقدان اکسیژن در میان برفها به «چرت ابدی» فرو رود.

او فکر می‌کرد شاید اصلاً یک انسان نابینا نباید دست به این کار بزند، چگونه می‌توانست از میان تیغه‌های یخی عبور کند و چگونه قادر بود تنها با وسایل کوهنوردی ارتفاع هر شکاف را اندازه بگیرد و بعد قدم به نقطه‌ای ناشناخته بگذارد!

اریک می‌دانست که به عنوان یک نابینا، موفقیت‌های زیادی به دست آورده است. او در شهر به راحتی زندگی می‌کرد، زیرا تمامی پله‌ها به یک اندازه ارتفاع دارند، بلوک مجتمع‌ها طول و عرضشان یکی است. حتی امکان داشت که پهنای خیابانها را هم بداند. اما قندیلهای عظیم‌الجثه‌ای که در لابه‌لای دره‌ها و پیچ‌های آنجا چون دیو ناگهان در معرض دید قرار می‌گرفتند، برای اریک قابل پیش‌بینی نبود و می‌توانست مانعی بزرگ بر سر راه فردی نابینا قرار دهد. تردیدها و افکار مختلف در دل اریک زبانه می‌کشید.

او هرگاه پس از فتح قله‌ای به خانه بازمی‌گشت، مردان میانسال جدیدی اطرافش جمع می‌شدند و می‌گفتند، «حتی من هم نمی‌توانستم این کار را انجام دهم.» اریک این حرفهای آنها را سندروم «حتی من» می‌نامید و می‌دانست که مردم پذیرفته‌اند که بینایی بر تمامی حس‌ها و صفت‌ها غلبه می‌کند.

اریک که خودخواه و ناشکیبا نبود از این حرفها تنفر داشت و خودش را خیلی کنترل می‌کرد تا به آنها نگوید، «شما چاق و بدقواره هستید و سیگار هم می‌کشید! چطور پیش خودتان تصور می‌کنید که قادرید این کار را انجام دهید، چون تنها از نعمت بینایی برخوردارید؟»

تمامی توانایی‌های اریک، در فتح این کوه به بوتهٔ آزمایش گذاشته می‌شد. یک حملهٔ واقعی به اورست ایجاب می‌کرد هر کوهنوردی بتواند ده‌ها صعود از یک صخره و پایین آمدن از صخرهٔ دیگر را از اردوگاه پایه‌ای تا اردوگاه اول تجربه کند، این کار به دو منظور انجام می‌گرفت، یکی برای خو گرفتن و سازش با آن آب و هوا و دوم بردن وسایل کمکی صعود به اردوگاه اول. سیزده تن از اعضای فدراسیون ملی تیم نابینایان بر سر ماندن یا رفتن اریک بحث می‌کردند. اریک گفت، «هیچ راهی نیست، من باید به آن بالا برسم و موفق شوم».

اریک که با دو برادرش در هنگ کنگ بزرگ شده بود از همان کودکی می‌دانست که عاقبت بینایی‌اش را از دست خواهد داد، زمانی که این اتفاق افتاد اریک حاضر نبود عصای مخصوص را به دست بگیرد و از یادگیری خط بریل سرباز می‌زد، زیرا اصرار داشت، زندگی‌اش را مانند افراد عادی اداره کند، از اینکه در نظر دیگران عجیب جلوه کند وحشت داشت. پس از گذشت مدت نسبتاً طولانی حتی نتوانست دستشویی مدرسه را بدون لغزیدن و زمین خوردن پیدا کند، اریک بالاخره پذیرفت که به کمک نیاز دارد.

برای اریک، کلید موفقیت، پذیرش این وضعیت بود نه جنگیدن با آن، او باید زندگی کردن با این مشکل را یاد می‌گرفت و درک می‌کرد که قادر است چه کارهایی را انجام دهد. اریک نباید تظاهر به بینایی می‌کرد بلکه باید شیوه‌ای را برای زندگی‌اش برمی‌گزید که باعث پیشرفتش شود.

اریک می‌دانست که هرگز نمی‌تواند بسکتبال بازی کند و یا در فوتبال توپ بزند، بعد از مدتی ذهنش معطوف کشتی شد، ورزشی که در آن لامسه و احساس فرد بیش از بینایی درگیر است، در سالهای آخر دبیرستان در مسابقات کشتی آزاد آیوا او

بسیار تندی می‌وزد که سرعتش
تجاوز می‌کند.

شرکت کرد.

کشتی به او اعتماد دوباره برای وارد شدن به جمع همسن و سالانش را داد. وقتی اریک ۱۵ ساله بود روزی با پدرش به گردش در یک جنگل رفت. او سعی می‌کرد راهش را با ضربه‌های عصای سفید بیابد. احساس ناتوانی وجود اریک را فرا گرفت. هر چند قدم که پیش می‌رفت پایش به ریشه تنه و شاخه‌های درختان گیر می‌کرد. تمامی انگشتان پاهایش زخم شده بود.

وقتی ۱۶ ساله شد، سعی کرد از صخره‌ها بالا برود و پس از آن کوهنوردی را آغاز کرد اما در تمام مدت قلاب‌ها و چنگکهای مخصوص را به کار می‌گرفت.

اریک همچون عنکبوتی که روی دیوار مسیر خود را مستقیم رو به بالا می‌رود از صخره‌ها بالا می‌رفت. از دستانش مانند آنتن برای جمع‌آوری اطلاعات استفاده می‌کرد و با باز کردن دستها و لمس صخره می‌توانست شیارها، برآمدگی‌ها، لبه‌ها و گودالها را حس کند و در ذهنش نقشهٔ عبور را بسازد.

او آنقدر در این کار مهارت کسب کرد که حتی چندین گروه را برای عبور از ناحیهٔ یوسمیت رهبری کرد.

اریک در سال ۱۹۹۷ از کالج بوستون فارغ‌التحصیل شد و در آنجا با «الی ریو» که در یکی از دبستانهای آریزونا معلم مدرسه بود آشنا شد. اریک هم در همان مدرسه کلاس پنجم را درس می‌داد.

همه افراد گروه، منتظر رخ دادن حادثه‌ای بودند. یک لغزش اریک می‌توانست مرگ او را به همراه داشته باشد

اریک می‌گفت که این خانم زیباترین صدای دنیا را دارد. روزی او به اریک گفت: «اغلب دخترها در فکر داشتن خانه‌های بزرگ با پرچینهای زیبا و سفید هستند درحالی که رویای من اجارهٔ یک زندگی غیرمعمولی است و نه یک زندگی عادی».

چندی پس از گفتن این حرفها، او خود را در میان صخره‌ و درههای کوه کلیمانجارو یافت. جایی که در ارتفاع ۱۴۰۰۰ پایی آنها پیوند زناشویی بستند.

با وجودی که اریک یک کوهنورد ماهر شده و چندین قلهٔ مهم جهان چون کلیمانجارو در آفریقا، دنالی در آلاسکا و آکونکاگو در آرژانتین را فتح کرده بود، اما همچنان دغدغه‌ای حل نشدنی داشت: فتح قلهٔ اورست!

در ژانویهٔ ۱۹۹۹ اتفاق جالبی رخ داد. اریک طی یک سفر تحقیقاتی ورزشی با پاسکوال اسکاتورو که یک زمین‌شناس بود آشنا شد. او که برای نمونه‌برداری به اورست رفته بود از اریک پرسید: «تا حالا از اورست بالا رفته‌ای؟»

او پاسخ داد: «نه».

«می‌خواهی اینکار را بکنی؟»

اریک از این پیشنهاد بسیار خوشحال شد. آنها در زمان کوتاهی با یکدیگر به خوبی ارتباط برقرار کردند و طی چند ماه گروهی را گردآوردند. اریک به هیچ‌وجه از خطرات جسمی نمی‌ترسید. فقط نگران بود که اگر به قله نرسد، مردم جهان دربارهٔ او چه خواهند گفت. او اصلاً نمی‌خواست باعث تحقیر افراد نابینا شود.

اریک عقیده داشت: «می‌دانم اگر هم شکست بخورم باز بهتر از آن است که هرگز قدم برای انجام این کار برندارم. من نیاز دارم بروم تا به درستی درک کنم محدودیتهایم تا چه حد هستند».

به زودی رهبر گروه و تمامی افراد اریک دانستند بالا رفتن از اورست با او چندان تفاوتی با یک فرد بینا ندارد. یکی از همگروهی‌ها که کنار او حرکت می‌کرد زنگی را به کوله‌اش بسته بود که اریک به دنبال صدای آن حرکت می‌کرد و با وسایل مخصوصی که به همراه داشت، راه را می‌یافت. بقیهٔ افراد گروه هم با فریاد زدن و شرح وضعیت‌های مختلف. مثل این مورد: «پرتگاهی در دوقدمی سمت راست قرار دارد» کار را برای اریک ساده‌تر می‌کردند. اریک آنچنان با قدرت و سریع پیش می‌رفت که برخی از همراهانش خسته می‌شدند تا پابه‌پای او بروند.

با وجود تمامی قدرتی که اریک داشت، همچنان تمامی افراد گروه در ناباوری و ترس به سر می‌بردند. آنها می‌ترسیدند، باعث مرگ آن جوان نابینا شوند. همه معتقد بودند او دست به کار حماسی بزرگی زده است. برخی از افراد گروه گام به گام همراه اریک می‌آمدند تا اولین عکسها را از جوان نابینای مرده‌ای که در دره‌ای لغزیده، بگیرند. گویی در دل هرکدامشان احساس شک وجود داشت.

پس از اینکه به ارتفاعات بلندتر اورست رسیدند، کمبود اکسیژن و چند مسأله دیگر باعث شد تا تغییرات عجیبی در بدن آنها رخ بدهد. فعالیت قلب افزایش و عملکرد مغز کاهش پیدا کرد. غلظت خونشان بالا رفت، حتی روده‌هایشان هم انقباض پیدا کرده و سفت شده بود. آنها می‌دانستند که مشکلات خاصی هم در ناحیهٔ سر پیدا خواهند کرد به‌خصوص از ارتفاع ۲۵۰۰۰ پایی به بالا شرایط تشدید می‌شد.

با نزدیک شدن به قله اریک می‌دانست که به موفقیت نزدیک‌تر می‌شود. وقتی ارتفاع زیاد می‌شود کوهنوردان عموماً از ماسک اکسیژن و عینکهای ایمنی استفاده می‌کنند. دید به قدری محدود است که فرد حتی پاهای خودش را هم نمی‌بیند. و این وضعیتی بود که اریک کاملاً به آن عادت داشت. به علاوه، حملهٔ نهایی به قله حدود بعدازظهر آغاز می‌شد بنابراین بیشتر مسیر را باید در تاریکی مطلق طی می‌کردند و تنها لامپهای کلاه ایمنی مسیر را روشنایی می‌بخشید.

در ۲۴ می وقتی اریک و گروه از اردوگاه چهارم شروع به صعود کردند، دوماه بود که در کوه اورست در میان باد و یخ و برف به سر می‌بردند. آنها سعی کردند آن روز، قله را فتح کنند. اما به علت بدی هوا، دوباره به اردوگاه بازگشتند.

در ارتفاع بیش از ۲۹۰۰۰ پایی قله بادهای بسیار تندی می‌وزد که سرعتش از ۱۰۰ مایل در ساعت تجاوز می‌کند. و بادها و ابرهایی که از سطح دریا به نظر زیبا و پنبه‌ای می‌رسند، در آن ارتفاع می‌توانند طولانی و کشنده باشند.

تنها هفت روز به اتمام فصل صعود به قله باقی مانده بود و تمامی گروه می‌دانستند که این آخرین شانس آنهاست. اریک و بقیهٔ افراد که رعد و برق و بارش سریع برف و بادهای شدید را مشاهده کردند احساس ناامیدی بر وجودشان مستولی شد.

اریک فکر می‌کرد کارشان تمام است. تا اینکه از اردوگاه اصلی اعلام کردند این طوفان گذراست و برف قطع خواهد شد. آنها که از این پیش‌بینی جانی تازه یافته بودند، شروع به حرکت کردند. درست مانند ستاره‌شناسان نگاهشان مدام معطوف آسمان بود، و زیر بار لباسهای یخزده و ظرفهای اکسیژن سنگین آرام آرام گام برمی‌داشتند.

بقیه در صفحه ۶۱

حکایت امیر جوان‌بخت و سرزمین افسانه‌ها

قسمت نهم

به روایت: مصطفی گلباری

در قسمت‌های قبل خواندید:

شهرزاد سرگرم گفتن قصه «حاتم» برای امیر جوان‌بخت بود که طلسم شد و از طرف «غوران» دختر «سامزرده» که امیر طلسمش بود مورد علاقه قرار گرفت. «غوران» از نیافتن امیر، خشمگین به «سخلسو» حمله می‌کند، جنگ مغلوبه و غوران کشته می‌شود و «سخلسو» هم از شدت علاقه‌ای که به غوران داشت خودکشی می‌کند. «کوفار» امیر را از گودال نجات می‌دهد و به او می‌گوید تو می‌توانی موی تن من و پر سیمرغ را آتش بزنی و دارای چشمی بینا شوی و بتوانی حتی پشت کوه را هم ببینی... امیر بسوی کوه سیمرغ حرکت و بالاخره پس از برداشتن پر سیمرغ به‌دام او می‌افتد و سیمرغ امیر را به هوا برده و بالای کوهی می‌گذارد. امیر با زنگیک برخورد می‌کند و او به امیر هشدار می‌دهد که اگر به قلمرو «سامزرده» بروی او تو را هلاک می‌کند. اما «سامزرده» با امیر قرار می‌گذارد که به عنوان آشپز به قلعه شوهرش «اژدهای آتش‌خوار» برود و برای او «قلم قولوم» ببرد. از کشتن امیر صرفنظر می‌کند.

امیر به دلیل علاقه و وراجی با کنیزک زرین گیسو نمی‌تواند قلم قولوم ببرد و از ترس «سامزرده» به اتفاق زرین گیسو و کنیزکان او از قصر فرار می‌کنند. اما زرین گیسو که دلباخته «اژدها» شده به قصر بازمی‌گردد و امیر به راه خود میرود و در «دره خوبان» به قصر زرین گیسو مهرگسل می‌رسد و متوجه میشود همگی زن هستند.

و اینک بقیه ماجرا از زبان شهرزاد

امیر گفت:

- گرچه این زنان رختشوی، درخور توجه و مهر هستند، ولی بهتر آن است که نخست در خدمت تو باشم، من آلم که می‌توانم به همه شما خدمت کنم و خم به ابرو نیاورم.

زرین گیسو گفت: رحم نخوان و به رختشوی‌خانه برو، اگر از آنجا زنده برگشتی، در قصر من نیز کار کن.

- ای بانوی قلب و جان من، رخصت بده که نخست در خدمت تو باشم.

زرین گیسو گفت:

- چرا؟

- زیرا... زیرا راستش را بخواهی من مبتلای تو شده‌ام و جز تو چیزی نمی‌خواهم، باور کن که...

زرین گیسو گفت:

- باور می‌کنم، ولی تو نیز باور کن که اگر چند لحظه با هریک از این بانوان گرامی سخن بگویی، مبتلای آنان خواهی شد، زیرا در سرنوشت تو خوانده‌ام که تا هنگامی که در سرزمین قصه‌ها به سر می‌بری، پیوسته مبتلای زنان می‌شوی. اینک دیگر سخن نگوی و به رختشوی‌خانه برو.

امیر به سوی زرین گیسو رفت و در چشمان او نگریست و گفت:

- ای زرین گیسوی مهرگسل، تمنا می‌کنم که...

زرین گیسو گفت:

- تمنا می‌کنم که تمنا نکنی و با این زنان بروی.

سپس نگهبانان را بانگ زد و گفت:

- نگهبانان! بیایید و این مردک را به محل خدمتش ببرید.

ناگهان چهار نفر زن تنومند و بالا بلند و نیرومند از در درآمدند و درحالی که از امیر چشم برنمی‌داشتند، دست به سینه ایستادند. زرین گیسو به آنان گفت:

- این سلطان هفت اقلیم را به رختشوی‌خانه ببرید، به رئیس آنجا بگویید کاری نکند که این پهلوان مانند مردی که هشت ماه پیش اینجا بود بمیرد، بگویید قدر او را بدانند، چون اگر او را از دست بدهیم، دوباره ناچاریم بی‌مرد باشیم و رنج بکشیم.

نگهبانان به سوی امیر رفتند و دست و پای او را گرفتند و شادی‌کنان و خندان او را بر سر دست گرفتند و با خود بردند. امیر با خود گفت این زنان ماهروی، چه رسم و رسوم غریبی دارند، تاکنون ندیده بودم که مردی را بر سر دست بگیرند و او را با شادی و خرسندی ببرند، بهتر است قدر این روزها را بدانم که هیچ مردی حتی در خواب نیز چنین روزگاری نخواهد داشت.

* * *

رئیس رختشوی‌خانه، لولی شوخ و شنگی بود به نام طوطی، که درباره‌اش می‌گفتند پیشه‌اش شکرفروشی است زیرا بسیار شیرین سخن بود. نگهبانان امیر را به سوی او بردند و گفتند این همان مردی است که قرار است به ما خدمت کند. طوطی با شادی او را برانداز کرد و گفت:

- به‌به! خوش آمدی، چه مرد نازنینی. قول می‌دهم که دست‌کم یک ماه زنده بمانی، در اینجا فشار زیادی بر تو نخواهد آمد.

امیر از دوش نگهبانان پایین آمد و گفت:

- سلام بر تو ای بانوی بزرگوار، من هم قول می‌دهم که بانوان رختشوی‌خانه از شادی آمدن من به اینجا سکته کنند، بگو بدانم... در اینجا باید به چند نفر خدمت کنم؟

طوطی نگهبانان را مرخص کرد و گفت:

- آفرین بر تو، پیش از اینکه به اینجا بیایی شغل تو چه بوده که این‌گونه آماده خدمتگزاری هستی؟

- من سلطان هفت اقلیم بوده و هستم.

- راست می‌گویی؟ چه خوب شد که دانستم که تو پادشاهی، چون در اینجا با پادشاهان طور دیگری رفتار می‌کنیم.

امیر با شادی پرسید:

- چه‌طوری؟

طوطی گفت:

- این طوری.

آنگاه گریبان امیر را گرفت و با خشم گفت:

- آهای مردک نادان! زودباش کارت را شروع کن!

امیر کمی به او نگریست و به اندیشه فرورفت و گفت:

- من از چنین خشونتی خوشم می‌آید، زن باید وحشی باشد تا مرد او را رام کند.

طوطی مشت محکمی بر سر امیر کوفت و گفت:

- زودباش به اتاق رختشویی برو و رختهایی را که هشت ماه است شسته نشده بشوی، وای به حالت اگر آنها را تمیز نشویی.

امیر با حیرت پرسید:

- رخت؟

سپس با خود گفت: مردم این ناحیه رسم و رسوم عجیبی دارند، مگر ندیدی هنگامی که از من ترسیده بودند می‌خندیدند و می‌گفتند رسم ما چنین است؟ آنگاه با لبخندی نمکین از طوطی پرسید:

- منظورت از رخت چیست؟

- ابله نادان، منظورم از رخت، رخت است، زودباش آن جامه‌ها را در آن لگن بزرگ بینداز و همه را بشوی، سپس باید به ظرفشوی‌خانه بروی و ظرفها را بشویی. آنگاه باید همه کوچه‌ها را جارو کنی، پس از آن باید به آشپزخانه بروی و برای ۳۵۰ نفر غذا بپزی، اگر زنده ماندی هر روز باید برای ما غذا بپزی و کارهایمان را انجام دهی.

رنگ از رخسار امیر پرید و با لکنت زبان گفت:

• ولی من فکر می‌کردم که...

طوطی تازیانه‌ای به دست گرفت و ضربه‌ای بر شانه امیر فرود آورد و گفت:

• لازم نکرده که فکر کنی، مگر تو مغز هم داری که می‌خواهی فکر کنی؟

امیر از درد به خود پیچید و با ناله گفت:

• آخر گناه من چیست که باید این همه کار کنم و کتک بخورم و توهین بشنوم؟ من پیش خود فکر می‌کردم که...

• باز می‌گوید فکر... ای ابله نادان! تو نمی‌توانی فکر کنی، اگر می‌توانستی فکر کنی، مرد نمی‌شدی، فکر کردن مخصوص زنهاست، مردها ناقص‌العقلند و قدرت تفکر ندارند.

امیر، ترسان و لرزان به طوطی نگریست و گفت:

• ای بانوی بزرگوار! بر من رحمت آور و...

طوطی مشتی بر سر او کوفت و گفت:

• دیگر حق نداری حرف بزنی زیرا در اینجا فقط باید کار کنی وگرنه به فرمان زرین‌گیسو خوراک گرگها خواهی شد.

باری، امیر جوان‌بخت از همه‌جا بی‌خبر را به رختشوی‌خانه بردند و او را با کوهی رخت تنها گذاشتند. از آن روز به بعد، کار امیر این بود که کارهای ۳۵۰ نفر ماهروی سروقامت را انجام دهد و از آنان توسری بخورد و هیچ نگوید. شبی از شبها که امیر کارهایش را انجام داده بود و در زندان استراحت می‌کرد در زندان باز شد و زندانبان پسربچه‌ای را به درون زندان افکند و در را بست و رفت. امیر به او نگریست و گفت:

• تو کیستی و به چه گناهی گرفتار این زنان ضدمرد شده‌ای؟

پسرک آهی کشید و گفت:

• نام من زلوم است و گناهم این است که تا چند روز دیگر پوست می‌اندازم و به جرگه دیوزاده‌ها می‌پیوندم. اینک ۱۲ ساله‌ام ولی چند روز دیگر صد ساله می‌شوم.

امیر گفت:

• چه سخنان عجیبی می‌گویی، مگر ممکن است که کسی در مدت چند روز، ۸۸ سال بزرگتر شود؟

• آری ممکن است، اینجا سرزمین افسانه‌هاست.

• درست است. فراموش کرده بودم. اینک بگو که اهل کجایی و چه شد که زنان دره خونی تو را دستگیر کردند؟

• اگر چند روز دیگر مرا می‌دیدند، محال بود که بتوانند مرا دستگیر کنند. من داشتم از قلمرو خود می‌گریختم تا به مدت چند روز در گوشه‌ای پنهان شوم و قدرت نیاکانم را به دست بیاورم ولی دیده‌بانهای زنان ضدمرد، مرا دیدند و دستگیرم کردند.

• چرا داشتی از قلمرو خود می‌گریختی؟

• زیرا قاتلین گیاهخواران به قلمرو ما شبیخون زده بود و آنجا را تسخیر کرده بود. مردمان گیاهخوار، قبلاً از ما بودند ولی سالها پیش از کنار ما رفتند و گیاهخواری پیشه کردند و خوی ددمنشی خود را از دست دادند. آنها شبی که ما جشن زن‌آزاری برپا کرده بودیم و به عیش و عشرت مشغول بودیم از غفلت ما سود بردند و بر ما تاختند و پدرم را که امیر قبیله ما بود دار زدند و همه امیران و وزیرانش را کشتند و قبیله ما را تسخیر کردند. اینک من از تو سؤال می‌کنم. بگو بدانم، مگر تو مرد نیستی؟ پس چرا این زنان را ادب نمی‌کنی و آنها را سر جای خودشان نمی‌نشانی؟ چرا دمار از روزگارشان درنمی‌آوری؟ پیش از هجوم گیاهخواران به قبیله من مردها روزی ۱۰ بار زنان را کتک می‌زدند و هیچ زنی حق نداشت بی‌اجازه مردها حرف بزند.

امیر هیجان‌زده شد و گفت:

• نگو که دلم را کباب کردی، این زنها چنان دماری از روزگار من درآورده‌اند و چنان ستمهای از گرده من کشیده‌اند که سوگند می‌خورم که اگر از اینجا رها شوم، روزی سه نفر از زنان را به دست جلاد بسپارم.

زلوم نگاهی تحقیرآمیز به امیر کرد و گفت:

• اینهایی که می‌گویی، به آینده مربوط می‌شود و با اگر و مگر همراه است. بگو که امروز می‌خواهی چه کنی؟ به هرحال تو مردی و زنان باید از تو بترسند.

امیر بادی به غبغب انداخت و دستی به سبیلش کشید و گفت:

• چنین است که تو می‌گویی. من اینک خشم خود را پنهان کرده‌ام تا ببینم این زنها تا چه اندازه جنایتکارند. وقتی که حد جنایتکاری آنان را دانستم خشم خود را آشکار می‌کنم و چنان فریادی بر سرشان خواهم کشید که زهره‌ترک شوند. تو هنوز مرا نشناخته‌ای.

در این هنگام زلوم گفت:

• ساکت باش، صدای پای کسی می‌آید.

امیر هراسان و ترسان برخاست و گوش خواباند. آنگاه شتابان به بستر رفت و خود را به خواب زد و خرناسه کشید. کمی گذشت و در زندان باز شد و زندانبان به درون آمد و با تازیانه‌اش تنگه امیر را نوازش کرد. امیر از شدت درد نالید و نشست و گفت:

• ای بانوی گرانمایه، چرا من بی‌نوا را می‌زنی؟

• زیرا شنیدم که می‌گفتی می‌خواهی چنان فریادی بر سر زنان بکشی که زهره‌ترک شوند.

سپس با فریادی هولناک گفت:

• فریاد بکش ببینم! دلم می‌خواهد بدانم بلندی فریاد تو چقدر است. زود باش فریاد بکش!

امیر با ترس گفت:

• فریاد؟ من غلط می‌کنم که فریاد بکشم. من کجا و فریاد کجا؟ من خدمتگزار شما هستم، من خدا را شکر می‌کنم که در خدمت شما هستم.

• اکنون می‌روم و به زرین‌گیسو می‌گویم که تو چه حرفهایی می‌زدی. تو هنوز ادب نشده‌ای و ما چه ساده بودیم و می‌پنداشتیم که ادب شده‌ای و اگر آزادت کنیم به گیاهخواران خواهی پیوست و خودت را از زنان برتر نخواهد دانست. ولی امشب دانستم که تو هنوز ددمنشی و اگر آزادت بگذارند، به زنان ستم خواهی کرد.

امیر به پای او افتاد و زاری‌کنان گفت:

• به خاک پایت سوگند که من داشتم شوخی می‌کردم. من تصمیم گرفته‌ام که اگر آزاد شوم از این به بعد فقط به زنان خدمت کنم تا ستمی را که مردان در حق زنان روا داشته‌اند جبران کنم.

نگهبان گفت:

• نه تو دروغ می‌گویی، تو ما را مجبور می‌کنی که همان بلایی را سرت بیاوریم که بر سر مردی آوردیم که پیش از تو در اینجا بود. ما تو را به گرگهای گرسنه خواهیم داد.

• ای زن بزرگوار! ای زن توانا! ای زن عالی‌مقدار. باور کن که شوخی می‌کردم. باور کن که از بس نزد شما بوده‌ام، مانند شما شده‌ام و خلق و خوی مردانه خود را از دست داده‌ام.

• نه، تو دروغ می‌گویی و باید مجازات شوی.

امیر به‌ناچار گفت:

• تو راست می‌گویی. من دروغ می‌گفتم اما اینک راستش را می‌گویم و اعتراف می‌کنم که چون مردها در حق شما زنها ستم کرده‌اند، من می‌خواهم جبران کنم و تا پایان عمرم در خدمت زنان باشم، آن هم زن مهربان و نیکوکرداری چون تو. آیا به‌راستی حیف نیست که انسان موجودی به زیبایی و لطافت تو را آزار کند و خود را از او بالاتر بداند؟

کم‌کم نگهبان نرم شد و دلش بر سر رحم آمد و گفت:

• این یکبار را نادیده می‌گیرم و گزارش نمی‌کنم به شرطی که با رفتار خود ثابت کنی که داری آدم می‌شوی و خلق و خوی حیوانی خود را از دست می‌دهی.

در این هنگام زرین‌گیسوی مهرگسل از در درآمد و پرتو جمالش زندان را درخشان کرد و به امیر و زندانبان و زلوم نگریست و گفت:

• ای زندانبان! امیر توانست تو را بفریبد، او سخنانی زیبا بر زبان راند و عاطفه تو را متأثر کرد. به همین دلیل نتوانستی زیر زبانش را نگاه کنی و به ماهیت واقعی او پی ببری.

امیر دستش را روی قلبش گذاشت و آهی جگرسوز کشید و گفت:

• چه نیکو کردی که آمدی، کلبه تاریک زندانبان عشق را روشن کردی.

زرین‌گیسو گفت:

• ساکت باش و سرم را به درد نیاور! تو داشتی زندانبان را خام می‌کردی ولی من که چنان پخته‌ام که سوخته‌ام و خام نمی‌شوم. با شنیدن سخنانت دانستم که تو درخور رحم و گذشت نیستی.

امیر کرنش کرد و گفت:

• مگر من چه گفتم که با شنیدن آن دانستی که من درخور گذشت نیستم؟

• تو گفتی حیف نیست که انسان موجود لطیفی چون تو را بیازارد؟ و من می‌گویم که تو هنوز خود را انسان و زن را موجود می‌خوانی. درحالی که اگر عوض شده بودی، می‌گفتی حیف نیست که انسانی به نام مرد انسانی به نام زن را بیازارد و خود را از او برتر بداند؟ و حیف را در این می‌دانستی که هر دو انسانند و آزار همنوعان بسیار ناشایست است.

ادامه دارد

شکرخند

۴۱۷

دوست عزیز ما آقای دکتر یوسف سفیدکار لنگرودی که از اظهارنظر و قضاوتم درباره سروده‌های طنزآمیزشان گله‌مند شده‌اند بدون التفات به منظور مخلص با ارسال نامه‌ای خواسته‌اند تا این بار سروده ایشان را بی‌کم و کاست درج نموده قضاوت را به هموطنان عزیز واگذار کنم.

تا آنکه شود خشنود این دکتر فرزانه
درباره اشعارش، دیگر نزنم چانه

از زبان یک مرفه بی درد

من سرخوش و شادانم، با ثروت جانانه
طی گردد همه عمرم، با لذت مستانه
با آنکه طلبکارم، بس سفته و چک دارم
از مردم بیکار و با گوشهٔ زندانه
لیکن خوش و خندانم، غم هیچ نمی‌دانم
هم صاحب دکانم، هم مالک صد خانه
پولم نتوان بشمرد، غم چیست نباید خورد
دل را نتوان افسرد، پرآب و با دانه
از بانک چو گیرم وام، هم دانه بُود هم دام
اسکن شمرم هر گام، یکدانه به یکدانه
تسلیم به این و آن، با بهره کنم چندان
تا آنکه زوی گیرم، هم خانه و کاشانه
سودم همه افزونست، از حد شده بیرونست
نی یار ز کس خواهم، نی یاری و یارانه
نیشم همه چون کژدم، بر جان و تن مردم
از پای و سر و یا دُم، با عادت مورانه
القصه نخواهم من، از دوست و یا دشمن
جز عرضهٔ مال و تن، ماراست به شکرانه

ooo

این گفت به من یاری، رو رو که تو بیکاری
نی طنز خوشی داری، نی ذوق سلیمانه
گویند به من یاران، طناز غزل کاران
طنز است و یا نثر است، این نظم حقیرانه
رو گو به «وکیل‌باشی» با سوختن دلها
نی صاحب جان گردی، نی صاحب جانانه
گر مهر کنی پیشه، وز کینه کنی ریشه
در غایت اندیشه، کار تو به سامانه

دکتر یوسف سفیدکار لنگرودی - نوشهر

دوست عزیز، باز هم یادآور می‌شوم که انتقاد کردن از هر سروده و یا اثری، ربطی به بی‌مهری و کینه‌ورزی ندارد. این تصور درستی نیست! مخلص کی گفته‌ام نظم شما نثر است؟! خواستم بگویم شاعرانی مثل مخلص و شما که مرز شصت سالگی را پشت سر نهاده‌ایم، نباید سوژه‌ها و سروده‌هایمان از شاعران جوان ضعیف‌تر باشد.

عزت زیاد.

باشید مهربانات!

ز بس گردیده کالاها گرانات
رسانده کارد را بر استخوانات
دریغا کاندر این دور و زمانه
زار زانی دگر نبود نشانات
از این وضع گرانی سود بردند
گروهی «هفت خط» و شارلاتانات
مخارج پشکه پشکه آید از راه
درآمد مانده قد استکانات
میسر نیست دیگر میل کردن
برنج عالی مازندرانات
خرید مرغ و ماهی نیست ممکن
برای ما و بسیاری کسانات
خرید یک - دو کیلو گوشت اکنون
برون گردیده از حد توانات
میسر نیست خوردن، یک شکم سیر
دگر نان و پنیر لیقوانات
شده خورد و خوراک خوب اکنون
برای جمعی از «ما بهترانات»
سفر کردن دگر امکان ندارد
برای عده‌ای مستضعفانات
گمانم باید اندر خواب دیدن
سفر کردن به سوی اصفهانات
شده مشکل رهایی از تجرد
در این ایام از بهر جوانات
الا ای صاحبان نطق و وعده
ندارد سود بهر ما بیانات
شما بهتر ز ما دانید کاین وضع
فشارات آورد بر مردمانات
شده اورژانس گونه حالت ما
عمل!؟ لازم بُود فورات و آنات
وفا سازید اکنون وعده‌هاتان
کمی! باشید با ما مهربانات
که گر باید ادامه این چنین وضع
یقین «پاکی» شود جنت مکانات

احمد پاک‌نژاد - قم

مرئوس و رئیس

ندانم چرا هر کسی شد رئیس
شود خودپسند و پر از باد و فیس
بداخلاق و تند و خشن می‌شود
گرفتار تغییر ژن می‌شود!
چو باد ریاست وزد بر ژنش
شود ظاهرش نیز چون باطنش
به لبهاش آثاری از خنده نیست
تو گویی خدا را دگر بنده نیست
اگر هم کند خنده‌ای گاه‌گاه
بخندد مدیرانه با قاه قاه!
چو بر زیردستان تحکم کند
خودش را بدون سبب گم کند
کشد نعره‌ها و کف آرد به لب
کند روز مرئوس خود را چو شب
به‌جای کمک با دوصد اخم و تخم
نهد بیشتر استخوان لای زخم
ز چربی شود گنده‌تر دم‌به‌دم
تن و غبغب او و قطر شکم
پس گردنش کیسه‌ای پر ز پیه
کند خودنمایی به شکلی کریه
ز فرط تمایل به پست و مقام
چنان می‌شود غرق رؤیای خام
که آن را شمارد چو ارث پدر
خیالش کند دائم آنجا مقر
دریغا بود غافل از این کلام
که میز ریاست ندارد دوام
کجا پست و منصب وفا کرده است
کجا با کسی خوب تا کرده است
مقام است مانند اسبی چموش
که آخر شود پرت راکب ز روش
به این میز و کرسی تو دل خوش مکن
چو پشتش نشستی فرامش مکن
که روزی به گوشت رسد این ندا
دو روز دگر می‌شوی کله‌پا!

محمد عبادی - دبی

خوانندهٔ پاپ!

شده چشمان زیبای هنر کور
از این خوانندگان جورواجور
صداهای عجیب و آنچنانی
نموده بنده را قدری روانی
چرا خوانندگان این زمانه
کنند تقلید، آن هم ناشیانه
چو گردد زندگی، در کامشان زهر
کنند با مادر مظلوم خود قهر!
نمایند عکسشان را هر کجا چاپ
گذارند نام خود «خوانندهٔ پاپ!»
اگرچه صوت ناهنجار دارند
ولی در دستشان گیتار دارند!
و می‌خوانند روزی ده ترانه
دوتا عرفانی، هشتا عاشقانه!
دلم خواهد که من هم مثل آنها
شوم خواننده و محبوب دلها!
ولی از بابتی هم شرمسارم
چرا؟! چون مادرم را دوست دارم!

جمشید مقدم - ورداورد

رمضان در سردشت

مساجد در تمام ایران و خصوصاً در این منطقه، در ماه رمضان بیشتر از هر وقت دیگر شلوغ هستند. معمولاً ۱۵ تا ۲۰ دقیقه قبل از اذان مغرب، پیشنماز در مسجد حاضر می‌شود و مردم را موعظه می‌کند و اگر کسی سؤال و یا مطلبی داشته باشد، بیان می‌کند و پاسخ می‌شنود. هر روز یک نفر خیّر هم خرما تهیه می‌کند و به مسجد می‌آورد. در بعضی از مساجد پس از اذان و پیش از اقامه نماز، مردم روزه خود را باز می‌کنند؛ ولی در بعضی دیگر از مساجد خرما را بعد از خواندن نماز و هنگام خروج می‌خورند.

به هرحال روزه‌داران حتماً باید قبل از خواندن نماز با جرعه‌ای آب که چند نفر بین نمازگزاران پخش می‌کنند، روزه خود را باز کنند.

برای خوردن سحری و بیدار شدن مردم هنوز آداب و رسوم دیرین پابرجاست و در هر مسجد خادم مسجد با استفاده از نوار کاست دست‌کم دو ساعت پیش از اذان صبح، از طریق بلندگوی مسجد مردم را از خواب بیدار می‌کنند. در بعضی از جاها که صدای بلندگو به مردم نمی‌رسد، یک طلبه یا خادم مسجد، با دهل اهالی را از خواب بیدار می‌سازد.

فرستنده: جعفر مام عزیزی از سردشت

غذاهای مخصوص ماه رمضان

★ آش قره‌میغ

این آش را در روستای دورنگر دره‌گز خراسان می‌پزند. قره‌میغ نوعی زرشک کوهی است که در کوهستانهای اطراف روستای دورنگر دره‌گز می‌روید. با این زرشک آشی می‌پزند که به آن آش قره‌میغ می‌گویند. برای پختن ابتدا مقداری برنج را می‌جوشانند. بعد نخود و لوبیا و عدس را می‌پزند. قره‌میغ را هم می‌جوشانند و از صافی می‌گذرانند و هسته‌اش را می‌گیرند. آنگاه آب قره‌میغ را به برنج و حبوبات اضافه می‌کنند و می‌گذارند خوب بپزد و جا بیفتد. آخرسر هم پیاز داغ به آن می‌افزایند و در کاسه می‌ریزند و سر سفره افطار می‌گذارند.

★ ترش تره

این خورشت را در ماه رمضان در کندسر خمام برای سحر تدارک می‌بینند. برای تهیه ترش‌تره زنها و دخترها به باغ و صحرا می‌روند و مقداری تره می‌چینند و می‌شویند و روی «*چوب نمکار» خرد می‌کنند. تره خرد شده را توی «*خکاره» می‌ریزند و با روغن سرخ می‌کنند و مقداری نمک، زردچوبه، فلفل، سیر کوبیده و چند تخم مرغ هم بر آن می‌افزایند. پس از سرخ شدن تره آن را داخل «*گمج» ریخته و مقداری آب جوش رویش می‌ریزند و گمج را روی آتش می‌گذارند. آنگاه کمی مغز گردوی ساییده لیموترش یا «*سیاه‌ترشی» هم به غذا می‌زنند و می‌گذارند چند جوش بخورد. به این ترتیب ترش‌تره آماده می‌شود و روی پلو می‌ریزند و می‌خورند. این خورشت مخصوص سحر است.

* چوب نمکار: قطعه چوبی مستطیل شکل که برای خرد کردن و کوبیدن سبزی به کار می‌رود.
* خکاره: ماهیتابه
* گمج: دیگ
* سیاه‌ترشی: گوجه درختی را می‌پزند و پس از صاف کردن به جای چاشنی استفاده می‌کنند.

★ حلوای شیر

حلوای شیر را در اصفهانات بیشتر برای خیرات می‌پزند. برای تهیه آن ابتدا آرد برنج را در آب حل می‌کنند تا محلول غلیظی به دست آید. مخلوط آرد و آب را در یک «*پالنده» می‌ریزند و با قاشق یا دست به هم می‌زنند تا از سوراخهای پارچه خارج شود. آنگاه مایع صاف شده را با شیر و گلاب و شکر و زعفران می‌پزند و آن را دم می‌کنند. بعد از اینکه حلوا را در داخل ظرف ریختند، برای زینت خلال بادام رویش می‌ریزند. این حلوا را بیشتر در شبهای قدر خیرات می‌کنند.

* پالنده: صافی پارچه‌ای

اصطلاحات و گفتنی‌ها درباره روزهای ماه رمضان

یزدیها روز هفتم رمضان می‌گویند «زیه تم توش افتیده» (دیگر تُم توی آن افتاده) که حاکی از رسیدن روزهای هفتم و هشتم است. روز نهم گویند: «زیه هُم توش افتیده» (دیگر هُم در آن افتاده است). روز دهم پس از افطار گویند: «النگ رمضونا شکستیم» (النگ رمضان را شکستیم). روز پانزدهم می‌گویند: «زیه خُرم توش افتیده» (دیگر بخار در آن افتاده) و کنایه از آن است که رمضان به نیمه رسیده و مثل غذایی است که موقع پخته شدن بخارش بلند می‌شود. یا می‌گویند: «زیه سرازیر شده» یا «گندمها جمع شدند» که اشاره به «گندم قناعت» و فرشته‌ای است که از روز اول تا پانزدهم ماه رمضان در شکم روزه‌دار روزی یک دانه گندم بهشتی قرار می‌دهد و از روز شانزدهم دانه‌های گندم را برمی‌دارد و به بهشت برمی‌گرداند و از آن پس است که معمولاً روزه‌دارها احساس سستی و گرسنگی می‌کنند.

اصفهانی‌ها نیز در وصف روزهای رمضان و حال و احوال روزه‌داران می‌خوانند:

صبح رمضون دیو و دونگم
ظهر رمضون پیاله زنگم
عصر رمضون لاشه کشونه
شوم رمضون لقمه پرونه
سحر رمضون لرزه به جونه
که بازم رمضونه!

قزوینی‌ها هم می‌گویند روزه گرفتن ده روز اول ماه رمضان مشکل است و مثل آن است که از کوهی با بار سنگ بالا می‌روند و روزه دهه دوم را که آسانتر است به بار کلوخی که از کوه بالا می‌کشند تشبیه می‌کنند و روزه دهه سوم را به سرپایینی کوه که راحت و آسان است مثال می‌زنند.

همچنین روزه روز بیست و نهم را «اللهم ضعف» گویند و معتقدند در این روز دل روزه‌داران ضعف می‌کند، و روزه روز آخر ماه را «اللهم غش» گویند که در این رو روزه‌داران دلشان غش می‌رود. غافل از اینکه چنین اصطلاحی از دعای مخصوص آن روز گرفته شده که می‌خوانند: «اللهم غشنی خیر بالرحم»، خدایا در این روز مرا به رحمت بپوشان».

کنایه‌های رایج به روزه‌خواران

در جهرم و اصطهبانات فارس روز اول ماه رمضان بچه‌ها دسته دسته در کوچه‌ها راه می‌افتند و می‌خوانند:

روزه‌گیرا! روتون سفید
ماه رمضون بازم رسید

روز آخر ماه رمضان هم می‌خوانند:

روزه‌خورا! روتون سیاه
ماه رمضون دیگم می‌آ

درآباده این متلک را به روزه‌خواران می‌گویند:

روزه‌خور بی‌ایمونه
شوم که می‌شه حیرونه
روزه خور دستش کوتاه
شوم که می‌شه روش سیاه

در دماوند هم گویند:

روزه‌خور دمبکی   اندی بخور بترکی
دمبکی: فربه چاق
اندی: آنقدر

نامه‌های شما رسید

تهمینه ذوالفقاری از فریدونکنار - مهرداد شاکری از روستای ضامنی نورآباد ممسنی - منوچهر فرند از روستای گودگز بستک - عایشه رحمت‌زاده از روستای حاجلر قلعه - سید بختیار سجادی از مریوان - غلامعلی قاضی شهرضا از شهرضا - نورعلی آل مردان از دزفول - محمد حدادیان از ریوش کاشمر - آندرپاتیک مددین از زرکان شهریار - اعظم قدوی از نور - رضا صدیق‌نیا از روستای هشک میرکی‌آباد دلگان بلوچستان - ساسان یعقوبی از قومس - ابوالفضل حسدی رضایی از مشهد مقدس - عبدالله اسدخانی از روستای مختوم گنبدکاووس - مجید سیدزاده از سراوان.

■

زیر نظر: جبار آذین

کارشناس هنری پاسخ می‌گوید

پاسخ به نامه‌های خوانندگان

* شیوا رسولی از رشت

خواننده گرامی نگارش داستان و فیلمنامه نیازمند آگاهی، تبحر و تسلط بر فنون این دو هنر نزدیک به هم است. درست است که آنچه در فیلمها تصویر می‌شود بر بستر قصه جریان دارد اما قصه یک فیلمنامه دارای قالب ویژه‌ای به نام «فیلمنامه» است که آن را از شکل و چارچوب داستان جدا می‌کند. شما پیش از شروع فیلمنامه‌نویسی بکوشید با مطالعه مستمر داستان و فیلمنامه و آشنایی با فنون و اصول داستان‌نویسی و فیلمنامه‌نگاری توانایی‌های نگارشی خود را قوی سازید. ضمناً متنی را که نوشته‌اید ارسال کنید تا پس از مطالعه کارشناسی درباره آن اظهارنظر کنیم.

* مینا عالمیان از اصفهان

با تشکر از الطافتان پاسخ سؤالهای شما را در زیر ذکر می‌کنیم

۱- جهانگیر فروهر بازیگر قدیمی سینما، سالهاست که فوت کرده، او هرگز فیلمی را کارگردانی نکرده است.

۲- بازیگر مورد اشاره شما از زمانی که برای شرکت در مراسم تدفین «فردین» به ایران آمد، همین جا ماندگار شده است.

۳- مجید صالحیان بازیگر مجموعه تلویزیونی «روزهای مهتابی» همان ایفاگر نقش حسن کچل سریال «قطار ابدی» است.

* حجت‌الله حلیلی از ابهر

یادداشتی که درباره مجموعه تلویزیونی زیر آسمان شهر نوشته و ارسال کرده بودید، به دستمان رسید، در زیر بخشی از آن را درج می‌کنیم

«تنها امتیاز این سریال بازی خوب حمید لولایی در نقش خشایار مستوفی است، وگرنه مدتهاست که سوژه‌های آن تکراری، بی‌مزه و فاقد کشش شده است. کاش آقای غفوریان کمتر در کار بازیگری سریال شرکت و توجهش را بیشتر معطوف کارگردانی می‌کرد تا بازیهای دیگران ضعیف از آب درنیاید. با این وصف سریالی خوب و مردم‌پسند است که درمیان خیل برنامه‌های بی‌محتوا و کم‌محتوای تلویزیون به دل می‌نشیند.»

«اصلاحات» ضرورت بقای سینما

○ قسمت نخست

ایمان محمدی

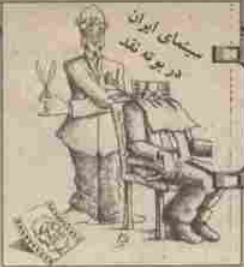

تفکر و تز سینمای دولتی به معنای سینمایی که دولت آن را می‌سازد، شکل می‌دهد و تبلیغ می‌کند، در هیچ کدام از کشورهای جهان موفق نشان نداده است و در عمل با فعالیت‌های بخش خصوصی که شاغل انبوه دست‌اندرکاران سینما می‌شود در نوعی تقابل قرار گرفته و ره به جایی نبرده است. آنچه در سینمای دولتی متجلی می‌شود منویات، سیاستها و اهداف صرفاً دولتی است که اراده آزاد فیلمسازی را از فیلمساز مستقل سلب می‌کند و این با مقوله نظارت دولت بر امور سینما مغایر است.

نظارت و چگونگی اداره سینما با سینمای دولتی طی سالها نزد مسوولان دچار خلط مبحث بوده است و عده‌ای از آنها با نیت کمک به سینما به جای نظارت فعال و شایسته دخالت مؤثر در امور سینما کرده و با هدف نزدیک کردن تفکر فیلمسازان به تفکر دولتی تا سالها خود و دیگران را سردرگم کردند. گرچه هم‌اکنون تا حدودی این رویه نزد مسوولان سینمایی رنگ باخته، اما همچنان اثرات آن باقی است.

در سالهای اخیر، مسوولان سینما کوشیده‌اند از اینکه دخالت غیرلازم و غیرمفید در سینما به سوی نظارت، حمایت و هدایت حرکت کند. اما در این عرصه - با آنکه بیشتر شعار مسوولان اسبق سینما آقایان انوار و بهشتی هم بود - با مشکلاتی روبرو شده‌اند. اصولاً حمایت از سینما و سینماگران در همه‌جای دنیا وظیفه دولت است و به نظر طبیعی می‌آید که حمایت از طیف‌هایی که با دولت همسوتر هستند، نزد مسوولان مهمتر جلوه کند. ولی همین امر هم به نوبه خود مشکلاتی را پدید آورده است، به گونه‌ای که صرفنظر از تعلقات سیاسی افراد این مساعدتها یکجانبه، نافراگیر و نگاهی اختصاصی تلقی شده است.

دادن امکانات و ابزار فیلمسازی، ایجاد ارتباط بین‌المللی فیلمسازان، حمایتهای مالی و معنوی، مساعدتهای توزیعی، اکرانی و تبلیغاتی از جمله امدادهای طبیعی دولت به جامعه سینماگران است، به شرطی که این مسیر و تفکر را اهداف سیاسی متأثر نکند و حمایتها سمت و سوی خصوصی نیابد. گرچه آقای داد و یارانش در زدودن چنین اندیشه‌ای کوشیدند، اما حامیان سینمای ملی و بخشی از فیلمسازان مدافع سینمای انقلاب و دفاع مقدس، حمایت مادی و معنوی از جریانهای متداول فیلمسازی و عدم حمایت فعال از خود را نتیجه تلقی‌های سیاسی می‌دانند و شلوغی بازار تولید فیلم‌های سطحی و عاشقانه و حادثه‌ای از نوع فیلمفارسی بر این تلقی دامن می‌زند. حمایت بدون چشمداشت از سینما به منظور ایجاد صنعت سینما و زمینه‌سازی سینمای ملی وظیفه دولت است و غیرعادی نیست که مدافعان سینمای ملی و ایرانی با تعلقات گوناگون دینی و مذهبی و سیاسی به این مهم حساسیت نشان دهند و خواهان نزدیکی، تلفیق و پیوند صنعت و هنر در سینما باشند. مسوولان سینما همان‌گونه که روزبه‌روز از تفکر سینمای صرفاً دولتی فاصله می‌گیرند، باید به حمایت سینماگران به ویژه آنهایی که در سینما به دنبال سود و شهرت و موقعیت نیستند، بیشتر بپردازند.

(ادامه دارد)

حرفهای رنگین

اهالی هنر و سینما گفته‌اند

○ **تهمینه میلانی (کارگردان نیمه پنهان)**

«ماجرای دستگیری من یک سوءتفاهم بود و به زودی با پس دادن وسایل شخصی من و همسرم پرونده بسته خواهد شد.»

○ **سیدضیاءالدین دری (کارگردان کیف انگلیسی)**

«حتی عزیزترین خانواده‌ها به دلیل اختلاف فاحش فرهنگی با ماهواره، مشکل پیدا می‌کنند.»

○ **دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن**

«جمالزاده ۸۰ سال از عمر صد ساله‌اش را در خارج گذراند. اما زندگی در خارج ارتباطش با ملت و فرهنگ ایران را قطع نکرد.»

○ **دکتر قطب‌الدین صادقی (کارگردان تئاتر)**

«باشرایط فعلی حاضر به شرکت در جشنواره تئاتر فجر نیستم زیرا شرایط مناسبی برای خلاقیت هنری نمی‌بینم و این ایراد مستقیماً به مرکز هنرهای نمایشی وارد است.»

○ **محمد صالح علا (بازیگر، تهیه‌کننده و گوینده صدا و سیما)**

«سیما با سرمایه ملی اداره می‌شود و محل تجربه کردن سازندگان نیست. ما به هیچ روی حق نداریم با امکانات سیما اقدام به تحصیل تجربه و فراگیری حرفه کنیم.»

○ **نیکی کریمی (بازیگر سینما)**

«من پس از «نیمه پنهان» در هیچ فیلمی بازی نکرده‌ام، به علت اینکه فیلمهایی که ساخته می‌شود مورد پسند من نیست و ابتذال در فیلمنامه‌ها و فیلم‌های ما وجود دارد و احساس می‌کنم که این فضا توهینی به تمام بازیگران زن و دیگر عوامل سینماست.»

زیر نور ماه ساخته رضا میرکریمی

بهشت خدا، برزخ انسان

علیرضا آروری

رضا میرکریمی پس از کارگردانی فیلم ارزشمند «کودک و سرباز» قابلیت‌های بالقوه‌اش را بروز داد و با «زیر نور ماه» توانایی‌هایش را در نزدیک شدن به دوایر ملتهب مضمونی در سینمای ایران به اثبات رساند.

دومین تجربه سینمایی او به نوعی اولین تجربه سینمای ایران در نزدیک شدن به یکی از قشرهای مهم جامعه و ورود به عرصه‌های ناگفته‌ای است که می‌توانست ساختار دراماتیک اثر و شاخصه‌های زیبایی‌شناختی آن را کاملاً تحت تأثیر قرار دهد اما جاذبه‌های مضمون میرکریمی را از پی‌ریزی ساختاری درست و منطبق با اصول اولیه و شناخته شده درام‌پردازی در دومین اثر سینمایی‌اش بازنداشته است. او در کنار مضمون‌یابی سنجیده و درخور تقدیرش، «سینما»ی اثرش را فراموش نمی‌کند و به همین دلیل است که وقتی پای اظهارنظر درباره زیر نور ماه به میان می‌آید به‌رغم این تصور غالب که چنین اثری بیشتر به کار بررسی مضمونی می‌آید، مجال بسیاری برای نقد تکنیکی و ساختاری فراروی منتقد قرار می‌دهد.

میرکریمی در زیر نور ماه دو هدف عمده را تعقیب می‌کند. الف - نزدیک شدن به زندگی یک طلبه در آستانه ورود به کسوت روحانیت و همراه شدن با دغدغه‌های او، طلبه‌های دیگر و مسوولان مدرسه علمیه به عنوان شخصیت‌های مهم و تأثیرگذار در جامعه.

ب - نوگرایی در ارائه تصویری از واقعیت‌های جامعه و گریز از اصول و قواعد رایج گونه اجتماعی در سینمای امروز ایران.

میرکریمی برای رسیدن به این دو هدف، دو زبان نسبتاً متفاوت را در دو فضای متضاد برمی‌گزیند. یکی زبان آمیخته با طنز و مطایبه در فضای مدرسه علمیه و تلاش برای درآوردن فضای واقعی مدرسه و معرفی شخصیت‌هایی که هرکدام نماینده یک تفکر و دیدگاه ویژه هستند مانند سیدحسن، هم حجره‌ایش، مدیر مدرسه علمیه و...

و دیگری زبانی جدی‌تر و تلخ‌تر در فضای شهر و «مترو» که به سرقت پارچه‌ها و کشیده شدن پای سیدحسن به زیر پل ختم می‌شود و عاقبت زبانی مشابه در سکانسهای زیر پل که در اینجا طنزی تلخ و سیاه جایگزین مطایبه‌های نیمه نخست می‌شود.

میرکریمی در انتخاب لحن و شیوه بیان موفق عمل می‌کند و وقتی این فضاها در کنار هم قرار می‌گیرند و شخصیت‌ها در موقعیت‌های متفاوت به خلق وضعیت‌های جدید می‌پردازند، ساختار دراماتیک اثر قوام درخور تأملی می‌یابد.

فیلم با ویژگیهای شهر و گوشه‌ای از واقعیت آن آغاز می‌شود. فیلمساز سیدحسن را از درون اتوبوس که نمادی از واقعیت‌های جاری جامعه است به مدرسه علمیه می‌رساند. زمینه‌های به‌وجود آمدن تردید در شخصیت اصلی فیلم در همین صحنه‌ها پرداخت می‌شود.

سیدحسن با جامعه در ارتباط است. مجله ورزشی می‌خواند و شادمانی جوانان ورزش‌دوست برایش جالب است. او به پیرامون خود که الزاماً در چهاردیواری مدرسه خلاصه می‌شود، می‌اندیشد و اتفاقاً همین اندیشه و تردید است که او را به صحنه نمایش زیر پل هدایت می‌کند. ربوده شدن پارچه‌ها در داخل مترو اصلاً تصادفی نیست. آنچه از سیدحسن دیده‌ایم و تردیدی که هنوز از جانش بیرون نیامده است، کیسه پارچه‌ها را در مقابل سارق نوجوان قرار می‌دهد. وقتی سیدحسن در واگن مترو، متوجه ربوده شدن پارچه‌ها می‌شود، آنقدرها جا نمی‌خورد! انگار آنها از ابتدا متعلق به او نبوده‌اند و فقط زمینه را برای آشنایی بیشتر او با جامعه فراهم کرده‌اند.

پس از معرفی سیدحسن و نمایش فضای مدرسه علمیه که بیشتر در نماهای تخت و زوایای متعارف صورت می‌گیرد شخصیت اصلی اثر به نقطه اوج درامی اجتماعی نزدیک می‌شود. و اینک فیلمساز در مقام یک نمایشگر صادق به سراغ زوایای تاریک و پنهان اجتماع می‌رود و سیدحسن همراه با این نمایشگر هنرمند پس از عبور از دالان اجتماع که انگار او را از بهشت خدا به برزخ بازمی‌گرداند، مقابل یک صحنه نمایش متوقف می‌شود.

وقتی میرکریمی، سیدحسن را به سوی قرار گرفتن در چنین وضعیتی هدایت می‌کند ساختار بصری اثر و زاویه نگاه او به شخصیت‌ها نیز تغییر می‌کند. دوربین میرکریمی به سیدحسن نزدیک می‌شود و لنز «تله» را برمی‌گزیند. در اغلب نماهای عمومی و یا سکانسهای داخل بازار خیاطها این شخصیت از پس‌زمینه خودش جدا می‌شود اما وقتی سیدحسن به زیر پل می‌رسد، دوربین یک بار دیگر در زوایای طبیعی و متعارف قرار می‌گیرد و مثل چشم سوم، ناظر نمایشی غریب است. اگرچه سکانسهای زیر پل به دلیل طولانی شدن و تأکید بیش از اندازه فیلمنامه‌نویس و کارگردان بر ابعاد نمایشی آنها به ضرباهنگ کلی اثر لطمه زده است، اما ظرافتهای پرداخت شخصیت‌ها که هر کدام تمثیلی از استعدادهای نابود شده و آرزوهای دست‌نیافتنی است، تلاش فیلمساز را برای پرداخت متفاوت چنین لحظاتی درخور تأمل می‌کند.

میرکریمی در طراحی ساختار تصویری سکانسهای زیر پل از یک شیوه روایتی تئاتری بهره می‌گیرد و با تأکید بر دیالوگها و ایجاد میزانسنهای خاص هریک از شخصیت‌های زیر پل را به نوبت در مقابل تنها تماشاگر این نمایش شبانه یعنی سیدحسن قرار می‌دهد. این شیوه روایتی در سکانسهای نامه نوشتن به خدا به تکامل می‌رسد و از آن به بعد، سیدحسن «سیرالخلق» را آغاز می‌کند و در بازگشت به مدرسه علمیه، آتش تردید را در درون خود شعله‌ورتر می‌یابد.

میرکریمی، سید را به تمامی از فضای پیرامونی‌اش در مدرسه جدا می‌کند و او را یک‌بار دیگر به زیر پل برمی‌گرداند تا طلبه جوان این بار صندلی تماشاگر را ترک کند و خود وارد صحنه نمایش شود و در نقش یک ناجی معنوی ایفای خویش را نجات دهد.

نقطه پایان این نمایش تراژیک، سکانس «پاکسازی» زیر پل توسط کارگران شهرداری است که آمده‌اند تا آکسسوار صحنه را برچینند. اما سیدحسن حالا دیگر خود بازیگر اصلی نمایش است و در پایان او با شناخت و درک موقعیتی که در آن قرار دارد در کسوت یک روحانی ظاهر می‌شود و جوجه (قاسم) اولین شخصیتی است که در کانون اصلاح و تربیت همراه او خواهد شد تا طلبه جوان میرکریمی وظیفه‌اش را درقبال او و تلسهای دیگر انجام دهد. ■

زنگواره!

امیر افشار فوطوبی

O صدا و سیما و نوآوری!

اینکه بخواهیم مدام صدا و سیما و برنامه‌های آن را مورد انتقاد قرار دهیم قدری دور از انصاف است! زیرا صدا و سیما با سلایق مختلفی روبرو است و اگر ما و امثال ما از هیچ کدام از برنامه‌هایش خوشمان نمی‌آید، این البته مشکل ماست!

خیلی از مردم هستند که طرفدار پروپاقرص خیلی از برنامه‌ها هستند، و خب دست‌اندرکاران هم به خاطر همان طرفداران پروپاقرص سر ذوق آمده و هرازگاهی اقدام به نوآوریهایی می‌کنند. مثلاً جدیداً نخبگان شبکه اول سیما به همراه مجری خوش‌ذوق و خنده‌روی این شبکه قبل از هر سریال جدید یا سریال پرطرفدار! سعی می‌کنند با یکی از عوامل اصلی آن (تهیه‌کننده و یا کارگردان) و یا اگر سریال خارجی است با مدیر دوبلاژ آن گفتگویی کوتاه بکنند و از حق نگذریم حرکت قشنگی است، حرکتی که از خلاقیت ابداعی است و تقلید از ماهواره نیست چون ماهواره که ممنوع شده و مطمئناً این عزیزان دسترسی به برنامه‌های آن ندارند!!

O اندر حکایت آداب و رسوم شهرت

مشهور شدن هم آداب و رسومی دارد! هنرمند گمنامی ناراحت بود و می‌گفت «چرا ما به شهرت نمی‌رسیم تا همه ما را در خیابان به یکدیگر نشان دهند و امضا بگیرند!»

بنده محترمانه عرض کردم: مگر هرکی به هرکی است که هر کس از گرد راه رسید مشهور شود! حالا چشمت به آن چند نفری که در سالهای اخیر وارد سینما و تلویزیون شده‌اند نباشد، آنها پارتی داشته‌اند که تو نداری. آنها چیزهای دیگری دارند که به نوعی آداب و رسوم مشهور شدن است و باز هم تو آنها را نداری! اصلاً امضا دادن جای مخصوص خود را دارد. یک هنرمند هر جایی امضا نمی‌دهد و تو نمی‌دانی جایش کجاست! یکی دیگر از آداب و رسوم احترام نگذاشتن به پیشکسوتان و نادیده گرفتن آنها است! با این اوصاف می‌بینی که مشهور شدن راست کار تو نیست. به علاوه کلاس گذاشتن برای خبرنگاران بی‌کلاس که وقت و بی‌وقت زنگ می‌زنند تا مصاحبه کنند، اما همیشه هم با جواب نه روبرو می‌شوند!

از دیگر رسوم این جماعت است که باز هم تو آن را بلد نیستی، تازه این چیزهایی که گفتم نصف یک‌هزارم آداب و رسوم یک آدم مشهور هم نیست. مثلاً طلاقها و ازدواجهای مکرر، داشتن بادیگارد و به از همه مهمتر شرط و شروط گذاشتن برای تهیه‌کننده که مثلاً دوست دختر یا دوست پسر ما هم باید در فیلم بازی کند و فلان مبلغ نیز باید به او پرداخت شود!... آیا کسی دیگری هم هست که بخواهد مشهور شود؟!!

O رقابت صدا و سیما و ارشاد اسلامی

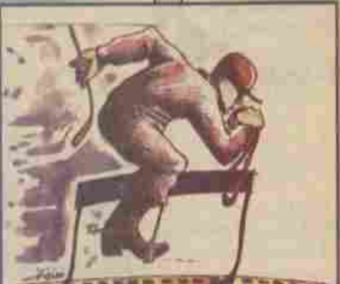

زمانی که یک نفر آمد در معاونت سینمایی و نقاره زد که آقایان و خانمها مشکل سینمای ایران کمبود جشنواره‌های پی‌درپی است! کسی عقلش نرسید که این نقاره برای چیست! ولی وقتی جشنواره سینمای کمدی، خانوادگی و... راه‌اندازی شد فقط این صدا و سیما بود که آن نقاره را به جان و دل پذیرفت و جشنواره تولیدات استانی و اخیراً هم جشنواره خبر را راه‌اندازی کرد، به علاوه صدا و سیما بنا دارد در سالهای آتی جشنواره‌های کوتاه و بلند دیگری نیز به راه بیندازد و هی به خودش و کارمندانش جایزه بدهد و گوی سبقت جایزه‌دهی را از دیگران برباید. تا همان‌طور که ما در تعطیلات رسمی کشوری حرف اول را در دنیا می‌زنیم به لحاظ برگزاری جشنواره‌های متعدد هم مقام اول را کسب کنیم. این رقابت برگزاری جشنواره‌های متعدد که بین صدا و سیما و ارشاد ایجاد شده اگرچه مخارج زیادی را به جامعه تحمیل می‌کند ولی این حسن را دارد که از این به‌بعد همه جای دنیا سرمان را بالا بگیریم که چون در کشور ما جشنواره زیاد برگزار می‌شود به لحاظ فرهنگی کشوری غنی هستیم و این طوری پیشرفت تکنولوژی آنها را زیر سؤال ببریم و...

بازار هنر

O فیلم‌های هفته

دلباخته (خسرو معصومی) - سینماها: استقلال (۸۹۰۳۹۴۲۲) - صحرا (۷۵۰۷۷۷۷) - مرکزی (۶۹۲۸۶۸۶) - جوان (۳۲۰۳۰۳۱) - میلاد (۳۷۹۸۸۷۳) - آسیا (۶۴۰۲۹۰۹) - جی (۶۶۹۶۴۰۷)

موج مرده (ابراهیم حاتمی‌کیا) - سینماها: قدس (۸۹۰۴۵۸۵) - پارس (۶۹۴۶۹۵۳) - سروش (۷۵۰۴۹۲۹) - ماندانا (۷۴۱۰۹۸۲) - ملت (۳۱۲۴۴۷۱۸) - عصر جدید (۸۹۶۲۵۵۰)

فوتبالیستها (علی‌اکبر ثقفی) - سینماها: شهرتماشا (۶۴۲۷۱۵۹) - بلوار (۸۹۶۵۲۹۲) - تیسفون (۵۷۲۱۸۸۲) - مراد (۷۵۰۳۳۸۲) - پیوند (۳۷۰۴۰۴۰)

دختری به نام تندر (حمیدرضا آشتیانی‌پور) - سینماها: آفریقا (۸۹۰۷۱۷۱) - آستارا (۳۷۱۴۰۲۲) - تهران (۷۵۰۴۳۲۹) - سعدی (۶۹۶۸۴۶۱) - قیام (۶۴۰۸۳۲۱)

باران (مجید مجیدی) - سینماها: عصرجدید (۸۹۶۲۵۵۰) - فرهنگ (۲۶۱۲۰۵) - مرکزی (۶۹۲۸۶۸۶)

O نمایشهای هفته

سالنهای مجتمع نمایشی تئاترشهر (۶۴۶۰۵۹۲)

- **هفت کوتاه** کار هرمز هدایت (سالن اصلی) - ستاره کار نصرالله قادری (چهارسو) - امیر راهبان کار چرمشیر و مهندس‌پور (سایه) - بعدازظهر وحشی کار سیما معدنی‌پور (قشقایی) - سهراب اسب و سجاقک کار روزبه حسینی (قشقایی) - آخرین مروارید کار حمیدرضا آذرنگ (شماره ۲) - کرگدن کار وحید رهبانی (تالار نو) - پزشک پوشالی کار حمید کاکاسلطانی (شماره ۲) - ژاندارک در آتش کار محمد رحمانیان (تالار خورشید).

O موسیقی هفته

- **خنده باران** (علیرضا افتخاری) - **آرزوها** (داریوش خواجه‌نوری) - **عبور** (شهاب و سینا) - **غروب کوهستان** (اسدالله ملک) - **فقط به خاطر تو** (علی بیگلری) - **ماه غریبستان** (محمد اصفهانی).

O گالری هفته

- **نمایشگاه طراحی** - آثار هنرمندان معاصر ایران - نگارخانه آتشزاد (۸۸۸۴۴۰۷)
- **نمایشگاه نقاشی** - آثار نوشین نفیسی - نگارخانه آریا (۸۷۱۶۴۰۱)
- **نمایشگاه نقاشی چینی** - آثار شو چونگ لو - نگارخانه ارژنگ (۸۸۹۳۱۲۱)
- **نمایشگاه تصویرسازی** - آثار علی هاشمی - نگارخانه افرند (۸۳۰۴۹۴۴)
- **نمایشگاه طراحی** - پنجمین نمایشگاه طراحی معاصر ایران - نگارخانه برگ (۸۷۹۷۹۲۷)

خبرها و رویدادهای هفت هنر

فیلم‌های پرفروش هفته

دلباخته	یک روز	۱۴/۲۸۷/۰۰۰ ریال
موج مرده	۱۵ روز	۴۶۲/۷۳۰/۰۰۰ ریال
فوتبالیست‌ها	۱۵ روز	۱۶۰/۶۴۰/۹۵۰ ریال
دختری به‌نام تندر	۳۶ روز	۲/۱۲۶/۳۹۷/۲۰۰ ریال
زیر نور ماه	۳۴ روز	۱/۰۲۲/۴۱۰/۵۰۰ ریال
باران	۳۶ روز	۷۰۹/۴۳۲/۵۰۰ ریال
آواز قو	۷۸ روز	۲/۷۰۵/۸۲۸/۵۰۰ ریال

جمشید مشایخی همراه با رشیدی به دنبال هفت گنج

مجموعه تلویزیونی «هفت گنج» به تهیه‌کنندگی «جمشید شاه‌محمدی» و کارگردانی «مسعود رشیدی» در ۸ قسمت ۴۵ دقیقه‌ای مراحل پایانی مونتاژ را سپری می‌کند.

«مسعود رشیدی» کارگردان این مجموعه تلویزیونی داستان هفت گنج را به فاطمه عودباشی خبرنگار ما چنین گفته است:

«علی علومی» استاد علوم ریاضی ناگهان درمی‌یابد که به‌زودی خواهد مرد. این استاد فرهیخته و دلباخته خاک و جوانان سرزمینش در واپسین ماههای زندگی تصمیم می‌گیرد اثری ماندگار از خود باقی بگذارد. او می‌داند که بحران اشتغال نیازمند تحولی زیربنایی است و کمبودهای اساسی در عدم وجود منابع اطلاعاتی و تحقیقاتی و نیز نارسایی در فرهنگ اشتغال گروهی است. پس خانه خود را وقف تأسیس یک تعاونی می‌کند و...»

او در ارتباط با ویژگیهای این مجموعه نسبت به کارهای قبلی‌اش عنوان کرده است: «موضوع این مجموعه متفاوت و در ارتباط با اشتغال جوانان و فرهنگ تعاون در جامعه است و همین برای من جالب بود.»

کارگردان هفت گنج درخصوص اینکه آیا از ابتدا قصد ساخت چنین مجموعه‌ای را داشته یا اینکه بعد از خواندن فیلمنامه تصمیم به ساختن چنین سریالی گرفته است گفت:

«من از ابتدا قصد ساخت چنین مجموعه‌ای را نداشتم و بعد که مشغول به‌کار شدم سعی کردم کارم بیشتر حرفه‌ای باشد تا احساسی.»

رشیدی در پایان در ارتباط با انتخاب بازیگران برای این مجموعه تلویزیونی گفته است: «ما سعی کرده‌ایم از بازیگرانی استفاده کنیم که از لحاظ فیزیکی با نقش هماهنگی داشته باشند.»

در این مجموعه جمشید مشایخی، کاوه کاویان، امیر غفارمنش، الهام جعفرنژاد و... ایفای نقش می‌کنند.

اولین فیلم موزیکال - پاپ سینمای ایران

فیلمبرداری اولین فیلم بلند سینمایی بهمن زرین‌پور با عنوان «هفت ترانه» که در ۲۳ شهریور با مدیریت فیلمبرداری عظیم جوانروح آغاز شده بود، پس از ۳۷ جلسه فیلمبرداری در ۲۰ آبان به پایان رسید. «هفت ترانه» محصول جوزان فیلم است و تهیه‌کنندگی آن را فتح‌الله جعفری جوزانی به عهده دارد. «هفت ترانه» اولین فیلم موزیکال به سبک پاپ در سینمای ایران است که اشعار ترانه‌های آن توسط یغما گلرویی سروده شده و همراه با موسیقی کاسپر روشن‌روان و با صدای بازیگر نقش اول مرد فیلم شروین تجهیان اجرا شده است.

در این فیلم لعیا زنگنه در نقشی متفاوت به همراه مینا جعفرزاده سحر جعفری جوزانی، نغمه مکری و ایرج راد به ایفای نقش پرداخته است.

داوود یوسفیان به عنوان تدوینگر، فهیمه سرخابی به عنوان طراح صحنه، عاطفه رضوی و مهرداد شکرآبی به عنوان طراحان چهره‌پردازی، حسین غفاری و مجید میرزایی به عنوان صدابرداران همزمان در هفت ترانه همکاری کرده‌اند.

ششمین جشنواره انتخاب بهترین کتاب دفاع مقدس

ششمین جشنواره انتخاب بهترین کتاب دفاع مقدس با مشارکت معاونت فرهنگی / پرورشی نیروی مقاومت بسیج سپاه، مؤسسه فرهنگی هنری رزمندگان اسلام و بنیاد حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس برگزار می‌شود.

نویسندگان و هنرمندان عرصه ادبیات دفاع مقدس می‌توانند جهت شرکت در این جشنواره بزرگ فرهنگی هنری سه جلد از آثار منتشره خود را که چاپ اول آنها در سال ۱۳۷۹ بوده تا تاریخ ۸۰/۹/۱۵ به نشانی تهران - ص.پ ۵۵۶۱ - ۱۲۱۵۵ ارسال کنند.

برنامه‌های شبکه سراسری فرهنگ صدا در ماه مبارک رمضان

صدای صبح در ماه رمضان

گروه فرهنگ و جامعه شبکه سراسری فرهنگ صدا به مناسبت حلول ماه مبارک رمضان هر روز صبح از ساعت شش تا هفت در برنامه صدای صبح مباحثی را درخصوص ماه رمضان تقدیم شنوندگان این برنامه خواهد کرد.

در این برنامه که پخش آن از روز شنبه ۲۶ آبان ماه آغاز شده هر روز یک جزء از قرآن کریم تفسیر خواهد شد. بیان مباحث فرهنگی اجتماعی قرآن مجید توسط حجت‌الاسلام دعاگو، بررسی آداب و رسوم ویژه سحر و افطار ماه مبارک رمضان در شهرستانهای مختلف و مطالبی درخصوص تغذیه در ماه مبارک رمضان از قسمت‌های مختلف برنامه صدای صبح است.

گفتنی است سردبیری این برنامه برعهده لیدا محمودی و رضا کوچک‌زاده است و گویندگان آن پروانه بهروزمنش و معصومه روح‌بخش هستند. همچنین آرین حکیم تهیه‌کنندگی این برنامه را به‌عهده دارد.

در خانه هنرمندان یاد ساموئل خاچیکیان گرامی داشته شد

مراسمی به منظور گرامیداشت یاد و خاطره کارگردان آثار جنایی / پلیسی سینمای ایران «ساموئل خاچیکیان» با حضور هنرمندان، مسوولان و علاقه‌مندان به سینما در خانه هنرمندان ایران برگزار شد.

در این مراسم بخشهایی از آثار ساموئل خاچیکیان که نخستین سازنده آثار جنایی و ملقب به آلفرد هیچکاک سینمای ایران است، از سال ۱۳۳۴ به بعد به نمایش درآمد و تنی چند از هنرمندان در رثای وی سخن گفتند.

حمید قنبری بازیگر و دوبلور قدیمی تئاتر و سینما، ضمن قدردانی از خدمات شادروان خاچیکیان گفت: «ساموئل خاچیکیان» هرگز نخواهد مرد و یاد و خاطراتش همیشه با ما خواهد بود.

مهشید افشارزاده که در فیلم‌های «مردی در آیینه» و «بلرف» از ساخته‌های استاد خاچیکیان ایفای نقش کرده اشعاری را در وصف او دکلمه کرد.

غلامحسین صالح‌یار و جواد طوسی نیز از دوران آشنایی خود با ساموئل خاچیکیان و خلق و خو و صفات نیکوی این هنرمند از دست رفته سخن گفتند...

در اثنای مراسم یکی از مدعوین در گوش نگارنده گفت:

«فکر می‌کنی چند نفر از این دوستان در مدتی که مرحوم خاچیکیان از بیماری و تنهایی رنج می‌برد به خانه‌اش سر زدند و یا در بیمارستان از او عیادت کردند؟!»

در مراسم مذکور گوشه‌هایی از فیلم‌های عصیان، ضربت، بی‌عشق هرگز، هنگامه، جهنم سفید، بیر سازندران، مردی در آیینه و... که همگی از آثار استاد خاچیکیان هستند، به نمایش درآمد.

■

رودررو با هنرمندان

رشید بهنام

این هفته:

مهین اسکویی

کارگردان و مدرس تئاتر

اشاره:

روزی که قرار بود از خانم مهین اسکویی برای حضور در دفتر مجله دعوت کنم، مصادف بود با مراسم جشن فارغ‌التحصیلی هنرجویان «استودیو ۱۲» و بنا شد من به آنجا بروم که دعوت استاد را با کمال میل و اشتیاق برای حضور در مراسم مذکور پذیرفتم تا ضمن تهیه گزارشی از نحوه شکل‌گیری کلاسهای بازیگری استودیو ۱۲، در همانجا و در فرصتی مغتنم، گفت‌وگویی با او داشته باشم...

مهین اسکویی سالهاست که خانه خودش را به «خانه تئاتر» تبدیل و شاگردان بسیاری را در این خانه تربیت کرده و می‌کند.

و امروز، تنی چند از کارشناسان و دست‌اندرکاران تئاتر که در میان آن چهره‌های شاخصی نیز دیده می‌شوند در این محل حضور پیدا کرده‌اند تا کارهای پایان ترم هنرجویان تحت نظارت استاد مهین اسکویی را به تماشا و قضاوت بنشینند...

○ ۹ نمایش، ۹ بازیگر، ۹ کارگردان

نمایشهای کوتاهی که به عنوان «تابلو» توسط هنرجویان استودیو ۱۲ اجرا شد، عبارت بودند از: «دموکراسی»، «ماشین زرد»، «نقص»، «داوکلن»، «درست یک هفته»، «شام دونفره»، «پیچ خطرناک»، «الیپک» و «همکار».

فارغ‌التحصیلان هنرکده استودیو ۱۲: «شهروز ریسه»، «مرضیه شادکهن»، «مهدی اسلام‌پور»، «امیر رهبری»، «پیما برغانی»، «لاله علوی»، «مژگان عباسی»، «داوود ربانی» و «شاهین ریسه» بودند که به عنوان «بازیگر» و «کارگردان» در این «تابلوها» همکاری داشتند.

○ با مهین اسکویی بیشتر آشنا شویم

در اوایل دهه ۱۳۲۰ چندین نمایشخانه و تئاتر در تهران (که شاید جمعیت آن به دو میلیون نفر هم نمی‌رسید) فعال بودند. مثل تماشاخانه تهران، تئاتر نصر، تئاتر تهران، تئاتر فردوسی و...

«مهین اسکویی» فعالیت خود را از تئاتر فردوسی با بازی در نمایشنامه‌ای از عبدالحسین نوشین آغاز کرد. «نوشین» تحصیلکرده فرانسه بود و در آن زمان نمایشنامه‌هایی را ترجمه کرده و به صحنه می‌برد. چندی بعد تهران دچار تحولات سیاسی شد. عاملان حکومت وقت ریختند به تئاتر فردوسی، عده‌ای را دستگیر و در آن را تخته کردند... و مهین اسکویی بعد از تعطیل شدن تئاتر از فرصت استفاده کرد و برای ادامه تحصیلات به فرانسه رفت...

خود او در این زمینه چنین تعریف می‌کند:

● یکسال هم در پاریس و سوئیس ماندم و چون در آنجا مدرسه کارگردانی نبود به مسکو رفتم و رشته کارگردانی را زیرنظر «یوری آلکساندرویچ زاوادسکی» گذراندم، که این ا. او خود از شاگردان «استانیسلاوسکی» بود.

> به بهانه‌های واهی، اجازه ندادند که کارم به روی صحنه برود

بعد از اتمام این دوره با درجه ممتاز به آلمان عزیمت کردم و پس از حدود دو سال اقامت در این کشور، به ایران آمدیم و بلافاصله کلاس آزاد هنرپیشگی «دارالفنون» را تشکیل دادیم و مدتی بعد کلاسهای «آناهیتا» شکل گرفت...

○ تشکیل گروه مستقل و اجرای چند نمایش

خانم «اسکویی» پس از مراجعت به ایران گروه «زمان» را به‌طور مستقل تشکیل داد و با همکاری عباس جوانمرد (که گروه تئاتر ملی را تشکیل داده و تا قبل از انقلاب آن را دراختیار داشت) نمایشنامه‌های صاعقه از «آستروفسکی» و خرس و خواستگاری «چخوف» را در تالار موزه به صحنه برد... همچنین نمایشهایی چون در اعماق (ماکسیم گورکی)، سه خواهر (چخوف)... و چند نمایشنامه دیگر توسط او در تلویزیون (به صورت زنده) اجرا شد...

در فرصتی که برای گفت‌وگو با مهین اسکویی پیش آمد وی از فعالیت‌هایش (در گذشته و حال) و نظرهایش بخصوص پیرامون «اصول بازیگری» آنچنان صمیمانه و باطراوت سخن گفت که گذشت زمان را (در طول چند ساعت) احساس نکردیم...

گویی همان مهین اسکویی سالها قبل است که روی «صحنه» رودرروی «تو» زندگی می‌کند و «زندگی» می‌سازد... تنها با این تفاوت که گذر زمان چین و چروکهایی بر چهره‌اش «حک» کرده است...

ماحصل گفت‌وگو با استاد مهین اسکویی در پی از نظر گرامی شما می‌گذرد.

○○○

○ تحقیق، ترجمه و...

■ از فعالیت‌هایتان در سالهای بعد از انقلاب بگویید.

● اوایل انقلاب، وقتی دیدم که خانمها نقش حساس و قابل توجهی در تئاتر ندارند، شروع کردم به کارهای پژوهشی و ترجمه و نتیجه‌اش چاپ و انتشار تمامی آثار علمی استانیسلاوسکی بود که بیش از ۲۰ سال به طول انجامید. این آثار عبارتند از: کار هنرپیشه بر روی خود در جریان تئاتر، کار هنرپیشه بر روی خود در جریان تجسم، کار هنرپیشه بر روی نقش و چند اثر از گورکی مثل «خورشیدنشینان»، «در اعماق» و...

■ و در این مدت بیست و چند سال، هیچ فرصتی پیش نیامد تا کاری را به روی صحنه ببرید؟

● چرا یکبار و در زمانی که آقای علی منتظری مدیریت مرکز هنرهای نمایشی را عهده‌دار بود تصمیم گرفتم که از زندگی «مارو» نمایشی را با عنوان «تاریکی‌های سرکش» به روی صحنه ببرم. این نمایش دکور سنگین و پرهزینه‌ای داشت. به هر صورت پس از تمرین زیاد و آماده شدن نمایش به بهانه‌های واهی، اجازه ندادند کارم به صحنه برود.

○ تبدیل «خانه» به «خانه تئاتر»

● و من از همان سال به توصیه دوستان و نزدیکانم تصمیم به تشکیل کلاسهای بازیگری برای علاقه‌مندان بخصوص جوانان گرفتم و چون از نظر مالی برای اجاره کردن مکانی به این منظور آمادگی نداشتم، منزل مسکونی خودم، یعنی خانه‌ام را به این امر اختصاص دادم و از سال ۱۳۶۸ تاکنون به این کار ادامه می‌دهم.

■ در طول این مدت چند نفر از کلاسهای شما فارغ‌التحصیل شده‌اند و برای آینده چه برنامه‌هایی دارید؟

● از آغاز کار کلاسها که با عنوان استودیو یک بنیان‌گذاری شد، تا امروز که هنرجویان ترم پایانی

«استودیو ۱۴» را جشن می‌گیرند. ۱۴۰ نفر از این کلاسها فارغ‌التحصیل شده‌اند و حدود یک ماه دیگر، ثبت‌نام برای ترم بعد «استودیو ۱۵» آغاز می‌شود و در آینده نیز اگر خدا بخواهد و تا زمانی که عمری باقی باشد به همین کار ادامه خواهم داد.

□ شما از پایه‌گذاران کلاسهای بازیگری تئاتر با روش «استانیسلاوسکی» هستید. لطفاً در مورد ویژگیهای این روش توضیح دهید.

● «استانیسلاوسکی» به هنرجویان تئاتر بخصوص بازیگران خدمت بزرگی انجام داده و تا «تئاتر» وجود دارد، راه و روش و رهنمودهای استانیسلاوسکی راهگشای آنان خواهد بود.... او سواد این کار را یاد می‌دهد و بر آن تأکید دارد. استانیسلاوسکی می‌گوید: «هر علمی تا زمانی که خصلت تک‌واحدی آن مشخص نشود علم نیست....»

وی ادامه می‌دهد: «خصلت تک‌واحدی بازیگری «عمل» است. هنرپیشه می‌تواند با عمل و تلاش به «مهارت» برسد....»

به نظر من استانیسلاوسکی را درست نشناخته‌اند...

□ در مورد یادگیری و به‌کار گرفتن دیگر سبکهای تئاتری چه نظری دارید؟

> **خیلی از هنرپیشه‌ها تفاوت بین عمل و حرکت را نمی‌دانند و این دال بر عدم بینش و سواد آنهاست**

● به عقیده من یک بازیگر هر سبکی را می‌تواند بازی کند، به شرط اینکه سواد آن را داشته باشد... نتیجه هر برخوردی احساسی است و هنرپیشه با «عمل» و تکرار آن به سرمنزل مقصود رسیدن یعنی رسیدن به «نقش» و «کاراکتر» را امکان‌پذیر می‌سازد و مهم این است که تلاش کند. تلاش برای درست بازی کردن... جای تعجب دارد که یک کارگردان از هنرپیشه بخواهد که بلافاصله گریه کند که این «تقلید» است. مگر «هنرپیشه» میمون است که تا از او بخواهند بخندد، یا گریه کند...

□ بعضی از بازیگران سینما که شهرتی هم پیدا کرده‌اند معتقدند که در بازیگری «شوق»، «ذوق» و «تجربه» حرف اول را می‌زند نه تحصیل. شما در این مورد چه نظری دارید؟

● من چنین عقیده‌ای ندارم، البته منکر تأثیر شوق و ذوق و تجربه نیستم، ولی اعتقاد دارم اینها کافی نیستند. هرچه زمان بگذرد، ذوق و شوق کم‌رنگتر می‌شود. اما سواد و مطالعه بازیگر را به سوی «تحول» سوق می‌دهد. وقتی بازیگر سواد کافی داشته باشد و زندگی را بشناسد، «موفق» خواهد شد... خیلی از هنرپیشه‌ها تفاوت بین عمل و حرکت را نمی‌دانند و این دال بر عدم بینش و سواد آنهاست...

□ چه طرح یا پیشنهادی دارید که جوانها پس از تحصیل در رشته هنر، جذب بازار کار شوند؟

● مسأله این است که اگر برنامه‌ریزی درست و اصولی باشد، همه نارساییها مرتفع خواهند شد و مسلماً اگر سالنهای تئاتر بیشتر ساخته شود و مسئولان برنامه‌ریز به کیفیت کارها بپردازند، فارغ‌التحصیلان تئاتر بیکار نخواهند ماند.

□ نظرتان پیرامون «تئاتر ملی» چیست و جایگاه «تعزیه» را که ریشه در تئاتر ما دارد، چگونه ارزیابی می‌کنید؟

● به نظر من هنر وقتی در مراحل ابتدایی است «ملی» است، اما وقتی به اوج می‌رسد از حالت ملی خارج می‌شود. «شکسپیر» امروز به همه دنیا تعلق دارد. از طرفی، تئاتر ملی ممکن است خصوصیات ملی‌گرایانه‌ای داشته باشد، اما هنر هیچ‌گاه ملیت سرش نمی‌شود. هنر زمانی که به اوج می‌رسد از مرزها پرواز می‌کند و تعزیه ما هم بعد از گذشت بیش از صد سال هیچ رشدی نکرده، برای آنکه برای پیشبرد آن هیچ تلاشی صورت نگرفته است.

○ چند سؤال و پاسخ کوتاه

□ بعضی می‌گویند هنر «موروثی» است. یعنی از پدر یا مادر به فرزندان می‌رسد. نظر شما چیست؟

● موافق نیستم. ممکن است در یک خانواده چند فرزند، چند شغل و حرفه متفاوت داشته باشند.

□ ارتباط فرزندان شما با «هنر» و بخصوص «هنرپیشگی» چگونه است؟

● اجازه بدهید در این مورد چیزی نگویم. فرزندانم ازدواج کرده‌اند. شاید خود و همسرانشان مایل نباشند درباره آنها چیزی بگویم.

□ ره‌آورد شما از سفر خارج چه بوده است؟

● «سواد» بیشتر آموخته‌ام.

□ به‌طوری که گفته می‌شود، اکثر کلاسهای آزاد بازیگری چیزی به هنرجو یاد نمی‌دهند. شما در این مورد چه نظری دارید؟

● درست است. بعضی‌ها با تأسیس این کلاسها قصدشان فقط بهره‌وری مالی است. یعنی به نوعی «دکان» باز می‌کنند.

□ در حال حاضر، در «خانه تئاتر» که خانه خودتان است، اوقات فراغت را (اگر اوقات فراغت داشته باشید) چگونه صرف می‌کنید؟

● باز هم صرف تئاتر می‌کنم.

□ اگر ممکن است بیشتر توضیح دهید.

● سرگرم تمرین نمایشنامه‌ای با عنوان «داشتن و نداشتن» اثر «پیتر گلادیلین» نویسنده و فیلسوف شوروی (اهل مسکو) هستم.

□ نمایش، ترجمه خودتان است؟

● بله.

□ مضمون آن چیست؟

● زندگی مشترک زن و مردی را مطرح می‌کند... و اینکه انسان در هر شرایطی ناراضی است...

□ چند بازیگر دارد؟

● دو نفر که از هنرجویان ترمهای قبلی هستند...

□ چه تصمیمی برای اجرای آن دارید؟

● بعد از آماده شدن در تهران روی صحنه می‌برم و به احتمال زیاد به چند کشور سفر می‌کنیم.

□ بعضاً دیده می‌شود برخی از بازیگران جوان دختر و پسر که در نمایش یا فیلمی همبازی می‌شوند با تصور اینکه وجوه اشتراکی دارند، با هم ازدواج می‌کنند اما بعد از مدتی کوتاه این وجوه «اشتراک» به ابعاد «افتراق» تبدیل می‌شود. نظر شما در مورد این گونه ازدواجها چیست؟

● این گونه جوانها فقط ظاهر زندگی را می‌پسندند، گریم و به‌اصطلاح بزک و دوزک نمایش و یا قصه فیلم آنها را فریب می‌دهد و موقعی که به اصل زندگی می‌رسند، با هم تضاد پیدا می‌کنند!

□ جایگاه تئاتر ما را در شرایط فعلی در مقایسه با تئاتر دنیا چگونه ارزیابی می‌کنید؟

● از هیچ نظر قابل مقایسه نیست!

□ دانشگاهها و مدارس هنری چطور؟

● آنها هم همین‌طور.

□ آیا شما با دانشکده‌های تئاتر خارج از کشور آشنایی دارید؟

● بله... حتی به من پیشنهاد کردند در این دانشکده‌ها تدریس کنم ولی من قبول نکردم و ترجیح دادم به ایران برگردم و در کشور خودم خدمت کنم.

□ حرف و حدیث ناگفته...

● تئاتر، پایگاه تمام هنرهاست و من فقط آرزو می‌کنم تئاتر ما دوباره رونق بگیرد و امیدوارم مسئولان و دست‌اندرکاران ذیربط که این همه دارند به «کمیت» توجه می‌کنند، به «کیفیت» هم عنایت داشته باشند.

■

سیری در ادبیات حماسی

۱۷۴

گرسیوز پس از هنرنمایی سیاوش بیش از پیش کینه او را به دل گرفت و چون نزد افراسیاب رسید دشمنی‌اش را برانگیخت و قرار شد پس از سه روز شاه رایش را بگوید.

بدگردانیدن گرسیوز افراسیاب را با سیاوش

روز چهارم دو برادر با هم رایزنی کردند. افراسیاب با یادآوری خوابی که پیشتر دیده بود، گفت: «از هنگامی که سیاوش به ما پناهنده شده، هیچ نافرمانی نکرده و زیانی نرسانیده. من نیز دختر و بخشی از کشورم را به او سپرده‌ام و کینه کهن را از دل زدوده‌ام.»

چهارم چو گرسیوز آمد به در
کُله بر سر و تنگ بسته کمر
سپهدار توران ورا پیش خواند
ز کار سیاوش فراوان براند
بدو گفت «کای یادگار پشنگ[1]
چه دارم جز از تو به گیتی به چنگ؟
همه رازها بر تو باید گشاد
به ژرفی ببین تا چه آیدْت یاد
از آن خواب بد چون دلم شد غمی
به مغز اندرآورد لختی کمی
نبستم به جنگ سیاوش میان
نیامد از او نیز ما را زیان
چو آن شخص پرمایه پدرود کرد
خرد تار کرد و مرا پود کرد
ز فرمان من یک زمان سر نتافت
چو از من چنان نیکویها بیافت
سپردم بدو کشور و گنج خویش
نکردیم یاد از غم و رنج خویش
به خون نیز پیوستگی ساختم
دل از کین ایران بپرداختم
نپیچید از گنج و فرزند روی
گرامی دو دیده سپردم بدوی

با این همه نیکی و درحالی که بهانه‌ای به دست ما نداده، اگر به او بد کنم، درمیان مردم بدنام می‌شوم و خدا نیز نمی‌پسندد. جز این راهی نمی‌بینم که او را فرابخوانم و نزد پدرش بفرستم.

پس از نیکویها و هرگونه رنج
فدا کردن کشور و تاج و گنج،
گر ایدونک من بد سگالم بر اوی[2]
ز گیتی برآید یکی گفت‌وگوی
بر او بر بهانه ندارم به بد
گر از من بدو اندکی بد رسد،
زبان برگشاید بر من جهان
درفشی شوم در میان جهان[3]
نباشد پسند جهان‌آفرین
نه نیز از بزرگان روی زمین.
اگر ما بشوریم بر بی‌گناه
پسندد چنین داور هور و ماه؟
ندانم جز آن کش بخوانم به در
وز ایدر فرستمش سوی پدر
اگر گاه جوید، گر انگشتری،
از این بوم و بر بگسلد داوری[4]»

گرسیوز او را از این کار باز داشت و گفت: «سیاوش اکنون از اسرار کشور آگاه است و پس از رفتن به ایران، توران را ویران می‌کند و راستی که پرورش‌دهنده پلنگ جز درد و رنج بهره‌ای از او نمی‌برد.»

بدو گفت گرسیوز: ای شهریار
مگیر این چنین کار پرمایه خوار
از ایدر گر او سوی ایران شود
بر و بوم ما پاک ویران شود
هر آنگه که بیگانه شد خویش تو،
بدانست راز کم و بیش تو،
چو جویی دگر زو تو بیگانگی،
کشی رهنمونی به دیوانگی،
یکی دشمنی باشد اندوخته.
نمک را مپرکن تو بر سوخته!
بر این داستان زد یکی رهنمون
که: آبی که از خانه آید برون،
ندانند درمان آن را به بند.
اگر بد نخواهی تو بنیوش پند[5]
نبینی که پروردگار پلنگ
نبیند ز پرورده جز درد و جنگ؟»

افراسیاب با شنیدن این سخن از رایش برگشت و گفت: «کاری است که آغاز و انجامش را نمی‌دانم، ولی در هرحال درنگ بهتر از شتاب است و اگر او را به درگاه بخوانم، می‌توانم رازش را آشکار سازم و آنگاه از سرزنش دیگران می‌رهم.»

چو افراسیاب آن سخن بازجُست
همه گفت گرسیوز آمد درست
پشیمان شد از رای و کردار خویش
همی تیره دانست بازار خویش
چنین داد پاسخ که: «من زین سُخُن
نه سر بیک بینم بلا را نه بُن
بپاییم تا راز گردان سپهر
چگونه گشاید بدین کار چهر
به هر کار بهتر درنگ از شتاب
بباید تا بتابد بر این آفتاب
ببینیم کاین رای جهاندار چیست
رخ شمع چرخ روان سوی کیست
اگر سوی درگاه خوانمش باز
بجویم سخن تا چه دارد به راز
نگهبان او من بسم بی‌گمان
همی بنگرم تا چه گردد زمان
چو زو کژّیی آشکارا شود،
که ناچار دل بی‌مدارا شود،
از آن پس نکوهش نباید ز کس
مکافات بد جز بدی نیست، بس.»

گرسیوز باز شاه را از این کار پرهیز داد و گفت: «سپاهیانت با دیدن سیاوش به او می‌پیوندند و اگر تو مشکلی نسازی، تازه در شمار رعایا درمی‌آیی و بدبخت می‌شوی. فرنگیس نیز دیگر شده و نمی‌توانی او را بشناسی! برای این همه آیا سیاوش از پادشاهی خویش دست می‌کشد تا نزد تو بیاید که بندگی کند؟»

چنین گفت گرسیوز کینه‌جوی
که «ای شاه بیدار راستگوی
سیاوُش بدان آلت و فرّ و بُرز
بدان ایزدی تاج و آن تیغ و گُرز،
گر آید به درگاه تو با سپاه
شود بر تو بر تیره خورشید و ماه
سیاوُش نه آن است کش دید شاه
همی ز آسمان برگذارد کلاه
فریگیس را هم ندانی تو باز
که گویی شدستی از جهان بی‌نیاز
سپاهت بدو بازگردد همه
تو مانی رمه، گر نباری دمه[6]
سپاهی که شاهی ببیند چنوی،
بدان بخش و آن رای و آن ماه‌روی،
نخواهند از آن پس به شاهی تو را
بره‌گاه او را و ماهی تو را[7]
و دیگر که از شهر آباد اوی،
چنان بوم فرخنده بنیاد اوی،
تو خواهی که: ایدر مرا بنده باش،
به خواری به مهر من آکنده باش،
ندیده است کس جفت با پیل شیر
نه آتش دمان از بر و آب زیر
اگر بچّهٔ شیر، ناخورده شیر
بپوشد کسی در میان حریر،
به گوهر شود باز، چون شد بزرگ
نترسد ز آهنگِ پیل سُتُرگ.»

افراسیاب غمگین شد و به فکر فرو رفت. از آن پس گرسیوز پی‌درپی به دیدارش می‌رفت و آتش کینه را فروزان می‌کرد.

---

۱. پشنگ: پدر افراسیاب وگرسیوز ■ ۲. سگالیدن: اندیشیدن ■ ۳. درفشی: انگشت‌نما ■ ۴. داوری: ستیزه، جدال ■ ۵. بنیوش: بشنو ■ ۶. دمه: باد و بوران ■ ۷. بره و ماهی: دو ماه اول و آخر سال: فروردین و اسفند

یک هفته حادثه

سارق «بن» فرزندان شهدا دستگیر شد

کارمند خاطی بنیاد شهید منطقه شش تهران به اتهام سرقت بیش از ده میلیون ریال بن دستگیر و روانه زندان شد.

اوایل آبان ماه سال جاری مسئول حراست بنیاد شهید منطقه شش تهران با مراجعه به کلانتری ۱۲۲ فرئید اعلام کرد که حدود یک میلیون و صد هزار تومان از بن خرید که متعلق به فرزندان شهید بود سرقت شده است.

با شکایت بنیاد شهید پرونده برای پیگیری به شعبه ۲۰ آگاهی تهران منتقل شد.

مأموران پس از بازدید از محل سرقت متوجه شدند که سرقت توسط یکی از کارمندان آنجا انجام شده است. مأموران پس از بررسی کامل چند تن از کارکنان بنیاد را بازجویی کرده و سرانجام یکی از کارکنان که دختر جوانی به نام «میترا» بود، به این سرقت اعتراف کرد.

○ ابرار

عبرتی برای رانندگان اتوبوس

هفته گذشته راننده یک دستگاه اتوبوس با ۳۰ مسافر که از اصفهان عازم برازجان بود در بین راه برای پیاده کردن یکی از مسافرها در جاده شیب‌دار توقف کرده بود به‌رغم کشیدن ترمزدستی هنگامی که درحال تخلیه بار مسافر از صندوق بغل اتوبوس بود، متوجه شد که ترمز دستی آزاد شده و وسیله به حرکت درآمده است.

راننده که «سهراب طواف» نام داشت به‌رغم آنکه با عجله خود را به در ورودی راننده رسانده بود تا اتوبوس را متوقف کند و جان مسافران را نجات دهد اما متأسفانه از آنجا که با لاستیک جلو اتوبوس برخورد می‌کند. کنترلش را از دست داده و زیر چرخش نقش بر زمین می‌شود و درجا جان می‌بازد. اتوبوس نیز که همه مسافران و حتی شاگرد راننده در آن همگی به خواب رفته بودند با سرعت گرفتن در جاده به قعر دره سقوط می‌کند اما مسافران به‌طرز معجزه‌آسایی از این حادثه جان سالم به‌در می‌برند.

○ عدالت

آشپزی که با دستپخت خود خودکشی کرد!

هفته گذشته ۱۴ مأمور پلیس در بنگلادش پس از افطار کردن جان خود را از دست دادند. البته در این افطاری ۳۶ پلیس دعوت داشتند اما تنها ۱۴ نفر براثر مسمومیت جان باختند و بقیه روانه بیمارستان شدند.

نکته جالب اینکه آشپزی که خود افطاری را تهیه کرده بود، پیش از سایر مأموران پلیس، دستپخت خود را خورده و بلافاصله مرد. با تحقیقات و بررسی‌ها مشخص شد که مقصر اصلی همان آشپزی است که جان باخته است. چون از مواد غذایی فاسد برای پخت غذا استفاده کرده بود.

○ همشهری

زنی که با گوشت همکارش شام پخت!

«کاترین مری» استرالیایی در فوریه سال جاری پس از مشاجره با یکی از همکارانش ابتدا او را خفه کرده و سپس پوست تنش را کند و درنهایت او را تکه تکه کرد و از بدن وی غذایی درست کرد و به خورد همسر و فرزندانش داد.

همسر وی «جان پرایس» پس از آنکه متوجه شد همسرش چه کرده است او را تحویل پلیس داد و در جمع خبرنگاران گفت: در طول سالها زندگی مشترکمان هرگز فکر نمی‌کردم که در پس این لبخندهای ملیح و دستهای مهربان یک انسان حیوان‌صفت خفته باشد و حال او باید باقی عمرش را پشت میله‌های زندان بگذراند و یا اعدام شود.

○ نیش - ۳۰ آبان

پرستاری که پس از مرگ به سه نفر زندگی بخشید

به گزارش معاونت ارتباطات انجمن خیریه حمایت از بیماران کلیوی ایران، شامگاه یازده آبان، مامای ۲۹ ساله‌ای که «پریسا استادی‌فر» نام داشت، پس از تعطیل کردن مطبش راهی خانه شد. اما در بین راه احساس کرد که دچار سردرد شدیدی شده و هنگامی که به خانه رسید ناگهان مقابل چشمان حیرت‌زده اعضای خانواده نقش بر زمین شد. مامای جوان پس از چند شبانه‌روز جدال با مرگ و زندگی چشم از جهان فروبست.

به دنبال مرگ مغزی وی، اعضای خانواده‌اش به دلیل اینکه پریسا قبل از مرگ با دریافت کارت اهدای اعضا تقاضا کرده بود که پس از مرگ اعضای قابل استفاده بدنش به بیماران نیازمند پیوند زده شود با انجمن خیریه حمایت از بیماران کلیوی تماس گرفتند و بدین ترتیب قلب و هر دو کلیه‌هایش توسط گروه جراحی پیوند بیمارستان شریعتی تهران به سه بیمار نیازمند پیوند زده شد.

استادی، دایی پریسا در این باره گفت: پریسا خیلی مهربان و با عاطفه بود و همیشه از دیدن صحنه درد کشیدن بیماران کلیوی رنج می‌برد و به همین دلیل قبل از مرگش وصیت کرده بود تمام اعضای بدنش را به بیماران نیازمند پیوند بزنند.

○ نوروز - ۲۹ آبان

تاجر پارچه ورشکسته دزد شد

«ناصر» تاجر پارچه پس از دستگیری به اتهام جیب‌بری به اداره آگاهی منتقل شد.

وی پس از انتقال با اعتراف به چندین مورد جیب‌بری گفت: با ورود به بانکها در ساعات شلوغی وانمود می‌کردم درحال انجام کاری هستم و خود را در صف مشتریانی که قصد پرداخت پول به صندوق داشتند قرار می‌دادم و در فرصت مناسب اقدام به جیب‌بری می‌کردم.

وی در ادامه گفت: چند سال پیش من در بازار تهران صاحب چندین مغازه پارچه‌فروشی بودم و درمیان کسبه بازار اعتبار خاصی داشتم اما مدتی قبل به‌خاطر اعتماد بیش از حد به مشتریان و چکهای مدت‌داری که از آنها قبول می‌کردم به‌تدریج با مشکل مواجه و سرانجام ورشکست شدم.

در طول این مدت تمام اموالم را فروختم تا توانستم قرضهایم را بدهم اما دیگر پولی و اموالی برایم باقی نماند که بتوانم به کارم و یا به زندگی‌ام که هزینه آن واقعاً سنگین است ادامه بدهم. این بود که تصمیم گرفتم با سرقت کردن بار دیگر سرمایه اولیه‌ای برای خود به دست آورم ولی متأسفانه خیلی زود دستگیر شدم.

این تاجر ورشکسته به زودی در مجتمع قضایی رسالت تحت محاکمه قرار خواهد گرفت.

○ انتخاب - ۳۰ آبان

آگهی برای زنان ساده‌لوح

زن ۴۷ ساله‌ای که «ندا» نام دارد، مدتی پیش با دادن آگهی به روزنامه‌ها از تعدادی آرایشگر زن برای کار در کشورهای عربی حوزه خلیج فارس با حقوق خوب و مناسب دعوت کرد اما پس از جلب اعتماد آنان با دریافت مبالغ هنگفتی پا به فرار گذاشت.

با وقوع این حادثه تعدادی از مالباختگان با مراجعه به شعبه ۶۱۳ مجتمع قضایی رسالت با طرح شکایتی خواهان دستگیری این زن کلاهبردار شدند. مأموران اداره آگاهی شرق به سرعت بررسی‌های اولیه خود را آغاز کردند و با شناسایی محل سکونت «ندا» وی را که قصد داشت با هواپیما از کشور خارج شود دستگیر کردند.

«ندا» پس از دستگیری تحت محاکمه قرار گرفت و اعتراف کرد که وقتی متوجه شدم می‌توانم به راحتی مردم را فریب دهم در یکی از روزنامه‌ها آگهی استخدام دریکی از کشورهای عربی دادم. پس از مدتی تعداد زیادی زنان آرایشگر به من مراجعه کردند. من از بین آنان افرادی را که ساده‌اندیش‌تر بودند انتخاب و نقشه خودم را عملی کردم. سپس به بهانه اینکه قصد دارم آنها را به دوبی ببرم مبلغ هنگفتی پول از آنان گرفتم و پاسپورتهای آنان را که دراختیار من بود در صندوق پستی انداختم و یک بلیت برای خودم به مقصد دوبی تهیه کردم تا از کشور خارج شوم. ولی متأسفانه به دام افتادم.

قاضی دادگاه پس از محاکمه این زن کلاهبردار، صدور حکم را به آینده موکول کرد.

○ جام جم

■

تاریخچه همکاری آمریکا، عربستان و خانواده بن‌لادن

همکاری سه‌جانبه

○ نقل از نیوزویک

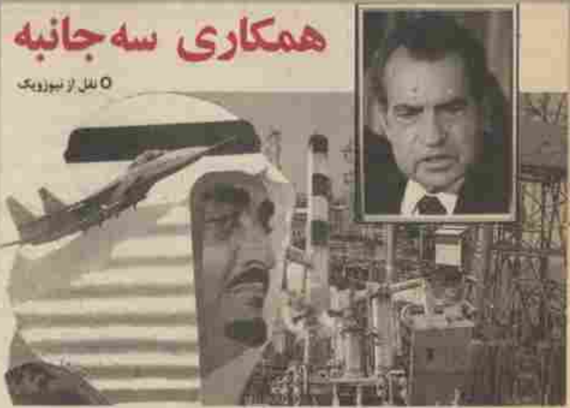

بیش از ۶۰ سال از همکاری و دوستی میان آمریکا و عربستان می‌گذرد. مطالعه تاریخچه این همکاری خالی از لطف نیست؛ ضمن آنکه اشاره‌ای هم به حضور خانواده بن‌لادن در این مثلث خواهیم داشت.

○○○

> ○ عربستان و آمریکا موافقت می‌کنند تا از صدام در جنگ با ایران حمایت کنند

○ ۱۹۳۱. در این سال محمد بن‌لادن، پدر اسامه از یمن به عربستان مهاجرت کرد و به تاسیس یک شرکت ساختمانی پرداخت. یکی از پروژه‌های آن ساختن قصرهای سلطنتی بود و از این راه او روابط صمیمانه‌ای با شاه عربستان ایجاد کرد.

○ ۱۹۳۲ : عبدالعزیز ابن‌سعود به تاسیس عربستان سعودی به عنوان کشوری مدرن همت گمارد. در اواخر دهه سی نفت توسط یک شرکت آمریکایی در خاک عربستان کشف شد و با همکاری میان شرکت نفتی آمریکایی / عربستانی، شرکت نفت آمریکا و عربستان تاسیس شد.

○ ۱۹۳۳ : روابط سیاسی آمریکا و عربستان رسماً آغاز شد. ملاقات تاریخی میان روزولت - رئیس جمهور آمریکا - و پادشاه سعودی در سال ۱۹۴۵ روابط دوستانه این دو کشور را پایان گذاشت.

○ ۱۹۵۷ : ملک سعود نخستین فرمانروای حجازی بود که از آمریکا دیدن کرد و در نتیجه دکترین آیزنهاور متولد شد که برطبق آن حمایت آمریکا از عربستان در قبال نفت پایه‌گذاری شد.

○ ۱۹۶۸ : محمد بن‌لادن پدر اسامه درگذشت و ملک فیصل شاه عربستان به عنوان قیم بیش از ۵۰ فرزند و همچنین مال و املاک او، وظیفه مراقبت از خانواده بن‌لادن را به عهده گرفت.

○ ۱۹۷۳ : روابط آمریکا و عربستان ناگهان دچار بحران شد. به دلیل حمایت بدون قید و شرط آمریکا از اسرائیل در جنگ با اعراب، ملک فیصل با تحریم نفتی کشورهای اروپایی و آمریکا توسط

گزارش کوتاه خارجی

خاموش کردن صدای اعتراض

○ زن، مرد و بچه

عده زیادی شامل مرد زن و بچه به دست نیروهای امنیتی در شمال شرقی الجزایر کشته و یا زخمی شدند. مردم الجزایر در مناطق شمال شرقی این کشور بویژه در ناحیه بربر، طی سه ماه تظاهرات مختلفی علیه عملکرد دولت در منطقه آنها راه‌اندازی کرده بودند.

تظاهرکنندگان که بیشتر آنها را جوانان تشکیل می‌دادند، عناصر دولتی را متهم به کم‌کاری، فساد و ایجاد خفقان کرده بودند و بیشتر از همه از اینکه دولتیان نسبت به فقر روزافزونی که گریبان مردم بربرنشین در الجزایر را گرفته است، بی‌تفاوتی آشکاری نشان می‌دادند، به خشم آمده بودند.

○ دانش‌آموز قربانی

کشته شدن یک دانش‌آموز دبیرستان در یک پاسگاه ژاندارمری واقع در بنی‌دوالا در بیست کیلومتری مرکز کابیلیا نیز بر تظاهرات ذکر شده دامن زد.

گزارش رسمی درباره حادثه مرگ این دانش‌آموز که «مسی نیسا گورمه» نام داشت، حاکی از مرگ تصادفی او براثر شلیک گلوله‌ای بدون اختیار از اسلحه یکی از ژاندارمها بود. اما شهود واقعه گزارش داده بودند که با گوشهای خود شنیده بودند که دانش‌آموز بالحن ملتمسانه از عدم تقصیر خود می‌گفت که صدای دو تیر پیاپی او را خاموش کرد!

دول عضو اوپک موافقت کرد و بحران نفتی در سراسر جهان آغاز شد.

○ ۱۹۷۴ . ریچارد نیکسون نخستین رئیس جمهور آمریکا بود که پس از تحریم نفتی دول عضو اوپک از عربستان سعودی دیدن کرد. روابط میان آمریکا و عربستان بهبود یافت چرا که اسرائیل با مصر قرارداد آتش‌بس امضا کرد.

○ ۱۹۷۹ . اسامه بن‌لادن عربستان را ترک کرد تا با اشغالگران روسی در افغانستان مبارزه کند. او پول و اسلحه را به سوی مجاهدان افغان سرازیر کرد و به کمک عربستان و آمریکا «سازمان القاعده» را بنیان گذاشت.

○ ۱۹۸۰ . ملک خالد شاه عربستان و آمریکا موافقت می‌کنند تا از صدام در جنگ عراق با ایران و همچنین از مبارزان افغان و اسامه بن‌لادن حمایت کنند. بدین ترتیب مثلث آمریکا، عربستان و بن‌لادن شکل گرفت.

○ ۱۹۸۱ . رونالد ریگان - رئیس جمهور آمریکا - سرانجام موافقت کنگره را برای معاوضه سیستم پیشرفته رادار هوایی و هواپیماهای آواکس در برابر نفت با عربستان جلب می‌کند.

○ ۱۹۹۱ . پس از هجوم عراق به کویت، جرج بوش - رئیس جمهور آمریکا - قوای نظامی را برای حمایت از عربستان به این کشور گسیل می‌دارد. این کار خشم و نفرت بن‌لادن را برمی‌انگیزد و او فرمان جهاد علیه آمریکا را صادر می‌کند.

○ ۱۹۹۴ . خاندان بن‌لادن، اسامه را طرد می‌کنند و در همان زمان آنها در یک شرکت آمریکایی به نام کارلایل سرمایه‌گذاری می‌کنند. در آن شرکت برادران بن‌لادن با بوش کوچک که از مدیران شرکت مذکور بود و شش سال بعد به ریاست جمهوری آمریکا انتخاب شد، آشنا می‌شوند.

○ ۲۰۰۱ . قرارداد هنگفتی میان آمریکا و عربستان در مورد منابع عظیم گاز در عربستان منعقد می‌شود. این عمل توسط بن‌لادن و برخی از حجازیهای دیگر مورد انتقاد شدید قرار می‌گیرد و ملک فهد شاه عربستان و برادرش ملک عبدالله سعی می‌کنند تا این اعتراضها را خاموش سازند.

○ ۲۰۰۱ . حمله تروریستی به نیویورک انجام می‌شود و بن‌لادن و گروهش متهم به طرح این حمله می‌شوند. البته بیشتر خاندان بن‌لادن این عمل تروریستی را محکوم می‌کنند.

○ ۲۰۰۱ . جرج بوش پسر - رئیس جمهور فعلی آمریکا - همچنان به دنبال روابط صمیمانه با عربستان است. او از خاندان سلطنتی عربستان در برابر این انتقاد برخی از منابع آمریکایی که آنها به اندازه کافی در یافتن بن‌لادن، آمریکا را یاری نمی‌دهند، دفاع کرد.

■

○ مشکلات عدیده

اهالی کابیلیا نیز مانند الجزایری‌های ساکن در مناطق دیگر قربانی اختلافهای داخلی و خشونت‌بار کشور خود بوده‌اند. همچنین مشکلات عدیده دیگری چون افزایش بیکاری، کمبود وحشتناک مسکن و گستردگی فساد و رشوه جوانان منطقه را به نهایت درماندگی کشانده است.

○ برخورد نیروهای دولتی

تظاهرات ذکرشده که آرام آغاز شد با برخورد نیروهای دولتی و استفاده آنها از خشونت، به خاک و خون کشیده شد. تیراندازی بیرحمانه نیروهای دولتی سبب شد تا حتی منابع رسمی و دولتی خبر از ۵۰ کشته و ۱۳۰۰ زخمی بدهند که البته منابع غیررسمی چون سازمان بین‌المللی عفو و منابع بی‌طرف، تعداد تلفات و کشته‌شدگان را رقم بالاتری عنوان می‌کنند. حتی مقامات پلیس امنیتی الجزایر اعتراف کردند که «زیاده‌رویهایی» صورت گرفته است.

بر طبق گزارشهای واصله، نیروهای امنیتی از فاصله صد متری بر روی تظاهرکنندگان آتش گشوده بودند و بعد درحالی که آنها از برابر آماج گلوله‌های نیروهای امنیتی فرار می‌کردند، از پشت سر مواجه با گازهای اشک‌آور شدند که سرانجام باعث کشته شدن تعداد بیشماری از جوانان و حتی کودکان شد. حتی یک کودک شش ساله براثر خفگی دود ناشی از شلیک گاز اشک‌آور جان خود را از دست داد.

○ دخالت رئیس جمهور

وخامت اوضاع سبب شد تا رئیس جمهور الجزایر، دستور تشکیل کمیته ویژه‌ای برای رسیدگی به حوادث کابیلیا را صادر کند.

این کمیته به جمع‌آوری شکایاتی که از جانب اقوام قربانیان تظاهرات کابیلیا ارائه می‌شد، پرداخت اما تا این لحظه کارشکنی مقامات فاسد، باعث کندی کار این کمیته ویژه شده است. برای مثال مقامات پزشکی قانونی از تسلیم گزارش بررسی اجساد کشته‌شدگان خودداری می‌کنند و این امر باعث عصبانیت خانواده‌های قربانیان شده است. در هر صورت با همه اقدامات انجام شده هنوز کشتار بیرحمانه مردم ناراضی در الجزایر توسط مقامات امنیتی ادامه دارد.

■

خاطرات کلانتر

یاد ایام

بقیه از صفحه ۳۹

توجهی نکرده و یکسره به سوی گاوصندوق - که محلش را می‌دانستم - رفتم و به جلال گفتم «بازش کن!»

آب دهانش را به سختی فورت داد و پاسخ گفت «اجازه بده توضیح بدم...»

- گفتم باز کن...

این را فریادزنم و جلال طوری جاخورد که بی‌معطلی گاوصندوق را باز کرد. مواد مخدر را تحویل محسن دادم و به سراغ مدارک رفتم. چند ثانیه بیشتر طول نکشید تا سرانجام آن سند رنگ و رورفته را که کاغذهایش شکسته شده بود پیدا کردم. به آرامی ورقش زدم و به جلال گفتم «این سند رو می‌شناسی؟» جلال که هنوز هم خونسردی خود را از دست نداده بود توی کمرم و به آرامی مرا برد گوشه اتاق و در گوشم زمزمه کرد «ما هنوز هم مثل قدیم با هم رفیقیم محمد... بهتر نیست با هم کنار بیاییم رفیق؟» این را گفت و دسته چکش را - طوری که کسی نبیند - از جیب بیرون آورد. خون در مغزم داغ شد و سنگین‌ترین کشیده‌ای را که می‌توانستم کوبیدم توی صورتش. یکبار دور خودش چرخید و خورد به دیوار. هاج و واج نگاهم کرد و قبل از اینکه حرفی بزند گفتم:

- این رو واسه این زدم که بهم پیشنهاد رشوه دادی! واسه این زدم که به راحتی گذشته‌ها رو از یاد بردی و به صورت کسی سیلی کشیدی که کمتر از مادرت نبود.

شرمندگی سراسر وجود جلال را پر کرد!

□

□

- حالا که میاد تهران؟ زیاد اذیتش نکنی محمد؟

این را خانمی گفت که سند خانه را - که برایش امانتی گرفته بودم تا پاره نشود - گذاشت زیر پتویش و به من نگاه کرد. گفتم:

- نه خانمی... چطوری می‌تونم اذیتش کنم؟ اون رفیق منه!

خانمی چشمانش برق زد و گفت: جلال اون موقع که بچه هم بود از این لوس‌بازیها زیاد درمی‌آورد... الان هم می‌خواست با من شوخی کنه! قول نداری محمد؟ نکنه زندانیش کنی!

با خونسردی گفتم:

- معلومه که قول دارم... خودش هم به محسن گفته بود که مخصوصاً این شوخی رو با خانمی کردم تا اون به محمد - یعنی من - خبر بده و من دنبال کارش رو بگیرم تا جلال بتونه متوسل بشه، یکباره فرستادمش پیش عدلیه که مبادا رئیس‌های اداره فکر نکنند پارتی‌بازی کردم!

موقع رفتن که شد خانمی یک پیراهن مردانه را که در این چند روز برای محسن دوخته بود به زور بهش کادو داد و گفت باز روزی که جا رو زدمت شبها خواب ندارم! اونو خدا منو حلال کن مادر!

محسن قطرات اشک چشمش را با بوسه‌ای که بر دست خانمی زد پاک کرد.

□

□

- کلانتر چرا بهش نگفتی لااقل چهار، پنج سال باید بمونه توی زندان؟

- می‌گفتم که چی؟ اون وقت خانمی که دق می‌کرد!! حیف اینکه جلال هرگز به این خواهرش سر نمی‌زد که الان هم توی زندان بودنش برای خانمی عجیب باشه!

این را که گفتم محسن زمزمه کرد:

- بعضی آدمها مثل خانمی رو کلانتر... آدم چطوری می‌تونه اذیت کنه؟!

■

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

حادثه سرخ

در باغ دلم تازه‌گلـــی سر زد و گم شد
مانـنـد پرســتو شد و پرپر زد و گم شد
در حادثه‌ای ســـرخ نفس در نفس باد
بالی به بلنـــدای کبـــوتر زد و گم شد
آن روح یقیـــن از شب تردید گذر کرد
آن روز که از باور خـــود پر زد و گم شد
تا آمدم از حسن نگاهـــش بســرایم
آتش به دل و ســـینهٔ دفتر زد و گم شد
مانند خیال آمد و در خلوت من ریخت
همبال نسیـــمی شد و پرپر زد و گم شد
ما را به هواخواهی چشـــم تو سرودند
هرچند که عشق از دل ما پر زد و گم شد

غلامرضا کرمی - بندر گناوه

بوی عشق

دل‌شکســـته می‌شوم از نگاه خسته‌ات
از دو چشم ساکت رو به غم نشسته‌ات
آســـمان هنوز هم خاک مقدم شماست
فرصـــتی بده به این بالهای بسته‌ات
لحظـــه‌ای بخنـــد تا بشکـــفد بهار از
شاخه شاخهٔ باغ دل‌شکســـته‌ات
مثل پنجـــره پر از خاطرات روشـــنی
دلخوشم به ذهن از قید شب گسسته‌ات
بوی عشق می‌دهد، بوی خوب یک پدر
دســـتهای عاشـــق و گرم پینه‌بسته‌ات

مهتاب آزادی

عطر چمن خدا

تا زیر پر تو جـــا گرفتـــیم
بوی خوشـــی از دعا گرفتیم
بی روی تو در سکوت بودیم
با دیدن تـــو صـــدا گرفتیم
بوی نفس صـــبا شـــنیدیم
عطـــر چمـــن خدا گرفتیم
دســـتی که به غیر داده بودیم
امـــروز از آشـــنا گرفتیم
چشمی به شکوفه‌ها گشودیم
دستی به ســـتاره‌ها گرفتیم
در خلوتی از خدا نشـــتیم
چون آیـنـــه‌ای صفا گرفتیم
این شوق شکفته‌ای که داریم
روحی‌ست که از شما گرفتیم

ایرج قنبری

آخرین سوار

ای مردمان خوب! خوبان بی‌شمار
امشب دلم پر است، از دست روزگار
دیگر فنا شـــدم در زیر پای شهر
دیگر دلم گرفت از این همه حصـــار
پر شد تمام شهـــر، از آتش خزان
کاری نمی‌کنـــی ای نازنیـــن بهار؟
یاران یکی یکی، رفتـــند و ای دریغ
من ماندم و غـــزل، من ماندم و شعار
ای صبح دلپذیر! دستم به دامنت
آیـــنهٔ دلم خوابیـــــده، در غبار
یاد در گلم هنوز، ای زخم سینه‌سوز!
با من سخـــن بگـــو از کربلای چار
از آن شب شگفت، از لحظهٔ عروج
از تیـــر مســـتقیم، از موج انفجار
شور شلمـــچه باز، افتاده در دلم
ای ابر خاطـــره، لختـــی دگر ببار!
یادم نمی‌رود، آن شعله‌های عشق
آن حلقـــه‌های دود، آن سیم خاردار
شـــرمندهٔ توام ای اولین شهـــید
دست مرا بگیـــر، ای آخرین سوار

عبدالرحیم سعیدی راد

مژگان ولوئی - رودسر
«ناامید» با کلماتی چون نوید، وحید، سعید و... قافیه می‌شود درحالی که شما آن را با غافل، سراسر و... قافیه کرده‌اید. البته از زاویه‌ای دیگر می‌توان این‌طور نتیجه‌گیری کرد که شما قافیه را نمی‌شناسید. توصیه می‌کنم اشعار حافظ را به دقت بخوانید و به نقش قافیه در آنها توجه کنید.

محمود کوچک‌زاده - تهران
اگر می‌خواهید در زمینهٔ نثر ادبی فعالیت کنید باید از مطالعهٔ شعر غافل نشوید. اشعار نیمایی و سپید می‌تواند قلم شما را برای نوشتن نثر ادبی مستعد کند.

مینا رحیمی - تهران
قسمتی از شعرتان را می‌خوانیم به شرطی که در فکر آموختن وزن و قافیه باشید

شب که می‌شود
ستاره بختم را
در نگاه تو
جستجو می‌کنم

سعید یاسمی - شیراز
برای آنکه با وزن آشنا شوید دو کار باید انجام دهید: ۱- حفظ کردن اشعار کلاسیک. ۲- خواندن عروض.
بیتی از سعدی را تقطیع می‌کنیم:

سلسلهٔ موی دوست حلقهٔ دام بلاست
هر که در این حلقه نیست فارغ از این ماجراست

سلسلهٔ = مفتعلن
موی دوست = فاعلات
حلقهٔ دا = مفتعلن
م بلاست = فاعلات
هرکه در این = مفتعلن
حلقه نیست = فاعلات
فارغ از این = مفتعلن
ماجراست = فاعلات

تقدیر

داری تو از درون خودت پیر می‌شوی
تسلیم بدبیاری تقدیر می‌شوی
در ذهن تلخ خاطره‌ها نقش بسته‌ای
در انزوای خویش زمین‌گیر می‌شوی
می‌آید آن زمان که برای همیشه تو
در قاب روی مقبره تصویر می‌شوی
در نقش‌بند آینه تا می‌کنی نگاه
حتی تو از شبیه خودت سیر می‌شوی
در پهن‌دشت واهمه‌های درون خویش
چون ریشه‌های تب‌زده تکثیر می‌شوی
فردا که موج مرگ تو را می‌کشد به کام
بر سنگفرش مقبره تحریر می‌شوی

مصطفی سمندی - رامهرمز

خاطره

امشب آسمان
کوله‌باری از ستاره‌های ریز
بر دوش دارد
و مهتاب حیاط تنهایی‌ام را
فرش کرده است
امشب نفس گرم باد
آرام آرام
برگی از خاطراتم را
ورق زده است
و یاد تو
چون شعر تازه‌ای
در دفتر دلم نشسته است
امشب این دل غریب
دیگر غریب نیست
اگر
خاطره‌ات همچنان
در رگ لحظه‌هایم
جریان داشته باشد

هانیه تقوی • تهران

سه دوبیتی از اسماعیل مزیدی - علی‌آباد کتول

احساس

دلی چون ارغوان و یاس دارم
دوبیتی‌های پراحساس دارم
خدا داند که بی تو چون شقایق
دلی زخمی ز دست داس دارم

پریشان

بیا بی تو همیشه در عذابم
پر از شورش و شور و التهابم
چنان بی تو پریشانم که یکدم
نمی‌آید به چشم خسته خوابم

برای تو

مزن آتش چنین بر تار و پودم
سوزان از غمت بود و نبودم
بیا ای نوبهار زندگانی
برای توست این شعر و سرودم

ایستاده‌ام

ایستاده‌ام
بی‌پا و پی
در معرض جهانی که دوستش می‌داشتم
جهان افقهای دور و دیر
جهان بلندیهای محال
اینک
خم می‌شوم
سایه‌ام را برمی‌گیرم
واژه‌ها را پرتاب می‌کنم
ای راصدان صبور همه اعصار!
منظور خط‌کش‌های مدرج
و ریسمانهای تا آنجا که بخواهیم
چه کسی می‌شناسد مرا

○

ماه کامل می‌شود
گیسوانم کوتاه
بادها وزیدن می‌گیرند
من آغاز می‌شوم
با درختان آغاز زمین
و مادرم

آه ای آبی آرمانی
اگر نبارد
ماه امشب
بر سرگذشت من
سیاره سنگینی می‌شود در گیسوان تو

○

ماه کامل شده است
در چشم آرایشگران زمینی
من ته‌نشین می‌شوم
باد وزیدن می‌گیرد
در جهانی فروتن

مجید اسدی • راوش)

تا نیمه‌های مرگ

نوشته: مهدی اصغری از گنبدکاووس
براساس ماجرایی واقعی

غروب بود. سرمای شبانگاهی کویر آرام آرام گرمای روز را به عقب می‌راند. خورشید کاملاً افق را سرخرنگ کرده بود. جوان داغی شنها را روی صورتش احساس می‌کرد. حالت عجیبی داشت. گویی در دنیای دیگری سیر می‌کرد. ذهنش اسیر امواج متلاطم تصاویری گنگ و مبهم بود که صدایی ناله‌آسا به گوشش خورد که برایش آشنا بود. به زحمت چشمانش را باز کرد. کویر بود و شن. نمی‌دانست که کجاست؟ صدا تکرار شد. سرش را به سوی دیگر چرخاند. حسین را دید که بالای سرش ایستاده درحالی که خون تمام صورت و اندامش را پوشانده بود.

با دیدن او چیزهایی به خاطرش آمد و وحشت تمام وجودش را فرا گرفت. حتی شنهای داغ هم سرمایی که به عمق جانش نفوذ کرده بود را درمان نمی‌کرد. دوباره سرش را چرخاند. انگار دنبال چیزی می‌گشت. نگاهش به جای چرخ لاستیک‌های ماشین روی شنها خشک شد. حالا دیگر همه چیز را به‌خاطر آورده بود. فشار پنجه‌های زمخت مرگ را روی گلوی خود احساس می‌کرد. هیچ‌وقت آنقدر به مرگ نزدیک نشده بود... همه چیز ساده شروع شده بود....

....

* * *

....

دو سه ساعتی با ماشین چرخیده بود تازه می‌فهمید که پول درآوردن چقدر سخته.

- داداش مارو می‌بری تا شاهرود... دربستی‌ها؟

صاحب صدا مردی بود چهل ساله با یک کیف سامسونت و عینک آفتابی و ظاهری مرتب که به دنبال ماشین سرحالی بود که او را به مقصدش برساند.

- نه آقا بیرون شهر نمی‌رم.

این را گفت و پایش را روی پدال گاز گذاشت. چند متری دور شد ناگهان فکری به خاطرش رسید و دنده عقب گرفت. بوی عطر مرد غریبه و صدای تند موسیقی فضای کوچک ماشین را پر کرده بود.

- آقا اگه اشکال نداره اول بریم یکی از دوستامو هم سوار کنم. آخه تنها بیرون شهر نمی‌رم.

- مسأله‌ای نیست داداش. فقط عجله کن چون باید سر راهمون دوتا از همکارای منم سوار کنیم.

ساعتی بعد محسن و حسین همراه با سه مسافر پیچهای تند جاده را پشت سر می‌گذاشتند.

مرد خود را صاحب کارخانه‌ای در حوالی شاهرود معرفی کرد. خونسرد و شمرده حرف زدنش اعتماد دو جوان را به‌خود جلب کرده بود.

حالا روز از نیمه گذشته بود و آنها در مقابل خانه‌ای در شاهرود منتظر سه مردی بودند که دیگر رابطه‌ای صمیمانه بینشان برقرار شده بود.

انتظار سه ساعته آنها به پایان رسید و ماشین به طرف جاده‌ای حرکت کرد که مرد به راننده‌اش نشان داده بود. محسن کمی نگران بود چون دیر کرده بود و می‌دانست که در خانه همه منتظر اویند. اما جاده خلوت بود و ساکت و تا دوردستها فقط

درس لجبازی

نوشته: ژیلا آقارفیعی از تهران

چند روز پیش مطلبی در یکی از روزنامه‌ها خواندم و چقدر لذتبخش بود. برای اولین بار یکی اعتراف کرد که متهم است. من یک متهم هستم چرا که وقتی سالهایی دور افسار دهها و صدها دانش‌آموز در دستانم گره خورده بود تخم دلهره و ترس نوشتن مشق را در اندیشه‌های پاکشان کاشتم. و بسیاری از خاطرات گذشته را برایم زنده نمود و چه زخم عمیقی دهان باز کرد. مطلب در مورد یک معلم بود. معلمی که نفرت، لجبازی و انزجار را به شاگردانش آموخت.

* * *

حالا می‌خواهم تو را به یک سفر کوتاه ببرم. به گذشته. بیا و چند دقیقه‌ای با من باش. سفر بدی نیست!

* * *

سال ۱۳۴۹. از محله‌های قدیمی و کوچه باغهای تهران دور شده بودم. دوستان قدیمی دوران کودکیم را جا گذاشته و به اینجا آمده بودم. به بندرگز شهری بسیار کوچک که بوی نمک می‌داد.

اوایل سال تحصیلی بی‌خیال همه چیز بودم. تل سفید و پهنی بر روی موهای پرپشت و کوتاهم داشتم. به هرحال چند هفته‌ای از سال گذشته بود.

وقتی معلم وارد کلاس شد به نظر چه چهره بدمنظری داشت. احساس می‌کردم که موهایش مثل سیم ظرفشوییست که به زحمت صاف شده. با صورتی سبزه گندم، بینی استخوانی بلند، چشمهایی ریز که به زحمت با ریمل و فرموژه و مداد چشم و... گشاده شده بود. لبانی باریک و با رژ قرمز تند.

تن‌پوشی از بلوزی به رنگ نارنجی و دامنی به رنگ آجری با کفشهای پاشنه بلند با پاهای لاغر و استخوانی و صدایی نازک که وقتی داد می‌زد دیوار صوتی توی کلاس درس می‌شکست، و ترس از رنجاندن او که بالاخره اتفاق افتاد. بی‌پرده و بدون درنظر گرفتن جمع فریاد زد لوهوی چاقالو و با کف دست چنان به سرم زد که تل سفید طاقت نیاورده و به جلو پرتاب شد و موهای کوتاهم که آرایشگر آن مادرم بود به هم ریخت. زبانم را گاز گرفتم.

با انگشتان لاغرش مثل اینکه موش کثیفی را از جایش بلند می‌کند، دو انگشتی موی سرم را گرفت و از توی نیمکت بیرون کشید و کشان کشان به کنار تخته سیاه برد. آن لحظه نمی‌دانستم باید گریه کنم یا نه. نمی‌دانستم درد دارم یا نه. فقط خجالت بود و خجالت.

دفتر مشقم را با شدت به سرم زد و گفت این چه خطی است؟ این خرچنگ و قورباغه‌ها یعنی چه؟ خودت می‌فهمی چی نوشتی؟

با همان لحن بچه‌ها گفتم: خانم خانم اجازه اجازه دیگه درست می‌نویسم.

با غیظ گفت اول باید تنبیه بشی تا بعد درست بنویسی. (یعنی این کارها را که تا به‌حال انجام داده بود تنبیه نبود؟) دستهایت را بیاور جلو. مگه با تو نیستم. صاف و مستقیم. بعد به شدت دستم را کشید. این‌طوری میگم. با یک خط‌کش بزرگ چوبی یک و نیم متری به کف دستهایم زد.

یک (وای خداجون) دو (آی آی). سه چهار (فریاد) گونه‌هایم سرخ شده بود نمی‌توانستم داد بزنم ولی قطره‌های اشک آرام آرام سرخی گونه‌هایم را نوازش می‌کردند.

انگار هنوز دلش خنک نشده بود. به طرف میز چهارگوش فلزی کنار پنجره رفت و خودکار قرمز و آبی را از روی میز برداشت و میان دوتا انگشتان دست راستم قرار داد و شروع کرد به فشار دادن. آخ که چه دردی داشت. توی دلم می‌گفتم پس چرا زنگ نمی‌خوره. دستم داره می‌شکنه.

بالاخره تسلیم شدم. خجالت را کنار گذاشتم. با ناله و زاری داد می‌زدم و التماس می‌کردم. خانم اجازه خانم اجازه خانم به‌خدا درست می‌نویسم. خانم اجازه اشتباه کردیم. ترا خدا خانم.

آب بینی‌ام هم راه افتاده بود. دیگه هر چیز که باید از آن خجالت می‌کشیدم پیش آمده بود. احساس کردم با نفرت خاصی به من نگاه می‌کند. انگار کرم کوچکی دیده است. بالاخره رضایت داد. از فشار دستانش کم شد. خودکارها را که حالا در لای انگشتانم جا خوش کرده بودند برداشت و مرا به طرف نیمکت هل داد.

سر جایم نشستم. به خودم قول دادم که دیگر خوش خط بنویسم. از ترسم به مادرم چیزی نگفتم چون به

شنزار به‌چشم می‌خورد.

حالا دیگر خورشید افق را سرخ کرده بود، گرچه هوا هنوز هم خیلی گرم بود.

مرد به جاده‌ای فرعی اشاره کرد و از راننده جوان خواست که به آن راه پای بگذارد و او نیز همان کرد که مرد گفت.

- آقامحسن یه لحظه وایست.

محسن ماشین را متوقف کرد. خواست برگردد و دلیل توقف را بپرسد که فشار ناگهانی شیئی را به‌دور گردنش احساس کرد. مرد دو دسته نانچیکو را محکم در دست گرفته بود و به‌شدت آنها را می‌فشرد. محسن گیج شده بود. با زیرچشم نگاهی به حسین انداخت. او نیز به همین وضعیت دچار شده بود و درحال تقلا و التماس! صداهای مبهمی به گوش می‌خورد. پلکهایش سنگین شد. از روی بی‌فکری به پاهایش فشار می‌آورد. بدنش سست شده بود و بالاخره از حال رفت.

نفر کناری هم کارش را درست انجام داده بود. سه مرد جسد بی‌جان دو جوان را روی شنهای داغ کویر در کنار یکدیگر به زمین انداختند.

یکی از آنها به مرد سامسونت به دست گفت:

- به نظرت مردن.

مرد - که پیدا بود رئیس است - هنوز خونسرد بود:

- آره ولی باید با چاقو شاهرگشونو هم بزنیم تا خیالمون راحت بشه.

سومی که جوانتر بود گفت:

- نیم ساعت هم صبر می‌کنیم تا قشنگ کارشون تموم شه.

خون لبانها و شنهای اطراف دو جوان را قرمز کرد. خنده‌ای شیطانی بر لبان سه مرد نقش بست.

◆

درحقیقت برای اولین بار پنجه در پنجه مرگ انداخته و درحال مبارزه و تقلا بود. در آن لحظات به یاد همه چیز و همه کس افتاد: آزادی و شیطنت‌هایش، مهدی و نصیحت‌های کنترل‌کننده‌اش، مادر مهربانش و بابا. دلش برای بابا سوخت. می‌خواست گریه کند اما توان این را نیز نداشت.

- محسن ما زنده می‌مونیم؟

این سؤالی بود که حسین از او پرسید...

* * *

غروب بود. لشکر سیاهپوش شب آرام آرام آسمان دشت را درمی‌نوردید. دو جوان غرق در خون با گامهایی لرزان و اندامی کوفته بی‌رمق در صحرا گام برمی‌داشتند و مأیوس و ناامید درحالی که بدون هدف و مقصد معینی به پیش می‌رفتند. با صدایی که شبیه صدای چرخهای اتومبیلی از دور بود به یکدیگر دلداری می‌دادند. دیگر چشمهایشان نیز جایی را به‌درستی تشخیص نمی‌داد.

- محسن ما زنده می‌مونیم؟

این سؤالی بود که حسین از او پرسید.

تصویر مبهم یک وانت پر از گوسفند و راننده مهربانش نظر دو جوان زخمی را به خود جلب کرد... ■

پاسخ ما

فاطمه کشانی از تهران

در بین این خیل عظیم مشتریان «قلمرو...»، چند نفری به «باانصاف» بودن مشهور بودند و یکی‌شان نیز همین «فاطمه خانم» خواهر گل ما بود. اما... ای بی‌انصاف! چطور فکر می‌کنی آن تغییری که من در پایان داستان داده بودم آن را خراب کرده بود؟ به‌جوری دلم را شکستی! با این حال ظرف هفته‌های آتی منتظر «آرزو» و «خورشید» باش.

* * *

غزاله مختاری - ۱۴ساله از علی‌آباد کتول - گلستان

اگر خطا نکنم قبلاً هم پاسخی بهت داده‌ام؟ علی‌ایحال مطلبت را به عنوان یک خاطره قشنگ - خصوصاً با نثری که یک دختر ۱۴ ساله آن را نوشته - تحسین می‌کنم و صدآفرین و هزار و سیصد آفرین هم می‌گویم اما... اما برای اینکه قصه بنویسی هم باید داستان مطالعه کنی و هم کتابهای آموزش قصه‌نویسی!

* * *

خانم می - «علی...» - ۱۲ساله از بجنورد

لابد تعجب می‌کنی که چرا خودم نامت را مخفف کردم؟ دلیل دارد: قصه‌ات قشنگ بود و حتماً چاپ می‌شد اما سطر آخر آن را که خواندم تردید کردم! تردید به این دلیل که مبادا سوژه آن قصه مربوط به همان کسی باشد که برایش تبریک گفته بودی؟ آن‌وقت معنی این کار می‌شود «به هم ریختن زندگی افراد» نمی‌خواهی که ما را دادگاهی کنی؟ البته شاید هم حدسم اشتباه باشد! در هر صورت یک تلفن به من بزن!

هرحال طرف معلم و مدرسه را می‌گرفتند.

آن روزها مثل امروز نبود. مدرسه و معلم، مدیر و ناظم حکومتی برای خودشان داشتند.

به هرحال عصر به هنگام نوشتن مشق انگشتان کوچکم قدرت نداشت. درد از نوک انگشت ابهامم شروع می‌شد و تا کتفم تیر می‌کشید، ولی اینکه دلیل نمی‌شد که مشق را خوش‌خط ننویسم. به هزار زحمت و سختی که بود نوشتم. ولی نمی‌دانم چرا به نظر خانم معلمم نیامد.

فردا با صدای بلندتری فریاد زد: «این طوری خوش‌خط می‌نویسی؟ بلند شو بیا اینجا ببینم.» با ترس و لرز جلو رفتم. دلم پیچ می‌رفت. حالت تهوع شدیدی تمام وجود کوچکم را دربر گرفته بود. تمام بدنم خیس عرق شده بود. گفتم: «خانم اجازه خوب نوشتم.» که گفت: «خفه شو، خیره‌سر بدبخت تو بهتر می‌دونی یا من؟»

دوباره خودکارهای آبی و قرمز بود که لای انگشتان به‌هم فشرده شده، از فشار دست معلم برای خودشان جا باز می‌کردند. و بعد از چند فشار محکم مرا به دست مبصر کلاس سپرد تا به ناظم مدرسه بگوید مرا به سیاهچال (به قول خودشان) بیاندازد.

از چند پله پایین رفتیم. در کوچک چوبی رنگ و رورفته‌ای را باز کرد و به من گفت: «برو پایین.» خودم را به پاهایش چسباندم: «اجازه خانم.

اجازه ما کاری نکردیم خانم اجازه»

خانم ناظم گوشه آستین لباسم را گرفت و به طرف پله‌های زیرزمین هل داد و برای ترساندنم گفت: «حالا موشها بهت یاد می‌دهند که چطور درس بخوانی»

بعد در را بست و رفت.

زیرزمین تاریک تاریک بود. بوی نای و پوسیدگی می‌داد. غم به همه‌جای دیوار زیرزمین چنگ زده بود. یک طرف دیوار تا سقف میز و نیمکت‌های خراب و شکسته را چیده بودند و طرف دیگر هم چند تا کمد بود که پر بود از پوشه و پرونده و ورقه. روی همه اینها که تقریباً تا وسط سیاهچال را پر کرده بود لایه‌ای به اندازه یک بند انگشت یا بیشتر (البته در حلقه چشمان کوچک من) خاک نشسته بود. ترس تمام وجودم را گرفته بود. حالا احساس می‌کردم زیرترین صداها را هم از اعماق زمین می‌شنوم. سردم شده بود. فکر می‌کنم چشمهایم را به اندازه توپ تنیس باز کرده بودم تا از نور حفره‌ای که از پنجره حیاط به آنجا می‌تابید همه چیز را بهتر ببینم و بعد صدای جیرجیر موش. وای چقدر ترسناک. فقط اشک می‌ریختم و «اجازه اجازه» می‌گفتم.

به فکر خیلی چیزها افتادم: جن و پری، اسکلت، موش، آدم تک‌شاخ، آدم قوزی ژنده‌پوش، جنی که موهایش تا روی زمین می‌رسید. از پله‌های بالا دویدم. خودم را به در چسباندم و گریه کردم. گریه کردم و گریه کردم. نمی‌دانم چه مدت، ولی بالاخره در باز شد.

شب توی رختخواب به خودم گفتم: «قول می‌دهم که با معلمان لج کنم» به زبان بزرگترها انتقام بگیرم و گرفتم. برای اینکه لج او را دربیاورم توی یک شب ۱۰ الی ۲۰ صفحه مشق می‌نوشتم ولی زمانی که تکالیف را از من می‌خواست به او می‌گفتم که انجام نداده‌ام و باز تنبیه بود تنبیه بود و تنبیه و...

و بالاخره از لج او آخر سال قبول شدم. البته نه با نمره‌های عالی ولی با نمره‌های خوب قبول شدم. آن‌وقت پرواز کردم. دور شدم، دور دور از آن همه تلخی و رنج. به شهرستان دیگری کوچ کردیم، ولی هنوز بعد از سالها از تاریکی و سکوت محض می‌ترسم. هنوز بعد از سالها تحمل محیط مدرسه برایم سخت است. به‌طوری که سعی کردم به هر صورتی که هست کسان دیگری را برای همراهی با جلسه یا پرس‌وجوی درس بچه‌هایم بفرستم و یا به یک تلفن زدن قناعت کنم. هنوز هم بعد از سالها عادت لج کردن از سرم نیفتاده است.

هنوز که هنوز است وقتی یاد کلاس دوم می‌افتم شریان قلبم تند می‌شود و تمام بدنم خیس از عرق. ■

ترازو

شهرضا شهرک آزمایش ندارد

یکی از خواسته‌های بجا و مهم مردم شهرضا، افتتاح و راه‌اندازی شهرک آزمایش راهنمایی و رانندگی است.

شهرضا با داشتن بیشترین (البته نسبت به استان اصفهان و شهرهای مجاورش) کامیون اعم از سبک و سنگین، فاقد شعبه صدور گواهینامه پایه یکم و شعبات دیگر چون شماره‌گذاری و غیره است.

البته سالهاست ساختمانی در چند کیلومتری محور شهرضا - اصفهان به نام شماره‌گذاری تأسیس شده که فقط تنها کاری که مأموران راهنمایی و رانندگی در آنجا انجام می‌دهند صدور معاینه فنی اتومبیل است و بس.

آنها جان آدم را به لب می‌رسانند تا برگ معاینه بدهند. مثلاً افراد را از ساعت شش صبح تا ۱۱ یا ۱۲ ظهر معطل می کنند، یعنی درست یک روز آدم را از کار بازمی‌دارند.

کاش مسوولان محترم و دلسوز مربوطه فکری برای حل این معضل و دیگر خواسته‌ها و تقاضاهای مردم این شهر بکنند.

خبرنگار اطلاعات هفتگی - غلامعلی قانعی

ابتکار دو دانشجوی شاهرودی

دو دانشجوی رشته الکترونیک دانشگاه شاهرود برای اولین بار در کشور موفق به ساخت ربات C.N.C شدند.

این ربات قادر است سوراخ‌کاری فیبر مدار چاپی را با دقت بالا و به‌طور اتوماتیک توسط نرم‌افزار پروتل انجام دهد. این دستگاه با استفاده از کامپیوتر، نقشه‌هایی را که توسط نرم‌افزار پروتل کشیده شده می‌خواند و محلهایی را که برای پیاده‌سازی این نقشه‌ها بر روی فیبر مدار چاپی نیاز است، تشخیص داده و سوراخهای لازم را با دقت بالا ایجاد می کند. از ویژگیهای شاخص این دستگاه قابل توسعه بودن آن است که می‌توان با تغییر در نرم‌افزار، آن را به دستگاههای دیگر تبدیل کرد.

دباغان و فردوسی، دانشجویان دانشگاه شاهرود این دستگاه را با راهنمایی مهندس زاهدی به مرحله اجرا، طراحی و ساخت رسانیده‌اند. این دستگاه تاکنون به این شکل در کشور تولید نشده و از نمونه‌های خارجی آن تعداد محدودی در کشور موجود است.

محمد رضاییان - خبرنگار اطلاعات هفتگی - شاهرود

فعالیت‌های چشمگیر کانون امام جعفر صادق(ع)

به برکت پیروزی انقلاب شکوهمند اسلامی ایران و عنایات خداوند متعال و با تلاش و پشتکار جوانان توانستند و متعهد این خطه، کانون امام جعفرصادق(ع) مسجد جامع ایوانکی در سال ۱۳۶۵ تأسیس شد و از آن پس اقدام به فعالیت‌های فرهنگی، هنری شامل راه‌اندازی کتابخانه، نوارخانه و برگزاری صدها برنامه فرهنگی هنری علمی، اعتقادی، سرگرمی و... کرد که با حسن‌نظر اداره کل فرهنگ و ارشاد اسلامی استان در سال ۱۳۷۵ موفق به دریافت مجوز رسمی از سوی دبیرخانه کانونهای مساجد کشور شد. امیدواریم چنین اقدامهایی همچنان اجرا شود.

شریف‌خو - ایوانکی

فراوانی معتادها در مشهد

حضور معتادان در محدوده بلوار فرودگاه مشهد، بویژه لابلای درختان منطقه جنگلی این نقطه از شهر، خانواده‌های این محله را آزار می‌دهد.

استعمال و توزیع علنی موادمخدر، معضلی نیست که بتوان به‌سادگی از کنار آن گذشت. به همین خاطر و برای حفظ سلامتی خانواده‌ها لازم است مراجع ذیربط دست به اقدامات فوری بزنند.

ابوالفضل صمدی

از چشم‌پزشک و نخ بخیه در رامهرمز خبری نیست

رامهرمز که بر دریای نفت و ذخایر عظیم گاز قرار دارد متاسفانه فاقد امکانات لازم پزشکی است.

چند روز پیش، فردی که چشمش آسیب دیده بود به اورژانس بیمارستان رامهرمز مراجعه کرد ولی با کمال تأسف مشاهده کرد که از چشم‌پزشک و نخ بخیه در بیمارستان خبری نیست. این مشکل مردم رامهرمز را چه کسی باید جوابگو باشد. وزیر بهداشت درمان یا ریاست دانشگاه علوم پزشکی که به‌تازگی به عنوان مدیر نمونه هم انتخاب شده است؟ شهروندان رامهرمزی منتظر جواب مسوولان هستند.

رامهرمز - محمدعلی یوسفی - خبرنگار اطلاعات هفتگی

فیروزآباد و تنها یک پزشک متخصص!

شهرستان فیروزآباد فقط یک پزشک متخصص بیماریهای گوش، حلق و بینی، سر و گردن، فک و جراحیهای پلاستیک دارد.

به علت کثرت بیماران مطب این متخصص بسیار شلوغ است. او صبح‌ها در بیمارستان کار می کند و بعدازظهرها در مطب فعالیت دارد.

از مسوولان تقاضا داریم برای رفاه حال بیماران فکری بکنند.

یاسر شاکری

راین و جاذبه‌های گردشگری

راین یکی از بخشهای شهرستان کرمان به‌خاطر داشتن آب و هوای لطیف و معتدل، مناظر زیبای طبیعی و باغات سرسبز در زمره زیباترین بخشهای استان کرمان به‌شمار می‌رود.

با توجه به وجود جاذبه‌های گردشگری منحصر به فردی مثل قلعه راین که در زمان ساسانیان و در حدود هزار و چهارصد سال پیش ساخته شده است، آبشار طبیعی که ارتفاعش حدود پنجاه متر است، آرامگاه امامزاده سلطان سیدعلی(س) که از نوادگان امام موسی بن جعفر(ع) است، آرامگاه شاه زیدالدین زیارت شیرخدا، آبگرم روستای گزک و... جا دارد مسوولان مربوطه توجه بیشتری به این بخش کرده و تسهیلات لازم را برای بازدیدکنندگان داخلی و خارجی از این بخش زیبا و تاریخی فراهم کنند.

محمود جعفری - کرمان

■

ترک اعتیاد تضمینی

مشکل ترک اعتیاد و عوارض مربوط به محرومیت از موادمخدر (خماری) و مشکلات دوران پس از ترک با اطمینان توسط گروه پزشکان ومشاورین ما قابل حل است

موسسه تخصصی مشاوره و ترک اعتیاد فارابی

۰۹۱۱۴۶۱۱۷۵۸ - ۸۲۶۹۶۴۱

ترک اعتیاد تضمینی

در ۶ روز با دستگاه

توسط پزشک، بدون بازگشت

۲۲۵۰۲۴۳ - ۲۲۵۵۱۹۷ - موبایل ۰۹۱۱۲۶۵۳۶۲۲

قنادی تیفانی

با بیش از ۴۵ سال سابقه کار

مراسم عقد، عروسی و جشن تولد شما را با متنوع‌ترین شیرینیها
و انواع کیکها در مدلهای جدید جاودانه می‌سازد

آدرس: خیابان بهبودی نبش نصرت ۶۰۲۳۸۱۶

ترک اعتیاد ۱۰۰٪ تضمینی

با جدیدترین متد انجمن پزشکان ترک اعتیاد آمریکا

تهران - اصفهان و ارسال به کلیه شهرستانها ۰۹۱۱۳۱۱۱۳۹۰۰

ترک اعتیاد تضمینی گیاهان دارویی کیمیا

زیر نظر پزشک مجرب

شما با مصرف این دارو علاوه بر [illegible] بدون درد [illegible] و عوارض ۵ تا ۱۵ روزه به اعتیاد خود خاتمه دهید. داروهای چاقی و لاغری [illegible] تقویت [illegible] ترک سیگار، رفع موهای زائد، جای [illegible]

تهران [illegible] پلاک ۹۱

تلفن: ۶۶۹۶۰۵۰ موبایل ۰۹۱۱۲۷۵۲۷۲۹ - کیانی

پزشکی، مهندسی، انسانی، هنر، فنی و حرفه‌ای، کار و دانش

دانش آموزان، داوطلبان

کنکور سال ۸۱

کنکور مکاتبه‌ای نمونه

اگر نیازمند به: جدیدترین و کاملترین جزوات ● تستها ● برنامه‌ریزی درسی ● اطلاعات کنکوری ● راهنمای رتبه ● تندخوانی ● تقویت حافظه ● تستهای ۱۰ ساله کنکور ● مشاوره و رفع اشکال ● فن پاسخگویی بدون حل به تستهای ریاضی، فیزیک، شیمی ● نکات مهم و کلیدی ● روش حسی پاسخگویی به دروس عمومی ● کنکور آزمایشی ● کارنامه‌های تحلیلی ● و سایر خدمات جدید هستید

همین امروز جهت اطلاعات بیشتر به یکی از دو روش زیر اقدام نمایید ۱- تکمیل فرم فوق و ارسال آن به آدرس: تهران، صندوق پستی ۱۱۳۶۵/۴۶۶

۲- تماس با تلفنهای ۸۹۰۱۹۵۶ - ۸۸۹۱۳۹۸ - ۸۸۰۵۹۰۰

نام و نام خانوادگی: ______ آدرس: ______

کد پستی: ______ دانش آموز کلاس: ______ دیپلم در رشته ______

متقاضی دریافت فرم و کاتالوگ راهنمای رایگان می‌باشد. کپی فرم هم قابل قبول است

با بالاترین آمار قبولی قویترین جزوات و نکات

ثبت نام سریعتر = آرامش بیشتر = موفقیت بیشتر

خانه موی ایران

- ✓ اولین موسسه ترمیم مو در ایران
- ✓ روش نوین انسانی از آمریکا
- ✓ زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا
- ✓ از یکصد تار مو تا یکصد هزار تار مو
- ✓ بدون عمل جراحی

خانه موی ایران شعبه ندارد

تلفن: ۸۹۰۸۲۲۲۰ - ۸۸۰۰۲۸ - ۸۸۹۸۸۲۸ - ۸۸۹۲۱۲۲

داروهای گیاهی دارالشفاء ۲

عرضه کننده داروهای گیاهی: دارو لاغری تضمینی یکماه ده کیلو، ترک اعتیاد تضمینی بدون درد، دارو چاق کننده، کوچک نمودن شکم، دارو جلوگیری کامل از ریزش مو و تقویت کننده موی سر، ابرو، مژه، ماسک صورت ضد جوش، ضد لک، شفاف کننده، داروی ضد رویش موهای زائد (تضمینی)، داروی سینوزیت، میگرن، سیستم کلیه و اعصاب، قوه باه، شب ادراری، داروی بانوان و نازائی، آرتروز و صدها داروی گیاهی دیگر. دارو به طریقه پستی به کلیه نقاط و شهرستانها ارسال می‌گردد.

خ - تهرانپارس خ - فرجام - نبش [illegible] پلاک ۷۸ تلفن: ۷۷۵۱۸۰۱ [illegible]
نظام آباد پائین‌تر از باشگاه [illegible] پلاک ۱۱ تلفن ۸۸۳۰۸[illegible]

شهید والائیان فروشگاه کوثر ۳ [illegible] ۰۹۱۱۲۲۵۷۵۱۷
[illegible] ۱۴ متری [illegible] بازار [illegible] ۰۹۱۱۲۰۸۷۷۶۴

اطلاعات هفتگی

تلفن آگهی‌های اطلاعات هفتگی

۲۲۲۵۹۷۳-۲۲۲۳۳۷۷

آموزشگاه آرایش مردانه

رسالت

با امتیاز رسمی و دیپلم بین‌المللی

میدان رسالت ۷۴۴۲۱۲۳

جدول

از بین عزیزانی که هر هفته جدول مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، دو نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می‌گردد

اسامی برندگان جدول شماره ۳۰۱۱

۱- خانم نرگس محمدکریمی - داروخه
۲- آقای پرویز پاینده‌پور - تهران

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

جدول اطلاعات عمومی

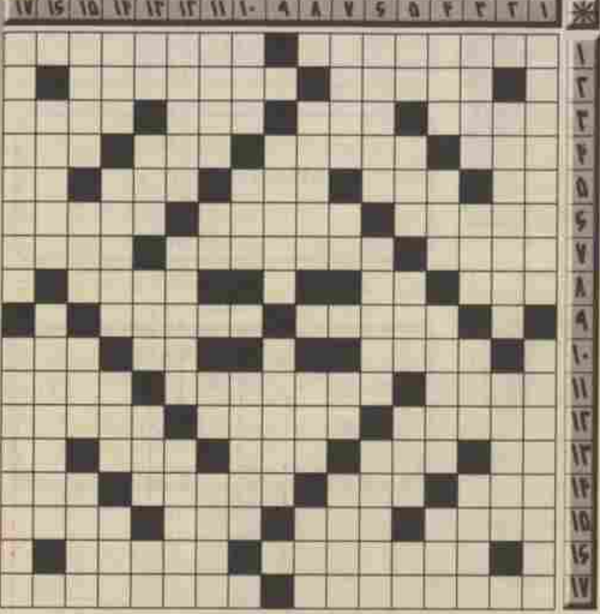

افقی

۱- نام اثری از «ابن‌البلخی» نویسنده دوره سلجوقیان - لقبی برای آدمهایی که در شهر زندگی می‌کنند ۲- بزرگ و مهتر و یا داروغه دیوانخانه - از شهرهای مقاوم استان خوزستان در زمان دفاع مقدس ۳- کمیاب است - از سبزیهای سه رنگ - راه و روش - وسیله‌ای برای پاک کردن مصالح ساختمانی ۴- نه یک چیزی را گویند - پرنده ترازونشین - سرگشته و متحیر - حسرت بی‌انتها! ۵- همراه آشغال می‌آید - این نوع نوشیدنی در هوای گرم دلچسب است - جایز و سزاوار - رودی بزرگ در آفریقا - علامت بیماری ۶- عمل خشکاندن آب باتلاق - زیرانداز فقرا - پاک و دست‌نخورده ۷- ویران و خراب - دوام چیزی را خواستن - دریایی بین فرانسه و انگلستان ۸- حیوان عظیم‌الجثه دریایی - ریشه - ورم چرکدار در بدن یا پایه دندان ۹- لولی و کولی - فراوان و کثیر ۱۰- یکی از رنگها است - غذای ساده - مراقب این فلفل باشید که سوزنده است! ۱۱- نمایشنامه‌ای که هنرپیشگان آن بیشتر مقصود خود را با ساز و آواز بیان می‌کنند - جسمی که در تهیه کردن بعضی از مواد رنگی به‌کار می‌رود - بعد از صفحه گرامافون و نوار ضبط صوت حالا این... به بازار آمده است ۱۲- نام دیگری برای الک - نویسنده کتاب «فراموشخانه» - دریایی آن برای راهنمایی کشتی‌ها نصب می‌شود ۱۳- دودمان - گروه ورزشی - انسان - باید به قلب دشمنان شلیک کرد - ویتامین انعقاد خون ۱۴- گل کرشمه! - گشودن - کسی که آدمی را امتحان کند - معدن ۱۵- سختی روزگار - نام بتی که اعراب در زمان جاهلیت آن را می‌پرستیدند - پدر - نام یکی از سازهای بادی ۱۶- جسمی که هنگام ترکیب شدن با آب تولید اسید می‌کند - از دروس دبیرستانی است ۱۷- پرتوسنج - نام ادیب ایرانی و خالق کتاب «جهانگیرنامه».

عمودی

۱- اثری از نویسنده فرانسوی «آلفره دوموسه» - نوعی خودرو که بیشتر در ارتش کاربرد دارد ۲- شهری در استان فارس - نام پسر «اختیار مستوفی» در سریال «زیر آسمان شهر» ۳- بازدارنده - میوه‌ای که قابل خوردن نباشد - شادی و شادمانی - فراوان ۴- دوزخ و جهنم - چوب ضخیم و درشت - گمراهی و گمراه شدن - گوارا ۵- بوی رطوبت - نوعی ساعت قدیمی و کهن - وسیله‌ای برای مرتب کردن موها - زر و سیم ناسره - شما به انگلیسی ۶- شاخه تازه روییده - پیامبران - مردان زمان پیشین ۷- رئیس خانواده - کافی - جنس به ظاهر خشن - آشفتگی و سرگشتگی ۸- شهری در لبنان - وسیله بازی تابستانی در باغ - از گرسنگی به‌دور است ۹- روشنایی می‌دهد! - ماده‌ای چسبناک که در نجاری کاربرد دارد ۱۰- نامیمون - حرف سؤال - اثری از «فدریکو گارسیالورکا» ۱۱- در بیشتر میوه‌ها وجود دارد - مادر عرب - آفت گیاهی - بیزاری جستن ۱۲- زیرکان - درخشان و روشنایی‌دهنده - انتقال دادن ۱۳- چوپان را در مواظبت از گله همراهی می‌کند - مراقب بریدن آن در محلهای شلوغ باشید - نام رئیس جمهور فعلی آمریکا - حمامی معروف در کاشان - مایه رخشندگی و رونق ۱۴- از دشمن هیچ‌گاه به خود راه نخواهیم داد - از حواس پنجگانه - پرنده آش سردکن! - آسمان آبی ۱۵- نمد زین اسب - بعضی‌ها از آن کره می‌سازند - میوه بهشتی - هم‌صحبت و هم‌سخن ۱۶- از گلهای خوشبو به رنگ سرخ یا سفید - تفحص ۱۷- خوراکی‌ای که از شیر و شکر و نشاسته و گلاب درست می‌شود - نوعی اسهال که بسیار خطرناک است.

ooo

طراح مهدی نساجی - زواره

حل جدول شماره ۳۰۱۱

با هوش خود کلنجار بروید

از: هوشنگ بخشداری

پنج جابجایی در نقاشی مرد و تلفن

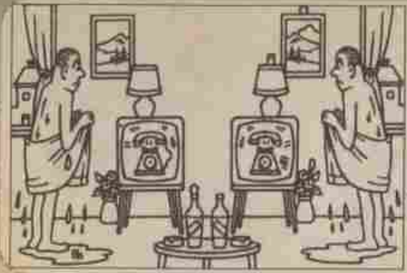

مرد داخل حمام بود که ناگهان صدای زنگ تلفن به گوش رسید. به همین خاطر با عجله خود را به سالن رساند. اما مشاهده کرد که صدای زنگ تلفن مربوط به یکی از برنامه‌های تلویزیون است. پسر این مرد که دستی در نقاشی داشت بلافاصله از این صحنه تصویری تهیه کرد و چون می‌خواست یک تصویر هم به پدرش هدیه کند به‌طور معکوس از روی تصویر اولی کپی برداشت اما وقتی دو تصویر را با هم مطابقه کرد با تعجب متوجه پنج جابجایی دربین آنها شد. آیا شما هم می‌توانید این جابجایی‌ها را پیدا کنید؟

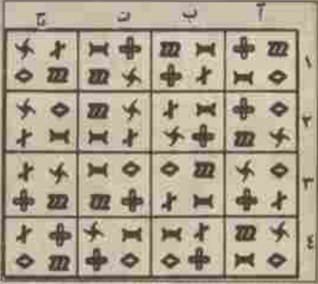

اشکال در خانه های مربع

در این تصویر شانزده خانه مربعی شکل را ملاحظه می‌کنید که اشکال مختلفی در آنها قرار داده شده است. دربین این شانزده خانه فقط اشکال دو خانه مربعی شکل با هم شبیه هستند و بقیه تفاوتهایی با خانه‌های دیگر دارند. آیا می‌توانید حدس بزنید آن دو خانه مربعی که اشکال آن کاملاً با هم شبیه هستند کدامند؟

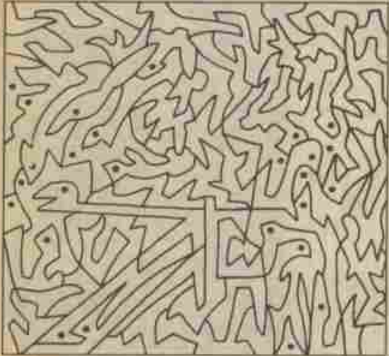

تصویر ناپیدا!

درمیان این خطوط و نقطه‌های سیاه یک تصویر با سوژه جالب پنهان شده است. برای اینکه موفق به پیدا کردن این تصویر شوید باید مداد یا خودکاری بردارید و داخل خطوطی را که با نقطه‌های سیاه مشخص شده رنگ کنید. در موقع رنگ کردن باید دقت کنید که از داخل خطوط خارج نشوید تا پس از پایان رنگ کردن تصویر ناپیدا پدیدار شود!

این آدمهای سیگاری!

تعدادی از آدمها هستند که سیگار – این دشمن جان آدمی – را تند تند دود می‌کنند. بعضی نیز علاقه دارند که سیگار را پس از مرطوب کردن بکشند و عده‌ای هم طرفدار سیگار خشک خشک هستند.

آیا شما می‌توانید بگویید کدامیک از این نوع سیگارها بیشترین نیکوتین را وارد ریه و بدن آدمی می‌کنند؟

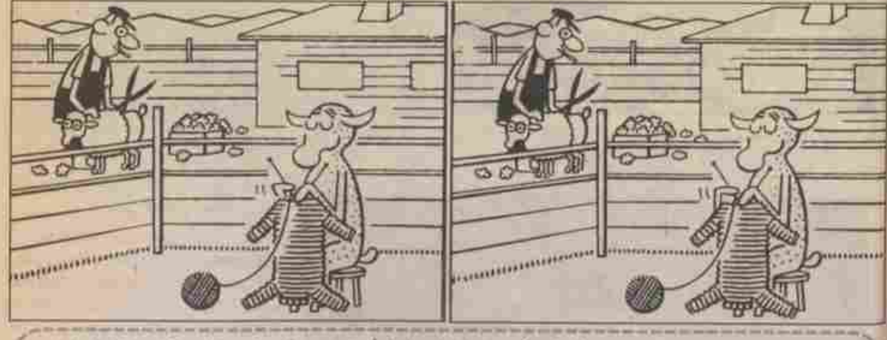

هشت اختلاف در نقاشی گوسفند ریسنده!

مرد دامدار مشغول چیدن پشم گوسفند بود که گوسفند دیگری پشم‌ها را تابید و از نخ آن شروع به بافتن بلوزی برای خود کرد. فرزند دامدار که ذوق نقاشی داشت، از این صحنه یک تصویر تهیه کرد و بعد از روی نقاشی اصلی یک کپی دیگر برداشت. ولی وقتی دو نقاشی را کنار هم قرار داد و با دقت به آنها نگاه کرد متوجه هشت اختلاف بین هر دو نقاشی شد. آیا شما هم می‌توانید این اختلافها را پیدا کنید؟

پاسخها در صفحه ۶۱

● محمد پورثانی

عزیزی در «ایرلند» چه‌ها می‌توانست بکند

شاید غیبت هافبک مشهدی تیم ملی مقابل تیم‌های عربستان و عراق و بحرین و امارات محسوس نبود، اما با توجه به انتخاب بازی زمینی در «دوبلین» مقابل تیم ملی ایرلند، «خداداد عزیزی» می‌توانست لااقل یکی از دو گل میزبان را جبران نماید تا در مسابقه برگشت «بلازویچ» دغدغه خاطر کمتری داشته باشد. هافبک ریزنقشی که چهار سال قبل هم در استرالیا با وجودی که بلندقامتان میزبان دو گل جلو بودند یک پاس گل به «کریم باقری» داد و یک بار هم خودش دروازه حریف را باز کرد. حریفانی که اسمشان بیشتر از خودشان توی دل بازیکنان آسیایی را خالی می‌کند، چیزی شبیه به «مار» که نامش بیشتر از نیش مرگ‌آور است.

نانوایی تعطیل است

سوژه عکاس مجله تعطیلی نانوایی است در ساعاتی که جناب شاطر به خواب عصرگاهی (قبل از افطار) نیاز دارد، منتها چشم حقیر عدسی‌نویس که به کیسه‌های آرد بدون روکش پلاستیکی توی پیاده‌رو افتاد با توجه به هوای بارانی فصل پاییز پیش خودم گفت: روزه‌داران در ماه مبارک رمضان فقط همین نوع نان را کم دارند که قبل از مخلوط با آب (خمیر) توسط جناب خلیفه با «نم» کیسه نیز آشنا شده باشد!

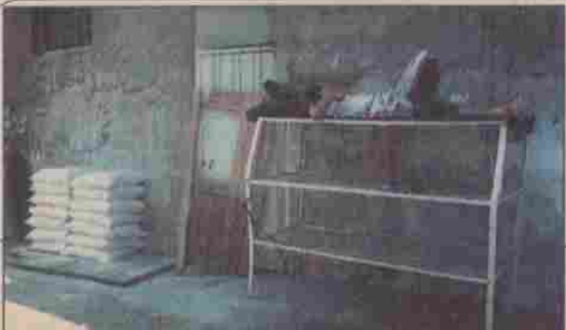

مناظر زیبا در همه جای ایران

حرف حساب جواب ندارد، منظور بنده اشاره به استدلال مستند جناب «مرتضی مرادی» سرباز وظیفه سابق و دانشجوی فعلی ساکن «روانسر» حومه شهرستان جوانرود استان کرمانشاه است. نامبرده با ارائه گزارش مصور از نمای دلنج و آرامش‌بخش «سراب» روانسر مرقوم فرموده: چون اطلاعات هفتگی در سراسر کشور خواننده دارد لطفاً به اطلاع هموطنان اهل سفر برسانید سرزمین پهناور مملکت ما غیر از اصفهان و شیراز و آبادان و... جاهای دیدنی و ناشناخته دارد از جمله همین «سراب» واقع در روانسر. اراده از شما پذیرایی از ما جوانرودیها با خلق و خوی میهمان‌نوازی مردم کرمانشاه.

بنده ضمن تأیید اظهارات جناب «مرادی» اضافه می‌کنم حدود ۱۳ سال قبل که به اتفاق «جعفر حسینی» ورزشی‌نویس مجله جهت مصاحبه با «ابدی پهلوان» پدر محبی‌های کشتی‌گیر (محمدحسین و محمدحسن) به کرمانشاه رفته بودیم، طی دو، سه روز اقامت مردم آن دیار را اعم از هتل‌دار و کاسب و راننده تاکسی و... مهربان و غریبه‌نواز دیدیم.

عجب این شهر قشنگه

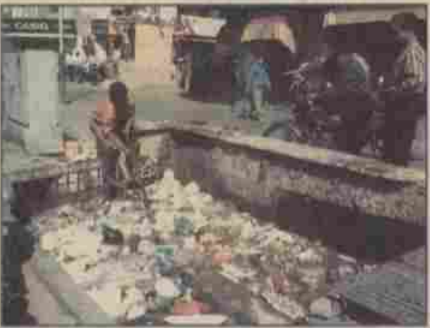

بعد از هر باران پاییزی که ماهها منتظرش بودیم و کار به دعا و نیایش هم رسید. چنین صحنه‌های چشم‌آزاری براثر سهل‌انگاری کسبه پر خیابانها به‌وجود می‌آید. دکان‌دارهایی که هر آشغالی دم دستشان بیاید می‌ریزند توی جوی آب.

در گشت سوژه‌یابی هفته قبل، «مجید شادمان‌نژاد» ضمن شکار این منظره بدیع! (تقاطع خیابان انقلاب و خاقانی) گفت: لااقل خشکسالی این فایده را دارد که رهگذران مقابل پلهای گرفته چنین مناظری را نمی‌بینند!

پاییز هم، پاییزهای قدیم

البته پاییز سال جاری هم مثل سنوات قبل با صحنه حزن‌آور برگ‌ریزان مواجه هستیم منتها کو باران؟ کو یکی دیگر از ویژگیهای این فصل؟ چرا مثل قدیم ندیمها آب روان به چشم نمی‌خورد؟ چه بلایی سر طبیعت آمده؟ چرا دنیا دارد عین لباس شسته روی طناب خشک می‌شود؟! لذا حقیر عدسی‌نویس برای ضیافت چشم شما عزیزان از متصدی آرشیو مجله خواهش کردم از پاکت حاوی تصاویر پاییز یک عکس انتخاب کند. تصویری که دست بر قضا پشت آن مهر همکار عکاسمان «مجید شادمان‌نژاد» خورده است. دعا کنید لااقل طبیعت با ما مردم همیشه در صف سر جنگ نداشته باشد.

خواستگاری مستقیم

آقای «امیر زمانی» همکار افتخاری صفحه دستپخت عدسی که این عکس را با استفاده از «تله» در فضای نمایشگاه ایران گردش شکار کرده معتقد است خواستگاری سنتی که بزرگترها برای زندگی مشترک جوانان صحبت می‌کردند دچار تحول شده و حالا خود طرفین بدون واسطه شرایط ازدواج را این نحو (رودررو) برای یکدیگر توضیح می‌دهند! ان‌شاالله مبارک است!

لامپ اضافی خاموش

بله لامپهای روشن در ساعت ۱۱/۳۰ روز حوالی ظهر مربوط است به اتوبان و یا اگر بخواهیم فارسی را پاس بداریم بزرگراه تهران ـ کرج تا ابتدای جاده قزوین. مراتب جهت اطلاع آدمک سبیل سربالای تبلیغات روابط عمومی وزارت نیرو عرض شد. درواقع واعظ نشنیده‌پندی که با اشعار موزونش از مشترکان پرمصرف می‌خواهد لامپهای اضافه را خاموش کنید. شعارهای الکی در راستای صرفه‌جویی در مصرف برق.

یکی از مشترکان عزیز: (با صدای بلند) کلید قطع و وصل تیرهای برق اتوبان که دست ما نیست!

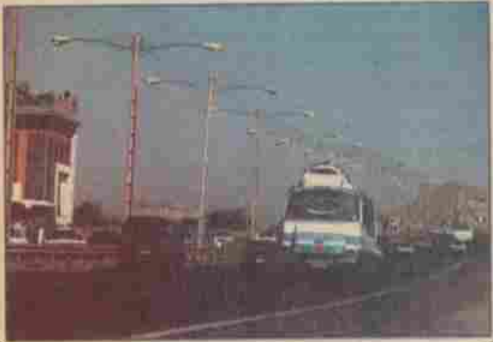

برنجکاران را دریابید

چون در استانهای گیلان و مازندران رسم است به جای مراسم «پاتختی» تهرانیها، در جشن اهدای لوازم زندگی به عروس پول نقد به داماد بدهند هفته گذشته به اتفاق یک زوج جوان رهسپار شمال کشور شدیم (آستانه اشرفیه). یکی، دو روز میهمان خانواده محترم عروس بودیم و چون روزنامه‌نگار جماعت نمی‌تواند از حرفه خود غافل باشد حوالی «رشت» پای صحبت کشاورز موسفیدی نشستیم به اسم آقای علیزاده. شالیکار پیرخسن گله از سیاست وزارت بازرگانی در زمینه واردات چای و برنج خارجی گفت: متأسفانه مسوولان امور با اقدام کارهای خود کاری می‌کنند که ما هم آخرعمری تولید محصولات کشاورزی را رها کنیم برویم تهران با مسافرکشی روی پیکان شخصی بر میزان منواکسید هوا بیفزاییم!

افکار «جو هیملر» به قدری مغشوش و درهم بود که خودش هم نمی‌دانست چه وقت غذا می‌خورد، کی می‌خوابد و بالاخره چقدر صبح تا غروب در خیابانها پرسه می‌زند. مثلاً ده دقیقه بعد از اینکه سوار اتوبوس شد تازه فهمید که اشتباهی سوار شده و علاوه بر اینکه یک سکه پرارزش را از دست داده پنج ایستگاه هم باید پیاده برود! زیرلب آنچنان با صدای بلند به حواس پرتی خودش لعنت فرستاد که تمام مسافران اتوبوس سرشان را برگرداندند و با چشمان خسته و بی‌حالت خود او را نگاه کردند. تقصیر «ایرن» بود. هرچه بود تقصیر زنش بود. وقتی از سالن انتظار سینما که تمام بعدازظهر بارانی را در آنجا گذرانده بود به همسرش تلفن کرد دوباره دعوا و مرافعه‌های صبح تجدید شد. زنش فکر می‌کرد که او اصلاً به فکر خانواده‌اش نیست ولی «جو» آنقدر از صبح زود تا آخر شب به دنبال کار گشته بود که نای راه رفتن نداشت. زنش هم مرتب نق می‌زد که اجاره خانه عقب افتاده برق و تلفن را قطع کرده‌اند و...

در همین حین نگاهش به مرد شیک پوشی افتاد که کنار در اتوبوس مرتب آرنجش را تکان می‌داد. بالاخره اتوبوس در آخرین ایستگاه خود توقف کرد. «جو» همراه بقیه پیاده شد و قدم به خیابان گذاشت. یکدفعه خودش را پشت سر همان مرد شیک‌پوش دید. مرد شصت ساله نشان می‌داد. در خیابان پرنده پر نمی‌زد. سر چهارراه مرد به طرف خیابان ۴۱ رفت. «جو» هم مسیرش از همان خیابان بود. ناچار دنبال او راه افتاد. مسافتی سایه به سایه او رفت. کمی جلوتر مرد ناشناس ایستاد. «جو» نیز بی‌اراده توقف کرد.

ناشناس قدری بازویش را خاراند. بعد گره کراواتش را شل کرد. همین که «جو» یک قدم برداشت تا به حرکت خود ادامه دهد، ناگهان مرد گیج گیجی خورد، زانوهایش شل شد و روی پیاده‌رو نقش بر زمین شد. «جو» با تعجب او را نگاه کرد. تا به‌حال ندیده بود کسی به این راحتی غش کند. فکر کرد لابد مریض است. شاید هم مرده باشد. ولی به هرحال صلاح نمی‌دید خودش را در این ماجرا شریک کند. چند قدم به آرامی برداشت و نگاهی به اطرافش انداخت تا شاید کس دیگری به کمک مرد بیاید. اما بدبختانه هیچ کس را آن اطراف ندید. به ناچار دوباره بالا سر مرد رفت. کمی او را تکان داد اما مرد کوچکترین عکس‌العملی نشان نداد. «جو» فهمید که اوضاع زیاد هم تعریفی ندارد. نبض مرد را گرفت و کف دستش را جلو دهان او برد اما هیچ اثری از حیات مشهود نبود. از جا برخاست و بلاتکلیف آنجا ایستاد. ناگهان فکری به ذهنش رسید. دست در جیب او کرد و کیف بغلی او را از جیبش بیرون کشید تا اوراق هویت او را ببیند. اما همین که در کیف را باز کرد ناگهان دسته‌ای از اسکناسها چشمهایش را خیره کرد.

چطور ممکن بود در این موقعیت که احتیاج فراوانی به پول داشت از این اسکناسها صرف‌نظر کند؟ نگاهی به مرد مرده انداخت. مرد با آرامش آنجا افتاده بود. «جو هیملر» بی‌درنگ کیف پول را در جیب خود گذاشت. بعد با سرعت پا به فرار گذاشت و تا نزدیک خانه یک نفس دوید. بعد قدمهایش را آهسته‌تر کرد و بالاخره داخل خانه شد. «ایرن» همین که چشمش به شوهرش افتاد فهمید که خوشحال است. «جو» برای برداشتن یک لیوان آب خنک به طرف یخچال رفت ولی فوراً یاد برق خانه افتاد و شیشه آب گرم را روی میز گذاشت و گفت:

- همه چیز در شهر به کندی و سختی پیش می‌رود ولی من تا هفته دیگر کاری برای خودم دست و پا می‌کنم. باور کن «ایرن» دروغ نمی‌گویم. اما یک خبر خوب دیگر. امروز بعدازظهر شانس بزرگی به سراغ من آمد. یکی از دوستانم که در زمان خدمت سربازی، من او را از فلاکت بزرگی نجات داده بودم به تلافی آن مقدار زیادی پول به من داد. می‌بینی چه آدمهای نازنینی پیدا می‌شوند؟

زن با شک و تردید نگاهی به شوهرش انداخت و گفت:

- حتماً شوخی می‌کنی. من که چشمم آب نمی‌خوره!

«جو» نیشش تا بناگوش باز شد و [illegible]ی را در جیب عقب شلوارش برد و دسته اسکناسها را روی میز ریخت. «ایرن» با صدای لرزانی گفت:

- وای خدایا... چقدر پول! می‌توانیم از این پول کرایه عقب افتاده را بپردازیم پول برق و تلفن و بدهی‌مان را به سوپرمارکت را بدهیم و...

چند لحظه بعد، «جو» به‌تنهایی به اتاق خواب رفت و به بازدید داخل کیف خالی پرداخت. داخل کیف، دو جیب کوچک بود. داخل اولی کارتی به عنوان «ماروین هورین» قرار داشت و روی کارت دومی کلمات عجیبی نوشته شده بود که «جو» را به سرسام انداخت. چند بار آن را خواند تا بالاخره توانست چیزی از موضوع بفهمد.

«من نمرده‌ام. من مبتلا به بیماری کاتالپسی یا حمله هستم که گاهگاهی در موقع شدت مرض به من دست می‌دهد. به محض ملاحظه چنین وضعی لطفاً به آدرس زیر خبر بدهید. دکتر نلسون کروگز، خیابان ۶۲ شماره ۴۴۱.»

«جو» بعد از خواندن کارت کیف را روی تخت پرت کرد و قیافه مرد بیچاره درنظرش مجسم شد. بعد حقیقت وحشتناکی سراسر بدنش را به لرزه درآورد. خاک قبر، یک تابوت سیاه و دفن جسد. به سرعت کیف را در جیبش گذاشت و به آشپزخانه رفت و تا همسرش آمد حرفی بزند «جو» گفت:

- «ایرن» کمی پول به من بده. من به کمی پول احتیاج دارم... حالا چیزی نپرس. بعداً همه چیز را برایت تعریف می‌کنم.

بعد هم با شتاب یکی از اسکناسها را از دست زنش قاپید و درحالی که می‌گفت:

- من تا چند دقیقه دیگر برمی‌گردم.

به طرف خیابان دوید و با تاکسی به محلی که مرد ناشناس آنجا غش کرده بود رفت. ولی از جسد خبری نبود. در آن حوالی بجز یک اتومبیل پلیس هیچ چیز به چشم نمی‌خورد. او به طرف اتومبیل پلیس رفت. مأموری که در صندلی جلو نشسته بود نگاهی به او انداخت. «جو» گفت:

- سرکار این طرفها اتفاقی افتاده بود؟

- یک بنده خدا مرده بود همین، و چند دقیقه پیش او را از اینجا بردند.

بعد با کنجکاوی نگاهی به «جو» انداخت و پرسید:

- شما اطلاعاتی از او دارید؟

«جو» درحالی که از اتومبیل دور می‌شد با دستپاچگی گفت:

- نه من فقط صدای آمبولانس را شنیدم. آمدم ببینم چه خبر شده... همین فقط کنجکاوی... بعد راه افتاد و به فکر رفت. شاید در اداره پلیس متوجه شوند که او نمرده شاید هم تا حالا حالش جا آمده و دارد سیگار می‌کشد.

دوباره به خانه برگشت و پول را به «ایرن» داد. آن شب به سختی خوابید. صبح همین که چشم باز کرد به یاد وقایع روز قبل افتاد و سیگاری آتش زد. چند لحظه بعد، با عجله لباسهایش را پوشید و برای خود قهوه درست کرد و همان‌طور که به دیوار آشپزخانه زل زده بود، زیرلبی گفت:

- من قاتل هستم... قاتل.

او به خودش دزد خطاب نمی‌کرد، به نظر او همه دزدی می‌کردند ولی قتل... او احساس می‌کرد باعث مرگ کسی شده است. آن هم به خاطر مبلغ کمی پول! از جا بلند شد و از خانه بیرون رفت و به اولین کیوسک که رسید شماره اداره پلیس را گرفت.

- گوش کنید... مردی که شب گذشته در خیابان ۴۱ کنار پیاده‌رو افتاده بود، همان مردی که شما پیدا کردید او نمرده او به یک نوع بیماری مبتلاست، شما

باید او را دفن کنید.

- آقا خواهش می‌کنم سر به سر ما نگذارید.

- نه... من راست می‌گویم.

- پس لطفاً خودتان به اداره پلیس بیایید و همه چیز را به‌طور واضح توضیح دهید.

«جو» غرغرکنان گوشی را زمین گذاشت، بی‌فایده بود، هیچ کس حرفهای او را باور نمی‌کرد. ناگهان یاد دکتری افتاد که «ماروین هورین» نام او را نوشته بود، فوراً شماره او را گرفت اما منشی مطب گفت که دکتر به مسافرت رفته است.

«جو» که از همه‌جا ناامید شده بود، بهتر دید که شخصاً به اداره پلیس برود و قبل از آنکه مرده را دفن کنند همه چیز را بگوید. در اداره پلیس گروهبان لاغری پشت میز نشسته بود، جو گفت

- من همان کسی هستم که چند دقیقه قبل به شما تلفن کردم و درباره مردی که در خیابان ۲۱ غش کرده بود، صحبت کردم.

افسر ابروهایش را درهم کشید و بعد تبسم‌کنان گفت:

- بفرمایید. شما باید با معاون صحبت کنید. الان او را خبر می‌کنم.

چند دقیقه بعد، مرد فربه‌ای از اتاق پهلویی بیرون آمد و با صدای محکمی گفت:

- گفتید خیابان ۲۱ بله؟ مردی کوتاه قد با سبیل قیطانی و حدوداً ۶۰ ساله؟ که فکر می‌کنید نمرده.

- بله!

باید بگویم که وقتی دیشب او را به اینجا آوردند مرده بود چرا که نه قلبش می‌زد و نه نفسش درمی‌آمد. دکتری که او را معاینه کرد تشخیص داد او به علت ناراحتی قلبی مرده. امروز هم ورقه دفن صادر شد. حالا هم در سردخانه است. بنابراین می‌بینید که کار ما نقصی ندارد. حالا بروید خانه و استراحت کنید.

«جو» با اعتماد به نفس گفت.

- شما فکر می‌کنید من دیوانه شده‌ام و یا شوخی می‌کنم، ولی بگذارید وقتی دکتر او برگشت می‌بینید که من حقیقت را می‌گفتم.

- آقای «هیملر» چه چیز باعث اطمینان شما شده است؟

- برای اینکه من کیف او را دیدم، روی کارتی این حقیقت نوشته شده بود.

- ولی کارتی در جیب او وجود نداشت.

- من باید آن را سر جایش می‌گذاشتم... ولی دستپاچه شده بودم.

- از چی دستپاچه شده بودید؟

«جو» فریاد زد:

- اینقدر از من سؤال و جواب نکنید... من خبر ندارم سر کیف چه بلایی آمده... فقط می‌دانم او زنده است و شما می‌خواهید او را دفن کنید.

- شما کیف را برداشتید؟

- فرض کنید من کیف را برداشتم. فکر کردم او مرده... فکر کردم او دیگر به این پول احتیاج ندارد. حالا هرطور شده باید برایش دکتری بیاورید.

معاون پلیس نگاهی به «جو» انداخت و بعد گفت:

- همراه من تشریف بیاورید.

«جو» به دنبال او به راه افتاد، از چند راهرو گذشتند، از چند پله پایین رفتند تا به یک سالن کهنه و کثیف رسیدند. معاون قفل یکی از اتاقها را باز کرد و هر دو داخل اتاق سرد و مرطوب رفتند. بعد معاون پلیس به طرف یکی از سکوهای سنگی راه افتاد. و درحالی که شمد نازک را از صورت جسدی که درازکش روی آن افتاده بود برمی‌داشت، گفت

- این مرد را می‌گویید؟

- بله خودش است. همان مرده... اسمش «ماروین هورین» است.

- نه آقای «هیملر» اشتباه می‌کنید... این مرد را می‌شناسیم... اسم او «هورین» نیست... بلکه «کیر» است. «سونی کیر» ما او را سالیان درازی است که می‌شناسیم...

- سالیان دراز؟

- بله، وظیفه و شغل ما ایجاب می‌کند که مردانی مثل او را بشناسیم، او یکی از معروفترین جیب‌برهای این شهر بود، البته تا قبل از اینکه دچار سکته قلبی شود. شاید از ترس بوده... حالا فهمیدید آقای «هیملر»، حالا بهتر است برویم بالا... باید با هم حرف بزنیم... آن آقایی که شما اسمش را بردید رئیس کارخانه بزرگی است... بله رئیس یک کارخانه بزرگ.

■

پاسخهای با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۵۷

پنج جابجایی در نقاشی مرد و تلفن

خط کود در تابلو به جای سیم تلفن ۲- گیره تابلو به‌جای سر شیشه ۳- بالای چراغ آباژور به‌جای در ورودی ساختمان آن سوی پنجره ۴- برگ بالایی گلدان به‌جای قطره آب روی حوله ۵- خطوط کنار تلفن داخل تلویزیون به‌جای چند خط آب کف سالن با هم جابجا شده‌اند!

هشت اختلاف در نقاشی گوسفند ریسنده!

۱- فاصله خط کوه با شیروانی ۲- شاخ سمت راست گوسفند بالنده ۳- فاصله پله سه‌پایه ۴- تکه پشم بالای نرده ۵- کوتاهی سیگار دامدار. ۶- فاصله پایه نرده پشت سر دامدار ۷- فاصله دو دست گوسفند ۸- خط دست چپ گوسفند بالنده با هم اختلاف دارند.

تصویر ناپیدا!

مردی مشغول تربیت طوطی خود است!

این آدمهای سیگاری!

سیگار مرطوب بیشتر از سیگار خشک نیکوتین وارد بدن می‌کنند.

اشکال در خانه‌های مربع

خانه‌های مربعی (الف) و (یک) با خانه مربعی (ب) و (سه) با هم کاملاً شبیه هستند!

گزارش خارجی

چشمان من شکست را...

بقیه از صفحه ۳۵

علاوه بر این عینکهای ایمنی دیدشان را کور کرده بود.

اریک در فاصله ۴۰۰ پایی لبهٔ قاچویی «هیلاری استپ» قرار گرفته بود و آخرین حملهٔ مهم برای فتح قله را پیش رو داشت. تیغه‌های یخی خنجر مانند برف و یخ تنها چیزهایی بودند که در آن ناحیه وجود داشت. برای بالا رفتن از آن افراد می‌بایست چهار دست و پا و با استفاده از تبر مخصوص یخ این کار را انجام می‌دادند. اریک می‌توانست آن صخره را حس کند و تهی بودن اطراف را بفهمد.

عاقبت وقتی آنها به «هیلاری استپ» رسیدند، هوا کاملاً باز شد. این مانع ۵۷ فوتی آخرین سد راهشان بود. اریک با دست و پا شروع به بالا رفتن از آن کرد طوری که حتی شکمش به زمین کشیده می‌شد. او به طنز گفت «می‌خواهم پیروزی‌ام را با چنگ و دندان جشن بگیرم». سپس ۴۰ دقیقه به همان وضع از آن شیب پربرف و تند بالا رفت.

در ۲۵ ماه می اریک و بهن‌مهیر قلهٔ مرگبار را فتح کرد و با این کار به اثبات رساند که یکی از بهترین کوهنوردان جهان است. این فتح را می‌توان یکی از موفق‌ترین پیروزی‌ها که تاکنون رخ داده به حساب آورد. در آن روز تنها ۱۹ کوهنوردی که در گروه اریک بودند، موفق به فتح قله شدند.

مهمتر از همه اینکه غیر از یکبار لغزش اریک در ابتدای راه هیچ واقعهٔ مهم دیگری رخ نداد و هیچ‌کس کشته نشد. درحالی که آنها بر فراز بلندترین نقطهٔ زمین قرار گرفته بودند یکی از افراد تیم به اریک گفت «به اطراف نگاه کن تنها یک لحظه تمرکز کن و اطرافت را ببین».

اریک می‌گوید فتح قلهٔ اورست شاید بزرگترین تجربهٔ زندگی‌اش باشد اما درست در همان زمان به دختر کوچکش می‌اندیشید که دست در دست او در خیابان راه می‌رود تا به قنادی بروند و شیرینیهای مورد علاقه‌شان را بخرند. انگشتان کوچک کودک در دستهای اریک به وجود پدر گرما می‌بخشد.

او می‌گوید این هم فتح یک قله است. همه‌جای دنیا قله‌هایی وجود دارند و شما فقط باید بدانید کجا آنها را جستجو کنید.

همه افراد گروه منتظر رخ دادن حادثه‌ای بودند. یک لغزش اریک می‌توانست مرگ او را به همراه داشته باشد.

اریک نگران بود نه به خاطر خودش، بلکه حس می‌کرد شکست او ممکن است باعث تحقیر تمامی نابینایان دنیا شود.

«اریک» بزرگترین تصمیم زندگی‌اش را گرفت و با وجود نابینایی قلهٔ اورست را فتح کرد.

■

سی و پنجمین دوره قهرمانی کشتی آزاد جهان در صوفیه بلغارستان

شکست‌های تلخ در جهنمی یخی به نام صوفیه

نا‌داوری،
تبانی، رشوه،
فساد و بی‌نظمی این دوره
از مسابقات قهرمانی جهان را
به هرج و مرج کشانید

○ لشکر سلم و تور و سه مدال نقره!

سرانجام کاروان کشتی آزاد ایران که برطبق گزارشهای رسمی تعداد آنها ۲۹ نفر بود اما شنیده‌های غیررسمی می‌گوید تعداد آنها یکصد و اندی است، به کار خود در سی و پنجمین دوره مسابقات قهرمانی کشتی آزاد جهان در صوفیه مرکز بلغارستان پایان داد و حاصل کار این لشکر سلم و تور سه مدال نقره علیرضا دبیر، امیر توکلیان و بابک نورزاد بود. اگرچه جهان کشتی در مورد انتخاب میزبان جدید پس از حوادثی که در نیویورک (میزبان تعیین شده برای مسابقات) اتفاق افتاد دچار سرگیجه شده بود و برنامه‌های تمرینی و زمانبندی کشتی‌گیران به‌دفعات تغییر و تحولات ناخواسته و پیش‌بینی نشده افتاده بود اما این تزلزل و بی‌نظمی برای همه قهرمانان کشتی در جهان به‌شکل یکسان واقع شده بود و مختص کشتی‌گیران خودی نبود. درهرحال گامهای کشتی ما از همان آغاز سفر چندان صحیح و ثابت نبود و اگر به‌جای به همراه بردن تعداد بسیاری توریست! و نفرات غیرمسوول کشتی‌گیران عضو تیمهای ملی جوانان و نوجوانان خود را جهت کسب تجربه و تماشای این کلاس عملی و بین‌المللی در سطح بالا، همراه کاروان اعزامی می‌کردیم کاری مسوولانه‌تر انجام داده و تا سالها از ثمره‌های این اقدام بهره می‌بردیم.

○ فساد در فیلا

متاسفانه آنچه در اولین نظر در مورد مسابقات قهرمانی کشتی آزاد جهان در صوفیه در ذهن جای می‌گیرد فساد و تبانی است که گریبان فیلا (فدراسیون بین‌المللی کشتی) را گرفته است. باندهای مافیایی و مراکز قدرت کمیته‌های مختلف این نهاد را در چنگال خود گرفته‌اند و این امر با چنان بی‌شرمی در شرف انجام است که حتی هر شاهد ساده‌دل و خوش‌باوری را متوجه می‌کند. احاطه‌ای که کشورهای بلوک شرق اروپا بر کمیته‌های حساس فیلا، به‌ویژه کمیته داوری اعمال می‌کنند، می‌تواند هر ناداوری را که تمایل داشته باشند بر مسابقات بگذارد، از قرعه‌کشی و وزن‌کشی گرفته تا اعمال نظر در حین انجام مسابقات، همه و همه با بی‌شرمی و بی‌رحمی کامل درحال انجام است.

میلان ارسگان رئیس فیلا که اهل یوگسلاوی است و اکنون ۹۰ سال دارد از ۱۹۷۱ بر صندلی ریاست تکیه زده است و طی ۳۰ سال حکمرانی بر فیلا، چنگال بلوک شرق اروپا را بر گلوی کشتی جهان محکم‌تر فشرده است. جالب اینجاست که این جناب با همه کهولت سن احساس جوانی خود را بازیافته است و برای یک دوره شش ساله دیگر خود را نامزد ریاست فیلا در انتخابات آتی کرده است! اما باید از رقیب هم نام ببریم و او همانا رافی مارتینتی سوئیسی مرد شماره دو فیلا است که منتظر پایان کار میلان ارسگان نشسته و همه محافل کارشناسی در کشتی جهان پیش‌بینی می‌کنند که پس از ارسگان این باند مخوف دیگری به نام باند مارتینتی خواهد بود که حکمرانی کشتی جهان را در دست خواهد داشت و عملاً تمرکز قدرت از بلوک شرق اروپا به بلوک غرب اروپا نقل مکان می‌کند و فقط خدا به‌حال کشتی جهان که در این میان باید بسوزد و بسازد.

○ نفوذ بی‌اثر

در این میان چند تن از مربیان خودی هم وجود دارند که با عضویت در هیات رئیسه فیلا و کمیته‌های ویژه مانند داوری پیش رفته‌اند و قاعدتاً باید از نفوذ و رخنه خود در این مراکز قدرت، برای جلوگیری از پایمال شدن حقوق کشتی‌گیران خود و دفاع از منافع کشتی ایران استفاده کنند اما گویی این حضرات به همان نام و نشان و سفرهای متعدد بسنده کرده‌اند و در طول سالها در حساس‌ترین شرایط نتوانسته‌اند به فریاد تظلم کشتی‌گیران ایرانی پاسخ دهند. و این مساله به‌ویژه در رقابتهای کشتی جهان در سال جاری کاملاً مشهود بود، زمانی که علیرضا دبیر این جوان شایسته و پرغرور ما سر خود را از شدت حق‌کشی بی‌شرمانه‌ای که در کشتی فینال با حریف بلغاری بر او روا داشته بودند بر زمین می‌کوبید. دل هر بیننده‌ای به درد آمده و خشم وجود او را فرا می‌گرفت. اما نه کاری از دست بیننده کشتی برمی‌آمد و نه کاری از دست القاب دهان پرکن نظیر عضو هیات رئیسه فیلا و عضو هیات رئیسه کمیته داوری و...

○ رئیس فدراسیون یعنی چه؟

پدیده جدیدی که باعث تعجب همه هموطنان شده بود حضور رئیس و نایب رئیس فدراسیون کشتی ایران به عنوان مربیان تیم ملی آنهم با لباس گرمکن در کنار تشک کشتی بود. آقایان امیررضا خادم و امیر عقرائی که یکی رئیس و دیگری نایب رئیس فدراسیون کشتی ایران هستند با این عمل نه تنها همه را متعجب ساختند بلکه از کارایی خود به عنوان یک مقام با نفوذ کشتی‌گیران ایران تا حدود زیادی کاستند. ایران یکی از کشورهای صاحب کشتی جهان به‌شمار می‌رود و در نتیجه ریاست فدراسیون کشتی ایران از مقام و منزلت ویژه‌ای در نزد مقامات بین‌المللی برخوردار است. نه اینکه خدای ناکرده کسوت مربیگری را ارزان بفروشیم و قصد توهین به مربیان زحمت‌کش کشتی را داشته باشیم بلکه سخن از تفکیک وظایف است.

رئیس فدراسیون کشتی باید از موضعی که به همه فعالیت‌های تیم کشتی ایران در مسابقات جهانی اشراف داشته باشد از حقانیت کشتی ایران دفاع کند و با لباس ورزشی در کنار تشک ظاهر شدن درصد قابل توجهی از کارایی خود را کاست. رئیس فدراسیون کشتی ایران در نزد مقامات فیلا آنقدر منزلت دارد که می‌تواند در سالن مسابقات به هر قسمتی سر بکشد و هر کجا تمایل داشته باشد جولان دهد اما حتی در یک صحنه دیدیم زمانی که خادم درخلال یک مسابقه کشتی که کشتی‌گیر خودی در آن درگیر بود قصد اعتراض و نزدیک شدن به صندلی رئیس تشک را که در شرایط معمول از مقام رئیس فدراسیون کشتی ایران بسیار پایین‌تر است، داشت و یک مامور انتظامات دون‌پایه از حرکت خادم جلوگیری کرد!

اگر ما خود احترام کسوت و منزلت خود را حفظ نکنیم آیا توقع داریم که خارجیان برای ما چنین کنند؟

○ تبانی، رشوه، ناداوری و فساد

اگرچه نباید همه شکست‌های کشتی‌گیران خودی را که از آنان انتظار بیشتری می‌رفت، توجیه کرده و به گردن فلان و بهمان بیندازیم، اما از این امر که متاسفانه فساد و رشوه، مسابقات جهانی کشتی را تهدید به نابودی می‌کند، نباید به سادگی عبور کنیم. بلغارستان برای میزبانی این مسابقات متحمل یک میلیون دلار هزینه شد و به همین خاطر این حق را برای خود محفوظ نگهداشت که برای کسب چند پیروزی سطحی، فضای مسابقات را آکنده از تبانی و رشوه نماید. ضمن آنکه روسیه و اقمار آن چنان برکف برای قهرمانی روسیه از دست زدن به هیچ عمل خلافی خودداری نمی‌کنند و در این بین کشور فقیر نظیر کوبا از فرصت استفاده کرده و شروع به فروش مسابقات خود کردند. همه این عوامل دست به دست هم داد و چنان فضای بیمارگونه‌ای بر مسابقات حاکم شده بود که همه حاضران به هر مسابقه با دیده شک و تردید نگاه می‌کردند. نتیجه هم آن شد که قهرمانان چند کشور صاحب کشتی نظیر ایران، آمریکا، ترکیه و کره جنوبی بیش از دیگران در معرض حق‌کشی‌ها و ناجوانمردیها قرار بگیرند.

○ باند قازاریان و باسکول مغولی

با آنکه طبق قانون جدید داوران برای هر مسابقه باید براساس قرعه انتخاب شوند، اما حتی این قانون به‌شکل مسخره‌ای آلت دست باندهای مخوف داوری شد. یکی از این باندهای مخوف باند مشهور قازاریان ارمنستانی و باسکول مغولی است.

قازاریان یک داور ترفیع یافته است که اکنون به

عنوان ناظر و رئیس تشک انجام وظیفه می‌کند. باسکول هم یک قاضی مغولی است که پیشتر به جهت اعتیاد به الکل یک سال محرومیت از قضاوت را در پرونده خود دارد. هرجا که میزبان مسابقات احتیاج به اعمال نفوذ داشت و کشتی‌گیر خود را در خطر می‌دید از باند قازاریان و باسکول استفاده می‌کرد. این دو لطف ویژه‌ای نسبت به کشتی‌گیران ایرانی دارند و تاسف‌انگیزترین حق‌کشی‌های تاریخ کشتی ایران در مسابقات جهانی و المپیک به دست این دو داور صورت گرفته است. مسابقه جدیدی و انگل آمریکایی در فینال وزن صد کیلوگرم مسابقات المپیک آتلانتا در ۱۹۹۶ را به‌یاد آورید و همچنین مسابقه جدیدی و رودریگز کوبایی را در المپیک ۲۰۰۰ سیدنی مرور کنیم و چند مسابقه هم از غلامرضا محمدی، محبی‌ها، سلیمانی و... باید به ذهنتان خطور کند. همین دو نفر در مسابقات سال جاری در صوفیه برای مسابقه نهایی میان بارزاکف از کشور میزبان و علیرضا دبیر قهرمان ایرانی، ناگهان بشکل معجزه‌آسایی نامشان برای قضاوت از گردونه قرعه بیرون آمد! حال ببینیم بارزاکف چگونه به فینال راه یافت.

او در دومین مسابقه چهار بر صفر مغلوب اورتیز از کوبا شد و با توجه به وضع جدول حذف شدن بارزاکف حتمی به نظر می‌رسید. اما هنوز یک امید برای بلغارها وجود داشت و آن قابل خرید بودن کشتی‌گیران کوبایی بود.

اورتیز کوبایی در برابر مبلغ ده هزار دلار حاضر شد در برابر حریفی آسان از اسلواکی به نام استفان که هیچ نام و نشانی در کشتی نداشت و اصولاً در حد و اندازه‌های بین‌المللی نبود، روی تشک دراز بکشد و با باخت با ضربه فنی که همه حضار در سالن مسابقات را به خنده انداخته بود، راه را برای صعود بارزاکف و حذف خودش باز کند. پس از آن اکنون نوبت به حریف گرجستانی در برابر بارزاکف رسید. این بار بلغارها دست به دامان باند مخوف دیگری به نام باند انصار روسیه شدند.

فدراسیون کشتی روسیه هر دستوری به مقامات و قهرمانان جمهوریهای تازه استقلال یافته بدهد با کمال رغبت اجرا می‌شود. برای مثال در هنگام وزن‌کشی و قرعه‌کشی قبل از شروع مسابقات، روسها قرعه سایتی‌یف قهرمان ۷۶ کیلوگرم خود را مساعد ندیدند و در نتیجه به قهرمان ترکمنستان که با تحمل مخارج و رنج و زحمت و تمرینات سخت برای شرکت در مسابقات به صوفیه آمده بود دستور دادند که از شرکت خودداری کند و فقط تماشاگر باشد و او نیز پذیرفت و نتیجتاً سایتی‌یف صاحب قرعه‌ای شد که به کمک آن و به لطف داوران به مدال طلا دست یافت.

به هرحال بلغارها از باند روسیه خواستند تا کشتی‌گیر گرجستانی نیز مانند کوبایی مجبور به دراز کشیدن روی تشک شود! و کشتی‌گیر گرجستانی حتی کار را ساده‌تر کرد و اصلاً برای مسابقه با بارزاکف حاضر نشد و بدین ترتیب بارزاکف به نیمه‌نهایی راه یافت که در آنجا نیز به لطف باند قازاریان و باسکول بر حریف غلبه کرد و در دیدار نهایی نیز در برابر علیرضا دبیر، آن رفت که همه دیدیم و شرم و خجلت را برای جهان کشتی باقی گذاشت.

asics
WRESTLING
asics

○ مسابقات و کشتی‌گیران ایران

از همه این حقایق دردآور که بگذریم باید به این واقعیت نیز اعتراف کنیم که تیمی از کشتی‌گیران ایرانی در حد و اندازه نام خود ظاهر نشدند. حیدری، طبسی، جدیدی و خدایی چهار کشتی‌گیری بودند که بسیار بد ظاهر شدند و به غیر از خدایی که بی‌تجربه بود از سه نفر دیگر انتظار می‌رفت تا در حد یک مدعی جدی ظاهر شوند که چنین نشد و از این جمع چهار نفره فقط تیم کشتی ایران به چهار امتیاز دست یافت که این یک شکست بزرگ محسوب می‌شود.

○ وزن به وزن

در ۵۴ کیلوگرم هرمان کانتی‌یف از بلاروس به مدال طلا دست یافت. بابک نورزاد که یکی از درخشانترین چهره‌های ایران بود و در اولین حضور خود در مسابقات جهانی باارزش و با انگیزه نشان داد صاحب مدال نقره شد و آلکساندر کانتی‌یف برادر کوچکتر هرمان که از روسیه شرکت کرده بود، به مدال برنز دست یافت.

در ۵۸ کیلوگرم مدال طلا به سیکورالی از کانادا رسید. پس از او فیلیپ پائلاز از مغولستان و دیوید بوگوسیان از گرجستان مدالهای نقره و برنز را به دست آوردند. بهنام طبسی با همه امیدی که به او می‌رفت یک بار دیگر نشان داد که مرد میادین سخت نیست و با حذف زودهنگام هیچ امتیازی برای ایران به دست نیاورد.

در وزن ۶۳ کیلوگرم که داستان آن نقل شد سرانین بارزاکف بلغاری درحالی که حتی در حد و اندازه‌های مدال نبود به مدال طلا دست یافت و علیرضا دبیر صاحب مدال نقره شد و آلروس تدیف از اوکراین گردن‌آویز برنز را به دست آورد.

در وزن ۶۹ کیلوگرم یک بلغاری خشن به نام پاسلار با انجام فنهای خلاف که از دید داوران سفارشی! پنهان مانده بود به مدال طلا دست یافت و امیر توکلیان که به جای کشتی با پاسلار بلغاری ناگهان خود را در برابر فنون مربوط به مسابقات بوکس تایلندی (مسابقاتی که در آن مشت و لگد آزاد است) یافته بود و تا آن زمان کشتی‌های درخشانی گرفته بود به مدال نقره قناعت کرد و فقط با بخت خوش همراه بود که دچار آسیب‌دیدگی شدید نشد. مدال برنز در این وزن به جان جای سانگ کشتی‌گیر جنوب کره‌ای رسید.

در وزن ۷۶ کیلوگرم بواسار سایتی‌یف از روسیه به مدال طلا دست یافت. او این مدال را به لطف داوران به دست آورد. حریفان قزاقستانی، آمریکایی او به‌وضوح مورد غضب داوران قرار گرفتند. پس از او جان چانگ موی از کره جنوبی به مدال نقره رسید و مدال برنز به جو ویلیامز رسید که به شهادت همه حاضران استحقاق مدال طلا را داشت. در این وزن حاجی‌زاده کشتی‌های بسیار خوبی گرفت و مقام پنجم را به دست آورد.

در ۸۵ کیلوگرم حاجی‌مراد گزماگماتوف به مقام قهرمانی رسید. براندون الگون از آمریکا صاحب مدال نقره شد و خوئل رومرو از کوبا مدال برنز را به دست آورد. در این وزن خدایی کشتی‌گیر ایرانی بسیار پرانتقاد ظاهر شد. او باید و می‌توانست در زمره چهار مرد برتر ظاهر شود.

در ۹۷ کیلوگرم بر علیرضا حیدری آن رفت که همه شاهد بودیم. بار دیگر یکدست و یکپای تکراری و بار دیگر مغلوب شدن حیدری که به نظر می‌رسید اصولاً انگیزه‌ای برای کشتی گرفتن ندارد. در این وزن گئورگی گوجی‌لادزه از روسیه به مدال طلا رسید. کوچف از بلغارستان به لطف داوران مدال نقره دریافت کرد و تاسیوف اوکراینی به مدال برنز قناعت کرد.

و سرانجام در وزن ۱۳۰ کیلوگرم باز هم علی جدیدی نشان داد که به پایان دوران درخشان خود رسیده است و مقامی بهتر از هفتمی به دست نیاورد. مدال طلای این وزن به گردن دیوید موسل‌بز از روسیه افتاد و پس از او تایمازوف از ازبکستان مدال نقره دریافت کرد و الکسیس رودریگز از تیم تاجر کوبا به مدال برنز دست یافت.

در خاتمه باید گفت که تنها سه مدال نقره به هیچ‌وجه در حد و اندازه‌های کشتی ایران نیست و آن را یک پیروزی قلمداد کردن و تبریک و تهنیت به یکدیگر گفتن فقط خود را گول زدن است. دریغا که پس از دوران طالقانی هنوز کشتی ما به آنچه مستحق آن است نرسیده است.

○ رده‌بندی تیمی

۱-روسیه - ۵۳ امتیاز   ۳-بلغارستان - ۳۷ امتیاز
۲-ایران - ۳۷ امتیاز

■

اخراج مربی زاگروات یک تصمیم احساسی است

بلاژویچ باید بماند

مربی اسبق تیم ملی فراموش کرده است که در زمان او تیم ملی آبستن حوادث بسیاری از جمله درگیری و نزاع درون اردویی بوده است

از: بابک پورعلی

هفته گذشته «محمد مایلی کهن» مربی اسبق تیم ملی فوتبال کشورمان در یک برنامه تلویزیونی حاضر شد تا پیرامون مسائل تیم ملی و مربی خارجی آن اظهار نظر کند اما متأسفانه او نتوانست آنچنان که در شأن و سابقه مربیگری اش است صحبت کند، تا جایی که همگان فهمیدند ریشه این حرفها نشأت گرفته از بازیهای مقدماتی جام جهانی گذشته است و بیشتر جنبه خودستایی دارد تا یک اظهار نظر کارشناسانه!

به عبارتی «مایلی کهن» از تریبون سیما استفاده شخصی کرد و با حرفهای غیر منطقی خود اعصاب میلیونها بیننده تلویزیونی را خرد کرد! و صد البته اگر حضور کارشناسی همچون دکتر زالمهر در آن برنامه نبود چه بسا خیلی‌ها پیچ تلویزیون خود را می‌بستند تا با آرامش خاطر به خواب بروند.

○○○

مایلی کهن گفت:

«اگر بلاژویچ مربی بزرگی است فقط برای فوتبال کشور خودش است. اگر او با کرواسی در جام جهانی سوم شده است این دلیل نمی‌شود که او مربی بزرگی باشد».

اولین ضد و نقیض در صحبت‌های مایلی کهن! دست آخر ما نفهمیدیم بلاژویچ مربی بزرگی است یا نه؟ براستی اگر یک مربی تیمی گمنام را با اقتدار به جمع چهار تیم برتر دنیا ببرد اگر بزرگ نیست پس چیست؟

او افزود: «پرتنش‌ترین دوران تیم ملی مربوط می‌شود به همین مدت حضور بلاژویچ در ایران و اینکه بی نظمی در اردوی این تیم بیداد می‌کرد».

● این هم از دیگر اظهار نظرهای مایلی کهن پیرامون تیم ملی و بلاژویچ بود! اما آیا واقعاً اینگونه بود؟ تیم ملی چهار سال پیش علی رغم صعود به جام جهانی آبستن حوادث بسیاری بود که از آن جمله می‌توان در چندین مورد درگیری درون اردویی میان بازیکنان و حتی اختلاف بین بازیکن و مربی اشاره کرد که نمونه بارز آن بازی با قطر و حوادث انجام شده قبل، بعد و در حین بازی بود!

تیم ملی اگر به بحرین باخت و البته پر گل این فقط به خاطر بد بازی کردن یازده بازیکن میدان بود نه مسایل حاشیه‌ای و از جمله اختلاف و درگیری! چرا که حتی با قبول این شکست هم کوچکترین تنشی در اردوی تیم ملی ایجاد نشد و ایران با همان نفراتش با صلابت تمام توانست امارات را در دو بازی رفت و برگشت شکست دهد. این بی انصافی است که بخواهیم تیم بلاژویچ را تیمی بی نظم قلمداد کنیم زیرا در این چند ماه اردوی تیم ملی منظم‌ترین روزها را به خود دید و اگر حتی فرض شود که حضور بلاژویچ در ایران اثر چندان مثبتی نداشت، اما نمی‌توان از نظم و انضباطی که او بر تیم حاکم کرده بود صرف نظر کرد.

مایلی کهن همچنین گفت:

«این تیم با استانداردهای جهانی فاصله داشت. یکی بگوید بازیکنان در جریان بازی چند تا پاس سالم به یکدیگر دادند یا چند ضربه آزاد به گل مبدل شد و...».

- آقای مایلی کهن فراموش کرده است که برنامه‌های تهاجمی تیم او خلاصه می‌شد به سانتر از جناحین برای سرزنی علی دایی! و این همان چیزی بود که به خاطرش مایلی کهن بارها مورد انتقاد قرار گرفت و این در حالی است که تیم ملی کنونی در جریان هشت بازی مقدماتی خود در گروه نخست و چهار بازی پلی آف تنها دو بار توسط ضربات سر به گل رسید و در مابقی دفعات روی حرکات زمینی و پاسهای عرضی و طولی از جناحین و عمق دفاع حریفان بود که صاحب گل شد، ضمن اینکه سه بار از روی ضربات ایستگاهی صاحب گل شدیم و دهها موقعیت گلزنی هم در هر دیدار به دلیل بی دقتی مهاجمان از دست رفت. در شرایطی که ما در گذشته برای خلق موقعیت‌های گلزنی هم دچار مشکل بودیم.

او گفت: «در سالی که کره و ژاپن نبودند و ما می‌توانستیم به سادگی راهی جام جهانی شویم، حذف شدیم».

● اگر کمی واقع بینانه‌تر نگاه کنیم متوجه می‌شویم که شرایط صعود ایران به جام جهانی در سال ۹۸ بسیار مساعدتر از امسال بود، میزبانی کره جنوبی و ژاپن هر چند این دو رقیب را از پیش روی ما برداشت اما نباید فراموش کرد که دو سهمیه مسلم قاره آسیا نیز به خاطر قبول میزبانی از دست دیگر تیم‌های این قاره خارج شد و چهل تیم آسیایی دیگر فقط برای دریافت دو سهمیه به مصاف هم رفتند و یک بلیت مشترک هم برای تیم برتر آسیا و اروپا گذاشته شده بود. ضمناً چهار سال پیش کره و ژاپن در گروه ایران قرار نداشتند و با توجه به تعداد سهمیه آسیا و همینطور بازی با نماینده برتر اقیانوسیه به مراتب راه هموارتری پیش روی ما قرار داشت.

مایلی کهن در بخش دیگری از حرفهایش گفت: «فوتبال ملی ما هنوز هم از تیمی که من چهار سال پیش ساختم تغذیه می‌کند و این من بودم که بازیکنانی نظیر فرهاد مجیدی و علی موسوی را از رده

رضا جباری: به عنوان هافبک تهاجمی به پیروزی آمدم

○ اشاره:

با رضا جباری تماس گرفتیم تا پیرامون آخرین وضعیت تیم پیروزی و همچنین خودش، از او بپرسیم. جباری این روزها مرد شماره یک خط حمله تیم سرخپوش است و تاکنون با زدن دو گل سرنوشت‌ساز، نقش بسزایی در کسب امتیازات پیروزی در دو بازی اول داشته است. آنچه می‌خوانید ماحصل گفت‌وشنود ما با جباری است.

○ در تیمی که چهار مهاجم جوان و آماده دارد، تو نفر اول خط حمله هستی، چه شد که حالا در این پست بازی می‌کنی؟

● راستش در تمرینات قبل از شروع لیگ، علی آقا چند بار از من در نوک حمله استفاده کرد که اتفاقاً در آن موارد توانستم خوب بازی کرده و نظر مربیان را جلب کنم البته من چندان هم با بازی پست جدید ناآشنا و بیگانه نیستم چرا که در زمان حضورم در بهمن هم در خط حمله بازی می‌کردم و اصلاً به عنوان یک هافبک تهاجمی به تیم پیروزی آمدم.

○ از اینکه دو گل حساس برای پیروزی به ثمر رساندی، چه احساسی داری؟

● بسیار خوشحالم. در فصل گذشته با توجه به اینکه اولین سال حضورم در تیم بزرگ پیروزی را تجربه می‌کردم، تمام فکرم این بود که بتوانم هواداران را راضی نگهدارم تا در ادامه راحت‌تر در تیم بازی کنم و حالا فکر می‌کنم با زدن این دو گل، فشارهایی که فصل گذشته روی من بود و در بازی‌ام اثر منفی می‌گذاشت دیگر وجود ندارد.

○ دیگر مهاجمان تیم پیروزی در چه وضعیتی قرار دارند؟

● «سهراب انتظاری» مهاجم گلزنی است، اما نباید از او توقع داشت در همین اوایل حضورش در تیم بتواند تمام توانایی‌هایش را به نمایش بگذارد. مسلماً او برای درخشش در پیروزی احتیاج به زمان دارد.

«بهنام ابوالقاسم‌پور» هم که دیگر احتیاجی به تعریف و تمجید ندارد و همگان از شم بالای گلزنی او

سی امید به تیم ملی آوردم.»

- یکی نیست به او بگوید اگر تو مربی بزرگی هستی پس چرا اینقدر از خودت تعریف و تمجید می‌کنی؟! ناگفته نماند بازیکنانی که مایلی کهن از آنها به عنوان چهره‌های تازه و جوان تیم ملی نام برد یعنی محمدی و موسوی در هفده بازی تیم ملی در مقدماتی جام جهانی ۹۸ روی هم رفته به اندازه چهل و پنج دقیقه هم به میدان نرفتند! حال آنکه بلاژویچ با معرفی چهره‌هایی نظیر میرزاپور و رضایی به تیم ملی از آنها به عنوان بازیکن فیکس و تعویض نشدنی در تمام بازیهای تیم ملی استفاده کرد! و حالا شاهد حضور موفق رضایی در تیم پروجیای ایتالیا هم هستیم.

مایلی کهن حتی حضور گل محمدی در تیم ملی را حاصل تدبیر و درایت خود می‌داند! غافل از آنکه گل محمدی چهار سال پیش در اوج دوران بازیگری خود قرار داشت و یکی از بازیکنان ثابت خط دفاعی تیم پیروزی بود اما یحیی‌ای که بلاژویچ به تیم ملی آورد و او را به یکی از بازیکنان کلیدی ایران مبدل کرد کسی بود که در فولاد بازی می‌کرد و از چشم همگان دور مانده بود و هیچ توجهی به او نمی‌شد.

اینها تمام صحبتهای مایلی کهن نبود بلکه فقط گوشه‌ای از آن بود، حال خودتان قضاوت کنید.

البته اگر هرکسی غیر از مایلی کهن بود و پس از یک سال‌ونیم ممنوع‌التصویر بودن - به قول خودش - جلوی دوربین می‌نشست بعید نبود اینگونه صحبت کند!

○ حرف آخر در مورد بلاژویچ

این روزها داغ‌ترین سوژه فوتبال ما، ماندن یا رفتن بلاژویچ از ایران است. در این بین عده‌ای تمایل دارند با چشم پوشی از زحمات و تلاشهای این مربی کروات با گرفتن یک تصمیم غیر منطقی در زودترین زمان ممکن انتقام حذف تیم ملی را با اخراج بلاژویچ از او بگیرند. اما واقعیت این است که با فرصت دادن به این مربی بزرگ بدون شک در آینده نزدیک این تیم ملی ایران است که بیشترین بهره و نصیب را خواهد برد.

در اینجا قصد نداریم بلاژویچ را علامه دهر یا مردی بدون اشتباه معرفی کنیم اما به هرحال او در کنار اشتباهاتش نکات مثبت بسیاری هم داشت که با تقویت آنها می‌توانیم در حضور او تیم ملی پرقدرتی داشته باشیم.

این را نباید فراموش کرد که هیچ مربی از شکست خوشش نمی‌آید و اگر تجربه تلخ شکست همراه با یک تیم نصیب مربی‌ای شود در ادامه همان تجربه، بزرگترین برگ برنده برای آن تیم و آن مربی خواهد بود، و این در شرایطی است که با تعویض مربی پس از هر شکست مربی جدید نیز یک بار فرصت خواهد داشت تا با آن تیم شکست بخورد و این یعنی همان داستانی که از ابتدا همراه با تیم ملی ما بوده است. تیم شکست خورده را از پروین گرفتیم و به مایلی کهن دادیم، پس از یک شکست تیم را به ایویچ دادیم و او هم با یک شکست قربانی شد و تیم به جلال طالبی سپرده شد و او هم در لبنان تجربه تلخ شکست را چشید و.... - حالا به مربی‌ای بیچاره کاری نداریم که برخلاف تمام مربیان جهان پس از یک پیروزی بزرگ از سمتش کنار گذاشته شد! - اما الان وقت آن رسیده است که این رسم غلط را از فوتبالمان بزدائیم تا پیش از این در چاهی که به دست خودمان حفر می‌کنیم فرو نرویم.

تیم ملی ایرلند که در ورزشگاه آزادی پس از هشت سال جشن صعود را برپا کرد، چهار سال پیش در مقدماتی جام جهانی ۹۸ و دو سال پیش در مقدماتی یورو ۲۰۰۰ با میکی مک کارتی باخته بود تا از تجربیات آن شکست همراه با مک کارتی برای غلبه بر هلند و ایران استفاده کند. در مقابل هلندی که در یورو ۲۰۰۰ تیمی هماهنگ و یک دست را به رهبری «فرانک ریکارد» در اختیار داشت فقط روی یک حادثه حذف شد اما زمانی طناب دار دور گردن آنها پیچیده شد که «ریکارد» روی یک تصمیم احساسی برکنار شد و «لوئیز ونگال» جانشین او شد تا هلند جام جهانی ۲۰۰۲ را هم از دست بدهد.

اینها و صدها نمونه دیگر باید برای فوتبال ما درس عبرت باشد، پس بهتر است در این برهه زمانی حساس با گرفتن تصمیمی منطقی در راه پیشرفت و ترقی فوتبال کشور بزرگترین نقش را ایفا کرد. ■

آگاهند و در بازیهای آتی باید منتظر گلزنیهای این مهاجم بود.

«بابان راقت» و «امیرحسین اصلانیان» هم که برای بازیکنان تیم نمادهای سختکوشی و انگیزه هستند درحال حاضر در شرایط مطلوب قرار دارند و با وجود آنها خط حمله پیروزی از انعطاف بالایی برخوردار خواهد بود.

■ به عنوان آخرین سوال، عملکرد پیروزی را در بازیهای این فصل چطور ارزیابی می‌کنی؟

● با توجه به بازیهای تیم ملی امسال نه‌تنها پیروزی بلکه سایر تیمهای لیگی هم توانستند همچون فصل پیش خود را برای حضور در لیگ آماده کنند، اما فکر می‌کنم تیم ما هفته به هفته بهتر و هماهنگ‌تر ظاهر شود و با توجه به تلاش بازیکنان و مربیان در تمرینات، به زودی صدر جدول لیگ دراختیار ما قرار گیرد. ■

پنج شنبه تا سه شنبه
با ورزش ایران

○ پنج‌شنبه

رقابتهای کشتی آزاد قهرمانی جهان از روز پنج‌شنبه در صوفیا مرکز بلغارستان آغاز شد و بابک نورزاد، مهدی حاجی‌زاده، علیرضا دبیر و علیرضا حیدری در چهار وزن اول مقابل رقبای خود صاحب برتری شدند. در این روز، کشتی‌گیران چهار وزن دوم کشورمان نیز روی باسکول رفتند تا حریفان خود را در دور اول بشناسند.

○ جمعه

با انجام شش دیدار در شهرهای مختلف کشور هفته سوم رقابتهای لیگ برتر کشور به پایان رسید، از نکات جالب این هفته می‌توان به مقابله پروین و مربی سابق پیروزی یعنی استنکو، همچنین برتری چهار بر صفر استقلال مقابل تراکتورسازی و تداوم بردهای پیاپی پیکان اشاره کرد.

○ شنبه

تیم ملی فوتسال کشورمان صبح شنبه تهران را به مقصد سنگاپور ترک کرد تا در مسابقات فوتسال تایگر کاپ شرکت کند.

در این رقابتها که از روز سه‌شنبه هفته جاری آغاز خواهد شد، دوازده تیم مطرح دنیا در چهار گروه سه تیمی قرار دارند و تیم فوتسال کشورمان با تیمهای اسپانیا - قهرمان جهان و اروپا - و چین همگروه است.

○ یکشنبه

باز هم حق‌کشی در رقابتهای جهانی کشتی! این بار علیرضا دبیر دارنده مدال طلای المپیک سیدنی بود که باید در فینال مقابل حریف بلغاری خود بارزاکوف به برتری می‌رسید که در نهایت به لطف داوران این امر تحقق پیدا کرد تا رنگ مدال دبیر در آخرین کشتی از زرین به سیمین تغییر کند(!)

در این روز، بابک نورزاد کشتی‌گیر وزن ۵۲ کیلوگرم ما نیز در اولین حضور بین‌المللی‌اش صاحب گردن‌آویز نقره شد.

○ دوشنبه

مراسم افطاری همراه با مصاحبه مطبوعاتی سرمربی کروات تیم ملی «میروسلاو بلاژویچ» در اردوگاه تیمهای ملی در مجموعه ورزشی آزادی، تیم ملی به جام جهانی نرفته است و بلاژویچ آمده بود تا در حضور انبوه خبرنگاران که بسیاری از آنها برای محکوم کردن او قدم به محل انجام مصاحبه گذاشته بودند، از خود دفاع کند.

ماندن یا رفتن بلاژویچ، این مساله‌ای است که خبرنگاران، مربیان و کارشناسان فوتبال این روزها در مورد آن صحبت می‌کنند.

○ سه‌شنبه

با انجام بازی دو تیم پیروزی تهران و ابومسلم مشهد در ساعت ۱۹ هفته چهارم رقابتهای لیگ برتر کشور نیز به اتمام رسید و شاگردان علیدوستی همچون سه هفته گذشته در صدر جدول لیگ حرفه‌ای قرار گرفتند.

برگزاری منسجم این مسابقات در هفته‌های جاری نوید برپایی یک لیگ منظم را به تمام علاقه‌مندان می‌دهد.

نقاشی‌های شما

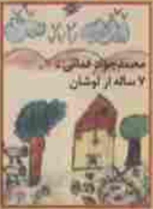
محمدجواد فدائی ۔
۷ ساله از لوشان

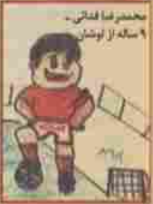
محمدرضا فدائی ۔
۹ ساله از لوشان

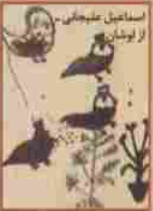
اسماعیل علیجانی ۔
از لوشان

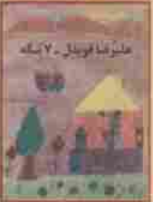
علیرضا [illegible] ۔ ۷ ساله

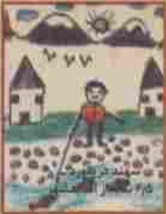
[illegible]

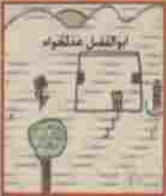
ابوالفضل عدلخواه

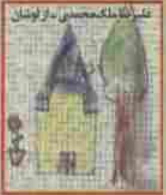
علیرضا ملک‌محمدی ۔ از لوشان

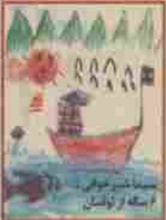
[illegible]
[illegible] ساله از لوشان

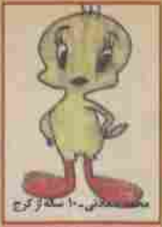
محمد [illegible] فدائی ۔ ۱۰ ساله از کرج

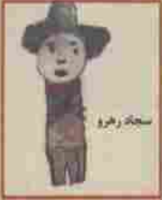
سجاد رهرو

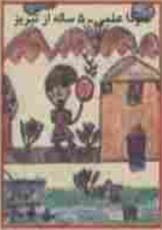
[illegible] علمی ۔ ۵ ساله از تبریز

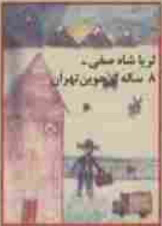
ثریا شاه صفی ۔
۸ ساله از جنوب تهران

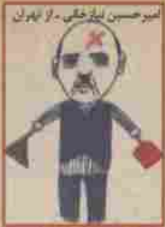
امیرحسین [illegible] خانی ۔ از تهران

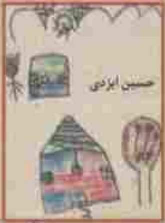
حسین ایزدی

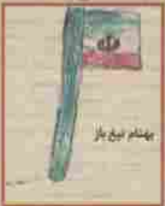
بهنام تیغ باز

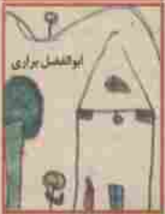
ابوالفضل براری

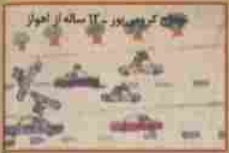
[illegible] کریمی‌پور ۔ ۱۲ ساله از اهواز

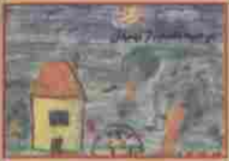
مرضیه [illegible] از تهران

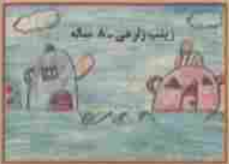
زینب ولزهی ۔ ۸ ساله

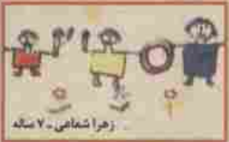
زهرا شعاعی ۔ ۷ ساله

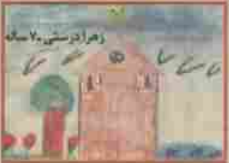
زهرا درستی ۔ ۷ ساله

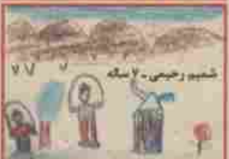
شمیم رحیمی ۔ ۷ ساله

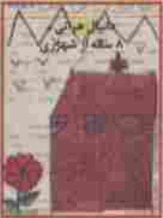
[illegible]
۸ ساله از شهریار

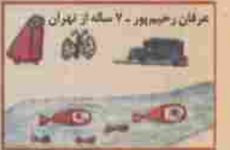
عرفان رحیم‌پور ۔ ۷ ساله از تهران

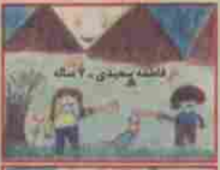
فاطمه [illegible] ۔ ۷ ساله

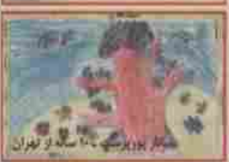
[illegible] ۔ ۱۰ ساله از تهران

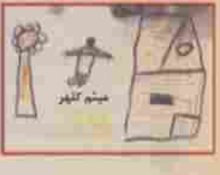
میثم کلهر

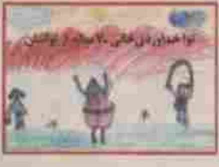
[illegible] ۔ ۱۰ ساله از لوشان

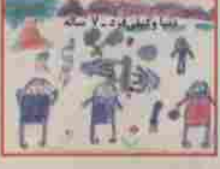
دنیا [illegible] ۔ ۷ ساله

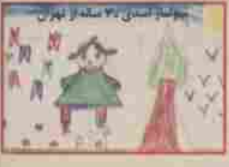
[illegible] اسدی ۔ [illegible] ساله از تهران

تصویر سه بعدی

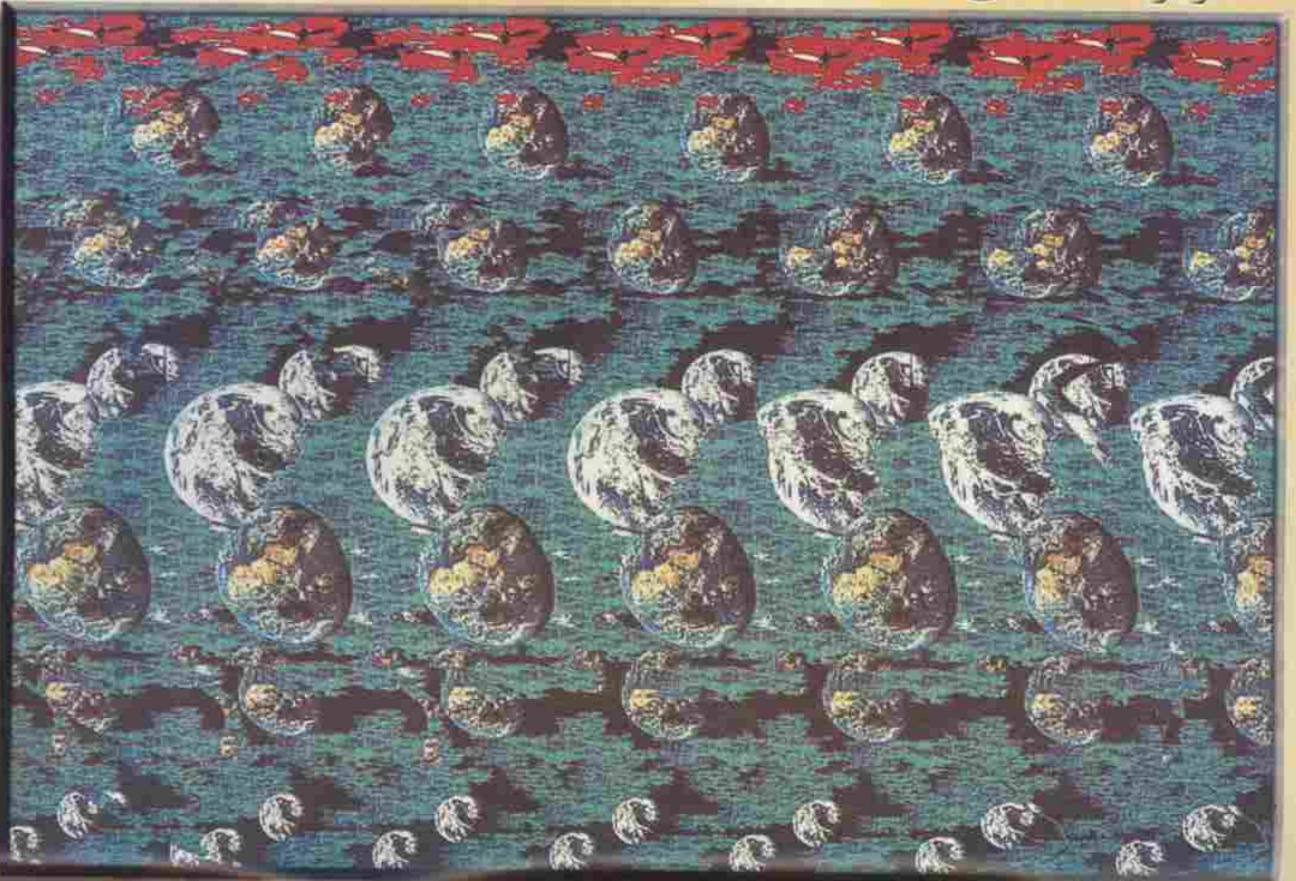

لاک ناخن

ساویز

همیشه تمیز
همیشه ساویز

SAVIZ
02
30
26

صنایع بهداشتی و آرایشی ساویز

ساویز
SAVIZ
COSMETICS